
بسم الله الرحمن الرحيم



نی نواز اوّل

احوال شمس تبریزی و سخنان او به شعر

نویسنده و سراینده:

دکتر عبدالحسین جلالیان

(جلالی)

شمس تبریزی که نور مطلق است

آفتاب است و ز انوار حق است

«مولوی»

نام کتاب : سِ نی نواز اول

نویسنده و سراینده : دکتر عبدالحسین جلالیان (جلالی)

خط : محمود رهبران

حاشیه نگاری : استاد بیوک احمری

نوبت چاپ : اول - ۱۳۷۱

تیراژ : سه هزار

لیتوگرافی : پیچاز

ناشر : مؤلف ، تلفن تهران ۲۹۹۱۱۳ ، تلفن یزد ۴۳۷۵۱

چاپ و صحافی سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

چون گفتنی باشد و همه عالم از ریش من درآویزد که مگر نگویم... [خواهم گفت].

اگرچه بعد از هزار سال باشد این سخن بدان کس برسد که من خواسته باشم.

(از سخنان شمس تبریزی، مقالات ۲۴۹)



... سعی کن اگر اهلش نیستی منکر نشوی، انکار مقامات عارفین و صالحین را نکنی و معاندت با آنان را از وظایف دینی نشمری!

بسیاری از آنچه آنان گفته‌اند در قرآن کریم بطور رمز سربسته و در ادعیه و مناجات اهل عصمت بازتر آمده است و چون ما جاهلان از آنها محرومیم با آن به معارضه برخاستیم.

«امام خمینی (ره)*»

---

* به نقل از کیهان روزانه شماره ۱۳۸۳۴، صفحه ۱۲، سه‌شنبه ۲۲ بهمن ۱۳۶۸.



فهرست کتاب:



عنوان	صفحه



صفحه	عنوان



منابع و مآخذ:

۱- کتاب مقالات شمس تبریزی که نزدیک به قرن هفتم نوشته شده و نسخه‌یی که از آن استفاده شده است به تصحیح و تعلیقات احمد خوشنویس (عماد) چاپ زهره - خرداد ۱۳۴۹ - مؤسسه مطبوعاتی عطائی - تهران میباشد. این کتاب در ۲۹۸ صفحه و در نقل قول از آن بعنوان مثال بدینصورت اکتفا می‌شود:

(مقالات ۱۷۳) که منظور کتاب مقالات یاد شده بالا و صفحه ۱۷۳ می‌باشد.

۲- مناقب العارفین تألیف شمس الدین احمد افلاکی العارفی معاصر مولانا با تصحیحات و حواشی بکوشش تحسین یازیجی - چاپ دوم - سال ۱۳۶۲ - نشر دنیای کتاب، در دو جلد و ۱۲۲۲ صفحه که در ۱۰ فصل تدوین و هر فصل به بندهای متعددی شماره گذاری شده است و فصل چهارم آن که ۱۱۲ بند را شامل است مربوط به شرح حال شمس تبریزی است و در نقل قول از آن بعنوان مثال بدینصورت اکتفا می‌شود:

(افلاکی ۴، ۱۵) که منظور کتاب یاد شده بالا و فصل چهارم و بند پانزدهم می‌باشد.

۳ - کتاب خط سوم تألیف دکتر ناصرالدین صاحب الزمانی - ناشر مطبوعاتی عطائی - سال ۱۳۵۱

۴ - رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی بخامه استاد بدیع الزمان فروزانفر چاپ چهارم - ۱۳۶۱ - کتابفروشی زوّار - تهران .

۵ - کلیات مثنوی مولوی انتشارات جاویدان با مقدمه استاد فروزانفر .

۶ - کلیات شمس تبریزی یا دیوان کبیر مولوی چاپ سوم - چاپ سپهر تهران با تصحیحات استاد فروزانفر .

۷ - کتاب مولوی نامه (مولوی چه میگوید) تألیف استاد جلال همائی چاپ زر ۱۳۵٤ .



پیشگفتار

مطالعه دواوین شعرای متقدم در ایام جوانی و بهره گیری و تقلید از شیوه گفته های آنها برای این ناتوان کاری بود که بدستور معلم و مربی فقید مرحوم حسین آموزگار بصورت تفنن و در ساعات فراغت از شغل روزانه انجام میگرفت .

آن شادروان میگفت ، یک مبتدی بایستی بداند که چگونه دست بدیوار استوار برج و باروی ادب کهن فارسی گرفته از جای برخیزد ، تا آنکه روزی بر گامهای خود استوار و قائم بذات گردد .

از میان همه دواوین مطالعه دیوان مولانا جلال الدین محمد بلخی برای من کاری بس شاق و دشوار بود ، بی مایگی و دور بودن از عالم عرفان و نداشتن استادی هماهنگ مانع درک معانی بلند برخی از اشعار مولانا می شد ، تا اینکه روزی دست بدامان مرحوم غلامرضا مرشد شدم که مردی عارف و بی ادعا و رئیس انجمن ادبی یزد بود ، در نتیجه مشورت با آن شادروان با مرور یکدوره تفسیر قرآن کریم و پاره ای از متون ادبیات پیشنهادی و استماع نکاتی که آن مرحوم بصورت موجز از سیر تطور و تحول عرفان و تصوف به عنوان سیر تفکر عرفا گوشزد میفرمود ، موفق شدم تا مانند یک مبتدی از دیوان کبیر

مولانا برداشتی هرچند قلیل و محصور بمیزان درک خود پیدا کنم. اما هنوز چون شناگری مبتدی در دریای بیکران روح بزرگ مولانا حیران و سرگردان بودم که بگرداب پرتلاطم دیگری یعنی شخصیت شمس تبریزی گرفتار آمدم.

سالها این سؤال در پیش چشمهای حیرت زده من خودنمائی میکرد که این شمس آسمان عرفان چه کسی بود که توانست در اندک مدتی و با چند مصاحبه، فقیهی بزرگ و متشرعی مشهور را چنین متحول سازد؟ این چه معجزه گر یا ساحری بود و به چه اسرار و حقایقی آگاهی داشت که با ارائه آن مولانا جلال الدین را چنین مجاب بدنبال آن آتش بجان کرد؟

گرفتاریهای روزانه و شغله، مانع تلذذ و پی گیری و تحقیق و مطالعه بود تا آنکه روزی نسخه ای از کتاب مقالات شمس تبریزی به تصحیح احمد خوشنویس و از انتشارات مطبوعاتی عطائی در خرداد ۱۳۴۹ بدستم رسید و با اشتیاق تمام به مطالعه آن پرداختم و این تنها مجموعه ای از سخنان شمس است که منحصراً بدست ما رسیده و در میان سالهای ۶۴۲ - ۶۴۵ هجری قمری توسط مریدان و کاتبان او جمع آوری شده است.

نکته‌ای که در مرحلهٔ نخست دستگیر خوانندهٔ این کتاب میشود این است که این سلسله گفتارهای درهم و برهم حاصل یادداشت برداریهای مریدانی است که در هنگام استماع موعظه و مجلس گوئیها و سخنرانیهای شمس حضور داشته و بصورت تندنویسی جمع و ضبط کرده‌اند. آما آشفتگی و انقطاع و گسیختگی که در مطالب به چشم میخورد چنین می‌نمایاند که ناقلین کلام توجه به ضبط دقیق موضوع - از مقدمه تا محور کلام و نتیجه گیری نداشته و بجای آنکه کلیهٔ گفته‌های ناطق را نقل کنند تنها به لب مطالب پرداخته در نتیجه خواننده دچار گیجی و سردرگمی فراوان میشود.

بنابر عقیدهٔ استاد فروزانفر، اشخاص متعددی از سخنان شمس نسخه برداری میکرده‌اند و مقامی که این نسخه‌های متعدد را جمع آوری و مدوّن ساخته است فاقد دقت و صلاحیت کافی بوده است. مطالب تکراری و قریب المضمون در آن فراوان بچشم میخورد. همچنین از پس و پیش شدن اوراق و افتادگی نیز بی نصیب نیست.

اجمالاً با بضاعت ناچیز خود مدتی به مطالعهٔ این کتاب مشغول و در مجموع چیزی که بتواند روح تشنه و مجهول مرا سیراب کند دستگیرم نشد و اینهمه تقصیر از عدم استعداد و شتابزدگی

این ناتوان بود. ناچار کتاب را به کناری نهاده از خیر مطالعه آن درگذشتم.

قضارا توسط همان موسسه مطبوعاتی عطائی کتاب دیگری بنام: خط سوم اثر دکتر ناصرالدین صاحب الزمانی درباره شخصیت، سخنان، و اندیشه های شمس تبریزی منتشر شد و با مطالعه این کتاب تشنگی روح و جان من فرونشست و دانستم که نویسنده دانشمند و چیره دست و محقق آن دکتر صاحب الزمانی قادر است که مفاد پیچیده و درهم و برهم کتاب مقالات را با حوصله تجزیه و تحلیل و معانی لطیف و دقیق آن را کماهو حقه دریافته و در یک تقسیم بندی اصولی بگنجاند.

با مطالعه کتاب خط سوم بار دیگر به مقالات شمس تبریزی روی آوردم و این بار مطالب بیشتری را دریافتم. تأثیر کتاب خط سوم در من بحدی بود که تصمیم گرفتم چکیده گفته های شمس را همانطور که نویسنده کتاب برگزیده و دسته بندی کرده است به نظم درآورم، و در این باره با ایشان قرار ملاقاتی گذاشته شد و در قبال چهار ساعت مذاکره و استفاده کامل از محضر و نظریات ایشان بود که مبادرت به برگردانی سخنان برگزیده شمس در کتاب خط سوم گردید تا رعایت اصل (الفضل للمتقدم) شده باشد.

لازم به توضیح است که برای این ناتوان بسیار سهلتر بود که رأساً از کتاب مقالات شمس گزیده گفته‌های آن عارف بزرگ را استخراج و به شعر برگرداند و از گفتاری برگردانیدن قطعات قصه مانند و پیچیده انتخابی ایشان که به عنوان شاهد کلام برای منظور خاص موضوع کتاب خود انتخاب نموده بودند خلاص شوم لیکن به دلیلی که عرض شد انتخاب کلمات قصار به آقای دکتر صاحب الزمانی اقتدا بعمل آمد .

مطلقاً مراد در عالم عرفان و تصوف و درک عوالم ماوراء الطبیعه رجحان روش کشف و شهود در برابر دانش کشفی و ادراک علوم حسی و عقلی ادعائی نیست اما تا آنجا که مطالعه و معلومات ناقص این ناتوان حکم میکند تا به امروز کمتر موحدی به بزرگی و عظمت شمس تبریزی در عالم عرفان ظهور کرده است

این دفتر برای آنانکه مایلند از شمس تبریزی چیزی بدانند لااقل این فایده را دارد که از مراجعه و صرف وقت آنها در بررسی و تطبیق نوشته‌های موجود معاف و به صحیح ترین چکیده شرح حال و گفتار این مرد بزرگ هدایت خواهد کرد .

در پایان لازم است بمنظور بهتر خواندن قطعات نثر برگزیده از سخنان شمس به علاماتی که

در ویراستاری آن قطعات توسط آقای دکتر صاحب الزمانی آمده است اشاره شود.

۱- هرجا بمنظور روانی و درک سریع موضوع حذفی بعمل آمده با سه نقطه ... مشخص گردیده است.

۲- هرجا کلمه ای در داخل پرانتز (   ) آمده است بایستی آنرا بصورت یعنی (   ) جزء سخنان خواند و کلمه داخل پرانتز مبیّن معنای روشنتر و در واقع تفسیر مطلب خواهد بود.

۳- هرجا کلمه یی در داخل [   ] آمده است بمنظور جای گزینی کلماتی است که شمس در حالت قصار گوئی از سخنان خود حذف و به کلمات خود حالت موجز بخشیده است. در واقع این کلمه بر اصل مطلب افزوده شده تا معنای عبارت بصورت روشن و واضح تر درآید.

۴- در زیر هر سخن مأخذ آن در پرانتز آمده است.

«دکتر عبدالحسین جلالیان»

بسم الله الرحمن الرحیم

نی نواز اول

شد یکی نی از نیستانی جدا	جان ز جسمی، جسمی از جانی جدا
آن جدا افتاده را یک دردمند	مفصلش ببرید و گردش بند بند
بندی از آن خامه و بندی دگر	نی شد اندر پنجه صاحب هنر
آن که نی شد چون به لب دمساز شد	ناله کرد و عقده هایش باز شد
شد لب خشکش به یک لب آشنا	پیکرش شد با تف تب آشنا
آتشی سوزان بجانش شعله زد	درگرفت و در زبانش شعله زد

ناله نی ناقل اسرار بود — نی نوازی حامل این نار بود

خامه آن بند دگر در بند دست — زان نوای نی سراپا گشت مست

ثبت دفتر کرد و با رقص و سماع — دیگران کردند آنرا استماع

حال بشنو این سخن از هر دوی — شرح شور انگیز شمس و مولوی

مولوی آن نی که از مفصل جداست — شمس حق، آن دردمند آشناست

شمس حق آن نی نواز اول است — کز نوایش بر لب نی تاول است

شمس نی زن میدمد در نای نی — مولوی موم است اندر دست وی

شمس آن ساحر که زیر و بم زن است — مولوی مسحور و دفتر همزن است

شمس از اسرار حق آگاه بود — اینهمه آوازه ها زان شاه بود

«جلالی»

فصل اوّل

آنچه دربارهٔ شمس تبریزی میدانیم

اوّل، نام و عناوین

شمس الحق والدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی مشهور به «کامل تبریزی» - آفاقی - پرنده سیف الله، یکی از انگشت شمار موحدین کامل و معدود واقفین به اسرار نبوت حضرت ختمی مرتبت و حکمت دین مبین اسلام در قرن ششم هجری است که بجز معدودی از خواص عامه مردم و اکثریت آنهائیکه کم و بیش با مولانا آشنائی و با کتاب مثنوی شریف سر و کار دارند این انسان والای قرون و اعصار را بدرستی نمی شناسند. سعی بر این است که در این دفتر طبق تقسیم بندی که در فهرست بدان اشارت رفت در کمال اختصار و ایجاز تا آنجاکه مطلبی ناگفته نماند همه مطالب ضروری که درباره شناسائی شمس سندیت دارد با اتکاء به مآخذ یاد شده بازگو و بررسی شود.

درباره القاب شمس و وجه تسمیه آن مدارکی در دست است که صرف نظر از اینکه سبب انتشار این عناوین در افواه را برملا می کند در ضمن گوشه هائی از زندگانی و مرادات و خلقیات این عارف بزرگ ربانی را نیز روشن میسازد و در اینجا بذکر چند مورد اشارت میرود:

۱- وجه تسمیه «کامل»:

شمس الدین احمد افلاکی که از معاصران مولانا جلال الدین محمد بلخی و فرزند او سلطان ولد است

در کتاب مناقب العارفین خود که در سال ۷۱۸ هجری برشته تحریر کشیده است می نویسد :

« از پیران قدیم منقول است : شمس الدین تبریزی را در شهر تبریز ، پیران طریقت و عارفان حقیقت ،

کامل تبریزی خواندندی و جماعت مسافران صاحبدل او را پرنده گفتندی جهت طی زمینی که داشت »

(افلاکی ۴ , ۳)

لیکن باید دانست که عارفان دیگری هم بنام کامل وجود داشته اند که یکی معاصر شیخ اوحدالدین

کرمانی بوده است . بنابراین باید چنین گفت که شمس تبریزی در زمان خودش و در شهر تبریز توسط

مریدان خود به این لقب خوانده می شده است .

۲- وجه تسمیه : آفاقی :

فریدون بن احمد سپهسالار که خود محضر ملای رومی را درک کرده و رساله یی در این باره در

سالهای ۷۲۹ - ۷۱۹ هجری تألیف نموده است در رساله خود شرح مفصلی که زدو شکر میان

حب و بغض های مردم نسبت به شمس است بیان میدارد .

سپهسالار می‌نویسد[1]: «شمس‌الدین.... بعد از مدتی مدید، کیمیا نام دختری را که پرورده حرم حضرت خداوندگار (مولوی) بود التماس نمود که در قید نکاح آورد.

خداوندگار ملتمس ایشان به خرمی هرچه تمامتر مبذول فرمودند.... چون زمستان بود، خداوندگار در تابخانه، در صفهٔ خرگاهی ترتیب فرمودند که.... شمس‌الدین آنجا زفاف فرموده، آن زمستان وثاق ساخت.... چلبی علاءالدین که فرزند متوسط مولانا خداوندگار بود و در حسن و لطافت.... نازنین جهان، هرگاه که به دستبوس والد می‌آمد و از صحن صفه عبور میفرمود.... شمس‌الدین را غیرت.... در جوش می‌آمد تا چند نوبت بر سبیل.... نصیحت بدیشان فرمود:

ای نور دیده هرچند آراسته به آداب ظاهر و باطنی، اما باید که بعد از این در این خانه تردد بحساب فرمائی

این کلمه ایشان را دشوار نمود.... چون بیرون آمد و به جمعی تقریر کرد، آن جمع فرصت را غنیمت شمردند و گفتند:

---

(۱) خاتمه صفحهٔ ۲۴۲، آ، به نقل از صفحهٔ ۱۳۲ - ۱۳۳ رسالهٔ سپهسالار.

ـ عجب کاریست ؟! آفاقی (دلگرد) آمده است و در خانهٔ خداوندگار در آمده، و نور دیده صاحب خانه را از خانه خود نمیگذارد!؟ فی الجمله، هرگاه فرصت یافتندی به استخفاف آنحضرت شمس الدین، مشغول گشتندی و حرکاتی که موجب انفعال باشد بعمل میآورند .

مدتی حرکات آن جمیع را، از سر لطف و احسان و کمال حلم، به خداوندگار مولوی، باز نمی گفت بعد از مدتی که از حد گذشت بر سبیل حکایت بخدمت سلطان ولد شمه ای تقریر فرمود که :

این نوبت از حرکات این جمع معلوم میگردد که چنان غیبت خواهم کرد که اثر مرا هیچ آفریده نیابد! و هم در آن مدت، ناگاه غیبت فرمود ... بدین ترتیب معلوم میشود که مخالفین و منکرین شمس او را با آفاقی یعنی دلگرد خطاب میکردند و کلمهٔ آفاقی لقبی است که از طرف دشمنان و حاسدان به این مرد بزرگ داده شده است .

۲ـ وجه تسمیه پرنده :

عنوان پرنده از آن جهت به این عارف سالک داده شده که هرگز در یک شهر اقامت نمیکرد و بی خبر شهری را ترک و مریدان خود را بی اطلاع می گذاشت و ناگاه از شهر دیگری سر در میآورد .

در این باره افلاکی چنین می نویسد :

« همچنان از پیران قدیم منقولست که ... جماعت مسافران صاحبدل ورا پرنده گفتندی جهت طیّ زمینی که داشته است (افلاکی ۲،۴)

۴ـ وجه تسمیه سیف الله :

بدین سبب است که در موارد چند اشخاصی که به اذیت و آزار شمس میپرداختند همه به غضب الهی گرفتار و به وضعی دردناک از پای درمیآمدند. در زیر به چند مورد اشاره میرود :

الف : افلاکی در مناقب العارفین در این باره مطالبی بس شگفت آورده : وی از سلطان ولد فرزند مولانا روایت میکند :

« ... مولانا شمس الدین ... شبی در بندگی مولانا نشسته بود در خلوت شخصی از بیرون آهسته اشارت کرد تا بیرون آید. فی الحال برخاست و به حضرت مولانا (جلال الدین) گفت :

بکشتنم میخواهند! بعد از توقف بسیار، پدرم فرمود ... مصلحت است ! و گویند هفت کس ناکس حسود عنود ... در کمینگاه ایستاده چون فرصت یافتند کاردی راندند ... مولانا شمس الدین چنان نعره ای بزد

که آن جماعت بیهوش گشتند (۱) و چون بخود آمدند غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند و از آن روز تا غایت نشانی

و اثری از آن سلطان معنی، صورت نبست ... و آن ناکسان ... که اینچنین فتنه انگیزی ... نمودند.

در اندک زمانی بعضی کشته شدند و بعضی بافلاج مبتلا گشتند، یک دو تن از بام افتادند و هلاک شدند ... و

علاءالدین را ... تب محرقه و علتی عجب پیدا گشته ... وفات یافت ... (افلاکی ۹۱،۴)

ب :- هم در جای دیگر گوید :

منکوحهٔ مولانا شمس الدین کیمیا خاتون زنی بود جمیله و عفیفه ... روزی بی اجازت او زنان او را

مصحوب جدهٔ سلطان ولد برسم تفرج بباغش بردند! از ناگاه مولانا شمس الدین بخانه آمده مذکوره را طلب

داشت گفتند که : جدهٔ سلطان ولد با خواتین او را به تفرج بردند! ... بغایت رنجش نمود. چون کیمیا خاتون

به خانه آمد فی الحال درد گردن گرفته، همچون چوب خشک بی حرکت شد.

فریاد کنان بعد از سه روز نقل کرد (مرد) ... چون هفتم او بگذشت باز بسوی دمشق روانه شد.

(افلاکی ۴۳،۴)

---

(۱) مولانا جامی در نفحات الانس نیز چنین گوید.

ج : ... بعضی اکابر بینادل، مولانا شمس الدین تبریزی را سیف الله می گفتند؛ از آنرو که از هر که رنجیدی یا کشتی یا مجروح روح کردی... (افلاکی ۲، ۳۴)

د : شمس الدین، یک روز از قیصریه به آقسرا رسید در مسجدی مسافر شد. بعد از نماز خفتن، مؤذن مسجد گرفت که : از حرکت مسجد، بیرون آی! و بجای مهمان شو! [شمس] گفت : - مرد غریبم معذورم دار طمع چیزی ندارم. بگذار مرا بیاسایم. مؤذن ... از غایت بی ادبی و چشم بستگی، سفاهت عظیم کرده بسی جفا نمود. [شمس فرمود] که : زبانت بیاماساد! فی الحال زبانش برآماسید و مولانا شمس الدین بیرون آمد بسوی قونیه روان شد. (افلاکی ۲، ۱۶)

هـ : همچنان از اصحاب قدیم منقولست که چون نصرة الدین وزیر رباط و خانقاه خود را تمام کرد، اجلاسی عظیم کرده علما و شیوخ و اکابر شهر جمع آمده بودند، بعد از ختم قرآن سماع شروع کرده دم بدم نصرة الدین وزیر در سماع به حضرت مولانا شمس آسیب میکرد، دست و دامانهاش بدو میرسید، نگاه داشت ارباب بصیرت نداشت، هماناکه حضرت مولانا انفعال عظیم نموده دست شمس را بگرفت و از سماع بیرون آمد، چندانک اکابر کرام لابها کردند ممکن نشد، بعد از فرو داشت سماع همان ساعت سرهنگان سلطان رسیده به امانت

تمامش بردند و در حال شهیدش کردند.   (افلاکی ۱۰۲،۴)

آنچه در این باره میتوان گفت این است که تا چنین اتفاقات در مورد کسی تواتر رسد اطرافیان برای

لقب مناسبی انتخاب نخواهند کرد و هیچ بعید بنظر نمیرسد که این عارف بزرگ از دانش هیپنوتیزم و مانیتیزم

نیز آگاهی داشته است.

دوم - سال تولد و فات

از سال دقیق تولد و فات شمس الدین اطلاع صحیحی در دست نیست لیکن میدانیم که او در بامداد روز

بیست و ششم جمادی الآخر سنه ۶۴۲ هجری وارد قونیه شد (۱) و چون به بعضی روایات شمس در موقع ورود بقونیه

یعنی در سنه ۶۴۲ و شصت ساله بوده پس ولادت او باید در سال ۵۸۲ اتفاق افتاده باشد.

از طرفی دیگر بعد از سال ۶۴۵ هجری دیگر خبری از شمس در دست نیست حال یا در آن سال کشته شده

یا غیبت کرده است. بنابراین میتوان سال تولد و فات شمس تبریزی را به ترتیب نزدیک به سالهای

---

(۱) رساله زندگانی مولانا جلال الدین محمد مولوی بقلم فروزانفر صفحه ۵۵.

۵۸۲ هجری ۶۴۵ هجری رسیده ششم تا هفتم با اندک اختلافی قبول کرد در این باره ارقام و نظریات استاد فروزانفر و دکتر صاحب الزمانی بهم نزدیک است .

سوم - خانواده شمس

از احوال خانواده و محیط زندگی و مربیان شمس در نوجوانی مدرک موثق و شرح جامعی در دست نیست اما وضع بگونه یی بوده است که شمس در ایام صباوت و نوجوانی موفق به کسب علوم پایه عالی در نزد اساتید زمان خود شده است . او در علم تفسیر و حدیث و فقه و کلام و فلسفه متبحر بوده و کتاب (التنبیه) را که یکی از کتب پنج گانه فقه شافعی است بخوبی آموخته بوده است .

بنابراین معلوم میشود که خانواده او در آن مرحله از بضاعت مادی و کمال معنوی و استعداد ذاتی بوده اند که فرزند خود را به کسب دانش بگمارند .

خانواده او اهل تبریز بوده اند و او خود از مردم تبریز و بزرگ شده در آن شهر بوده و بدان افتخار میکرد .

به گفته خود او توجه کنیم :

.... آن از خری خود گفته است که تبریزیان را خر گفته است ، او چه دیده است ؟

چیزی که ندیده است و خبر ندارد. چگونه این سخن میگوید؟!

آنجا کسانی بوده اند که من کمترین ایشانم که نحو (مثل و مانند) مرا بیرون انداخته اند. همچنانکه ... از دریا بگوشه ای افتد، چنینیم تا آنها چون بوده اند. (مقالات ۱۹۴)

دولتشاه در تذکره خود او را پسر خاوند یعنی جلال الدین حسن معروف به نومسلمان از نژاد بزرگ امید که بین سالهای ۶۰۷ - ۶۱۸ حکومت الموت داشت شمرده اما همانطور که استاد فروزانفر بیان میدارند[1] این مطلب صحت نداشته چه این موضوع در مآخذ قدیم تر نیامده و ثانیاً به نص جهانگشای جوینی جلال الدین حسن نومسلمان بجز علاءالدین محمد (۶۱۸ - ۶۵۳) فرزند دیگری نداشته است.

چهارم، دوران کودکی شمس

در دوران کودکی شمس با همگنان خود تفاوت زیادی از لحاظ طرز تفکر و برخورد با مسائل اطراف خود داشته است. در این باره هیچ مدرکی دقیق تر از گفته های خود او نیست:

---

(۱) نقل از کتاب زندگی مولانا جلال الدین فروزانفر، چاپ چهارم، صفحه ۵۰.

۱ـ مرا گفتندی به خُردی (کودکی). چرا دلتنگی؟ مگر جامه‌ات می‌باید یا سیم[۳] (نقره)؟ گفتمی: ای کاش

این جامه نیز که دارم بستندی. (مقالات ۲۹۶)

۲ـ هرگز کعب (طاس ـ قمار) نباختمی، نه به تکلف (از روی جبر) الّا طبعاً (از روی فطرت).

دستم[۲] به هیچ کار نرفتی. هر جا علمی بود، آنجا رفتمی. (مقالات ۲۶۲)

۳ـ سی چهل روز که هنوز ... بالغ نبودم. از این عشق (عرفانی)، آرزوی طعام نکردمی،

و اگر سخن طعام گفتندی، من ... سر باز کشیدمی؟ ... با این‌چنین عشق،

در سماع، آن پا (گرم ـ حال)، مرا بگرفت؛ چون مرغکی میگردانید. چنانکه مردی جوان که سه روز

چیزی نخورده باشد نانی بدست افتدش، چگونه درباید و پاره کند؟!

چست و سبک فرود، من در دست او چنان بودم! مرا میگردانید،

دو چشم همچون دو طاس پرخون! آوازآمد: هنوز خام است! بگو شیلی رهایش کن تا بر خود همی سوزد.

(مقالات صفحهٔ ۲۴۵)

۴ـ هنوز مراهق بودم (نزدیک به سن بلوغ) که از این عشق سی چهل روز گذشتی، آرزوی طعام نبودی

آن شخص بوعظ رفت در همدان که مشبّهی اند (۱) ...

و مختصر و ساده شده کلام شمس این است که آن واعظ مشبّهی عمداً آیات مخصوصی از قرآن کریم انتخاب و اثبات و چنین تفسیر کرد: خداوند در عرش بر روی کرسی نشسته و پاهای خود را آویزان و ملائکه؟ در دو طرف او به احترام صف کشیده اند آنگاه گفت: هر کس خداوند را جز آنچه من تعریف کردم تصوّر کند وای بر او، وای بر جان او هفته دیگر واعظ دیگری به منبر رفت و درست برخلاف واعظ قبلی سخن گفت که هر کس تشبیه گوید کافر است و هرگز از آتش دوزخ نرهد و ایمان او ایمان واقعی نیست.

مردم سخت ترسیدند و بخانه باز گشتند. مردی بخانه رفت و غمگین بگوشه ای نشست. زنش گفت چرا غمگینی؟ پاسخ داد که از دست این دو حافظ آتشی در دل و جان من افتاده است که نمیدانم چکنم؟ مرا عاجز کردند، بجان آوردند. آن هفته آن عالم گفت خدای را بر عرش دانید و هر که جز این داند کافر است. این هفته عالمی دیگر آمده و میگوید هر که خدای را بر عرش داند و یا بخاطر بگذراند که او در آسمان است عمل او مورد قبول نیست و من اکنون نمیدانم قول کدام را قبول کنم ..... (مقالات، صفحه ۸۷)

---

(۱) مشبّهی دسته یی از مسلمانان بودند که خداوند و صفات او را به بشر تشبیه و مقایسه میکردند.

۵ـ گفتم مرا چه جای خوردن و گفتن؟ تا آن خدا که مرا چنین آفرید با من سخن نگوید بی هیچ واسطه‌ای، و من از او چیزها نپرسم و نگوید، مرا چه خفتن و خوردن؟ چون چنین شود من با او بگویم و بشنوم آنگه بخورم و بخسبم بدانم که چگونه آمده‌ام و کجا میروم؟ و عواقب من چیست؟ (مقالات، صفحه ۱۳۰)

۶ـ از عهد خردگی، کودکی، این داعی را واقعه عجیب افتاده بود کس از حال داعی واقف نه، پدر من از من واقف نبود، می‌گفت: اولاً تو دیوانه نیستی، نمیدانم چه روش داری؟ تربیت ریاضت هم نیست و فلان هم نیست.

گفتم یک سخن از من بشنو:

تو با من چنانی که خایه بط را زیر مرغ خانگی نهادند، پرورد و بط بچگان برون آورد، بط بچگان کلان‌تر شدند، با مادر لب جو آمدند، در آب درآمدند، مادرشان مرغ خانگی است لب لب جو میرود، امکان در آب درآمدن نه، اکنون ای پدر! من دریا می‌بینم. مرکب من شده است، وطن و حال من این است. اگر تو از منی یا من از توام، درآ در این آب وگرنه برو بر مرغان خانگی.... (مقالات، صفحه ۲۲)

۷ـ دیوانه‌ای بود مغیبات گفتی... پدرم روزی وی را از من گردانیده بود و با مردمان سخن میگفت. به خشم بر سر پدرم آمد، مشت کشیده گفت اگر نه جهت آن کودک بودی و با من اشارت میکرد!!...

مرا گفت وقت خوش باد و خدمت کرد و رفت . (مقالات، صفحهٔ ۲۶۲)

با یک نظر اجمالی به این چند گفته شمس که بیانگر حالات و روحیات و طرز تفکر ایام کودکی و نوجوانی خود اوست بخوبی میتوان دریافت که شمس در ایام کودکی و نوجوانی با همگنان خود فرق بسیار داشته است .

جوانی درون گرا و جستجوگر و طالب درک حقیقت بوده است ؛ او بپای وعظ وعاظ میرفته تا دریچه ای از معرفت بر روی خود بگشاید اما در عین حال مقلد صرف نبوده و حس تشخیص خوب از بد و گفته صحیح از ناصحیح را داشته و قادر بوده است که با تجزیه و تحلیل گفته های واعظ مطلب درست و منطقی را برگزیند .

او در ساعات بیکاری بجای اشتغال به بازی بگوشه ای پناه می برده و به تفکر میپرداخته است . برخلاف همگنان میل بخوراکی نداشته و این بسبب فرو رفتن در افکار دور و دراز یا بخاطر تقلید از ریاضت کشیدن عارفان بوده است .

از گفته های شمس بر میاید که او از همان ایام نوجوانی تصمیم میگیرد که پی بوجود خالق و علت خلقت و در نتیجه پایان کار خویش ببرد .

هدف او درک صحیح مبداء وجود و علت آفرینش بوده است . او به حکم فطرت و عقل با خود میگوید :

مرا چه جای خفتن؟ و عهد میکند تا مجهولات خود را کشف نکند از پای ننشیند.

و چنین است شروع زندگانی یک مرد توحیدی کاملی که چون به سن شصت سالگی رسید قادر شد

تا در کوتاه زمانی فقیه بزرگی چون مولانا جلال الدین محمد بلخی را متحول سازد.

پنجم - تلمذ:

پر واضح است شخصیتی که علوم زمان خود را فراگرفته و دانشمندی مشهور شده است سالیانی چند به شاگردی

اساتید مشغول و بفراگیری علوم پایه و متداول اولیه همت گمارده است. شمس هم ازین قاعده مستثنی نیست؛

اما اینکه اساتید چه کسانی بوده اند چیزی نمیدانیم

مکتب خانه های قدیمی، مدارس علوم دینی، درک محضر و وعظ مدرسین مبلغین و عرفای بزرگ شهر، راهی

بوده است که شمس بالاجبار پیموده است.

اما از آنجا که شمس ظاهراً دارای نبوغ ذاتی بوده منظور او از تحصیل علوم گرفتن عنوان و منصب پیدا کردن

راه چاره نبوده است. چنان جستجوگرا و درصدد کشف مردانی بزرگ و عارفانی مشهور بهر سوی گشته است

تا چنین بزرگانی را کشف و از محضر آنها هر چه بیشتر کسب فیض کند،

آنچه از نوشته‌ها و مدارک موجود بر می‌آید یکی از شخصیت‌های عارفی بنام شیخ ابوبکر «سله‌باف» زنبیل باف تبریزی بوده است. شمس الدین احمد افلاکی در مناقب العارفین میگوید:

... او در اول حال، مرید شیخ ابوبکر تبریزی زنبیل باف شده بود... در آخر چون... کمالات او از حد ادراک مردم ... درگذشت، در طلب اکملی،... سفری شد و... مجموع اقالیم را چند نوبتی، گردی برآمد... و بخدمت چندین ... اکابر معنی و صورت رسیده نظیر علت خود نیافت... و مطلوب و محبوب خود را می جست... [تا]

به... قونیه رسید.

بامداد شنبه بیست و ششم جمادی الآخرهٔ سنه ۶۴۲ هجری قمری در خان شکر ریزان فرود آمد و آنحضرت مولانا جلال الدین در آنزمان به تدریس علوم دینی مشغول بود. (افلاکی ۴,۴ و ۷,۴)

افلاکی در جای دیگر میگوید:

سلطان ولد روایت کرد که روزی مولانا شمس الدین تبریزی... با پدرم میگفت که:

(- مرا شیخی بود ابوبکر نام در شهر تبریز، جمله ولایت‌ها را از او یافتم. امّا در من چیزی بود که شیخم نمیدید و هیچکس ندیده بود. آن چیز را درین حال... مولانا دید.) (افلاکی ۴ ,۸۱)

هو گوید، حضرت مولانا میفرمود که...

(- مولانا شمس الدین ... در علم کیمیا، نظیر خود نداشت و در دعوت کواکب و قسم ریاضیات، الهیات، حکمیات و نجوم و منطق ... او را بی نظیر میخواندند، امّا چون به مردان خدا مصاحبت نمود، همه را در جریده‌ی لانفی، ثبت فرموده ... مجرّد شد و عالم تجرید و تفرید و توحید را اختیار کرد.) (افلاکی ۱۸۴)

شمس خود در جائی گوید:

(اوّل با فقیهان نمی‌نشستم، با درویشان می‌نشستم، می‌گفتم اینها از درویشی بیگانه‌اند، چون دانستم که درویشی چیست و ایشان کجایند؟ اکنون رغبت مجالست فقیهان بیش دارم از این درویشان، زیرا فقیهان باری رنج برده‌اند، اینها می لافند که درویشیم، آخر درویشی کو؟) (مقالات صفحه ۳۰۶)

روایاتی چند نیز در دست است که فخرالدین عراقی و شمس تبریزی هر دو از تربیت یافتگان بابا کمال جُندی از خلفای نجم الدین کُبری بوده‌اند، بعضی نیز گفته‌اند که شمس مرید و تربیت یافته رکن الدین سجاسی است که شیخ اوحدالدین کرمانی هم وی را به پیری برگزیده بود.

لیکن بنا بر نوشته استاد فروزانفر و به دلایلی که آورده‌اند این نظر ضعیف و مشکوک بنظر میرسد. هر چند

که شمس تبریزی در بغداد به ملاقات با اوحدالدین کرمانی دست یافته و با او به معارضه برخاسته است.

نتیجه‌ای که از مطالعه بررسی نوشته‌های بالا بدست میآید اینکه شمس پس از فراگیری دانش متداول عصر خود در محضر عارفانی که در تبریز میزیسته‌اند صوری یا مددی از آنها کسب فیض میکند اما هرگز قانع نمیشود و روح جستجوگر و پرخاشگر او پیوسته در جستجوی افرادی دانا و آگاه‌تر بوده ناچار دست به مهاجرت میزند و چنین است که

بالاخره در بامداد روز ۲۶ جمادی‌الآخر سال ۶۴۲ هجری وارد قونیه میشود.

ششم: ملاقات با مولانا جلال‌الدین محمد بلخی (مولوی)

اکنون شمس در سن شصت سالگی با کوله باری از دانش و عرفان به قونیه رسیده است. او در پی گمشده‌ای میگردد تا باز هم بفهمد و بفهماند. و این شهری است که مولانا جلال‌الدین محمد بلخی مشهور به مولوی

در آن روزگار خود را با عزت و حرمت هرچه تمامتر میگذراند.

از آنجائی که برخورد شمس و مولانا و تحولات روحی ناشی از این ملاقات یکی از بزرگترین پدیده‌های تاریخ ادبیات و فرهنگ و عرفان ایران بلکه جهان است و همانند آن کمتر بوقوع پیوسته است شایسته است نخست

هر چند بطور اختصار سابقه زندگانی مولوی این شاعر و عارف بزرگ زمان را از مد نظر بگذرانیم تا بهتر

پی به اهمیت این تحول عظمت قدر شمس ببریم: (۱)

مولوی در روز ششم ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری قمری در شهر بلخ از ایالت خراسان بزرگ بدنیا آمد

پدرش سلطان العلماء شیخ بهاءالدین محمد ولد فرزند حسین بن احمد خطیبی است که به اختصار به سلطان العلما

مشهور است که خود از اعاظم علماء و مشایخ متصوفه است.

آباء و اجداد مولوی همه از اهالی بلخ و از اکابر و بزرگان آن دیار بوده اند. پدر مولوی در سال ۶۱۶ هجری

با پسر ۱۳ خود بهمراهی جماعتی از خدم و حشم از بلخ خارج میشود تا به زیارت خانه خدا برود و این درست زمانی

ست که شایعه حمله مغول در بلخ بگوش میرسد

یکسال بعد یعنی در سال ۶۱۷ هجری این کاروان پس از زیارت حج به آسیای صغیر و بلاد روم میرسد

در آنزمان سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی (۶۱۶ - ۶۳۴) در آن بلاد سلطنت میکرد و وزیری

دانشمند بنام معین الدین سلیمان دیلمی مشهور به پروانه (متوفی ۶۷۵ هجری) داشت.

---

(۱) نقل به اختصار از مولوی نامه استاد جلال الدین همائی بخش اول ۱۳۵۴

این سلطان و وزیر فرهنگ دوست مقدم سلطان العلماء و فرزندش جلال الدین را گرامی داشتند

و در عزت و حرمت و بزرگداشت آنها از هیچ راهی فروگذار نکردند .

ورود آنها بقونیه درست مصادف است با حمله مغول به بلخ و این خانواده ابتدا در شهر لارنده در حدود

فرسنگی جنوب شرقی شهر قونیه و اندکی بعد به ناحیه قونیه در حدود ۴۵ کیلومتری جنوب شرقی اسپارتا

محلی منتقل میشوند که در آن زمان اسپارتا پایتخت سلاجقه روم بود .

پدر مولوی در سال ۶۲۸ هجری در سال ۸۵ سالگی هجری قمری در میگذرد و با عزت

و حرمت هرچه تمامتر در قونیه بخاک سپرده میشود و از آن به بعد جلال الدین جانشین مقام روحانی پدر میگردد

لازم بتذکر است که جلال الدین محمد مولوی از آنجاکه مورد عنایت معین الدین پروانه از مریدان

پدر خود بوده و خود دستگاهی عظیم از خدم و حشم و مرید داشت پیوسته مورد حسادت سایر علمای دینی

وقت بوده و این تنگ نظریها در زمانی که در اثر ملاقات شمس تحولی در افکار او بوجود آمد مشکلاتی را پیش آورد

که بیشتر به ضرر شمس تبریزی و نفی بلد او تمام شد .

اکنون باز گردیم به ملاقات مولانا و شمس :

قبلاً گفته شد که شمس تبریزی در سن شصت سالگی در بامداد روز ۲۶ جمادی الآخر سال ۶۴۲ هجری وارد قونیه شد و مولانا در این شهر، یک روحانی ۳۸ ساله بزرگ و مشهوری بود، شمس تبریزی این عارف سالک تنها و گمنام سفر میکرد و کسی او را نمی شناخت و ویژگیهای اخلاقی او به نحوی بود که میل به اشتهار و دنیاداری و راحت طلبی در او بهیچوجه وجود نداشت معذالک . . .

به گفته افلاکی در این مورد توجه کنیم :

(... هر جا که رفتی در خان فرود آمدی ... در سفر قونیه نیز بعادت همیشگی در خان شکر فروشان نزول کرده حجره یی بگرفت و بر در حجره اش دو سه دیناری با قفل بر در می نهاد و مفتاح بر گوشه دستارچه قیمتی بسته بر دوش می انداخت تا خلق را گمان آید که او تاجری بزرگ است [اما] خود در حجره غیر از حصیری کهنه و شکسته کوزه یی و بالشی از خشت خام نبودی . در ده پانزده روزی خشک پاره یی نان را در آب پاچه ترید کرده افطار میفرمود .) (افلاکی ۳، ۱)

روایات مختلفی در مورد ملاقات اولیه مولانا و شمس در قونیه در دست است اما از آنجا که بنا به عقیده استاد فروزانفر همگی ساخته و پرداخته ارباب مناقب و تذکره نویسان است و عقل سلیم نیز آنها را قبول

می کند، از ذکر آنها خودداری میشود.

همچنین لازم بتوضیح است که سلطان ولد فرزند مولانا جلال الدین در مثنوی خود که به ولدنامه شهرت دارد، هیچ یک از این روایات اشاره یی ندارد و دیدار این دو ابر مرد را بصورت عادی در مثنوی خود شرح داده است، و این حقیقتی است که بحکم جاذبهٔ طرفین و اینکه هر دو طرف طالب کشف حقایق بودند، در بین آنها مؤانست برقرار میشود. چنانکه مولانا جز مصاحبت با شمس به امور دیگری نمی پردازد و این خود سبب میشود که پاره یی از اطرافیان مولانا شگفت زده و متحیر و برخی عصبانی و نسبت به شمس بدبین گردند.

و این مطلب شکی نیست که تأثیر شمس در ملاقاتهای خصوصی بر روی مولانا بحدی بود که فقیهی بزرگ و مدرسی مشهور را متحول ساخت چنانکه یکباره جلسات درس را تعطیل و از ملاقات و مصاحبت با همگنان تبراجسته اظهار بی میلی میکند و بجای امامت مسجد و حضور در نماز جماعت بسماع می نشیند و گوش بنوای موسیقی میدهد.

شمس الدین افلاکی در این باره گوید:

(... سه ماه تمام [شمس و مولوی] در حجرهٔ خلوت ... بنشستند که اصلاً بیرون نیامدند و به کلی حضرت مولانا

از تدریس ... و تذکیر فارغ گشته به تقدیس قدیس اعظم (شمس) مشغول شد و تمامت اکابر و علمای

قونیه بجوش و خروش عظیم درآمدند که: این چه حال است؟ و این شخص چه کس است؟

- و کیست و از کجاست که او را از دوستان قدیم ... بریده، بخود مشغول کرد؟

و در حیرانی، عالمیان می‌سوختند و به انواع ترّهات و ناگفتنی‌ها می‌گفتند و مریدان را بهیچ نوع معلوم نشد

که او چه کس است؟! (افلاکی ۹،۲)

حقیقتاً جای شگفتی است! و نظیر این اتّفاق در سراسر تاریخ مدوّن ما برای هیچکس دیگر روی نداده است

مولانا یک نومسلمان یا یک ملّای بی سواد قشری نبود! او مفتی بزرگ شهر و نسلاً بعد نسل فقیه زاده و

شیخ زاده و مورد قبول عامّه بود و شهرتی جهانگیر در بلاد اسلامی داشت.

اطرافیان او از عوام تا خواص حق داشتند که از این بابت دچار حیرت و عصبانیت شوند و نسبت بعامل

این تحوّل یعنی شمس تبریزی علم کینه و عداوت برافرازند!!

کار مخالفت اطرافیان مولانا و عصبانیّت مردم کوچه و بازار نسبت به کسی که فقیه شهر آنها را به اصطلاح از راه

شرع! بدر برده و امام مثنوی آنها را سحر کرده است بجائی رسید که شمس تبریزی دل آزرده گشت و علیرغم

میل و اصرار بی حد مولانا روز پنجشنبه بیست و یکم شوال سال ۶۴۳ هجری یعنی پس از ۴۷۵ روز (پانزده ماه و یکهفته) از قونیه خارج شد و مولانا را در فراق خود آتش بجان و خونین جگر کرد چندانکه اوقات او بخلوت چون عاشقی که در فراق معشوق خود بسوزد مصروف سرودن اشعار جانسوز می شد تا بدانجا که اطرافیان و دوستان و مریدان او دچار رقت شده و از شماتت ها و رفتار گذشته خود نادم و پشیمان شدند.

از اشعار سلطان ولد بر میاید که شمس پس از هجرت خود نامه ای به مولانا می نویسد و مولانا پنج الی شش نامه منظوم برای شمس میفرستد که چهار غزل از آنها که بسیار جانسوز است در دست و شایسته مطالعه خواهد بود.[1]

---

(۱) ابتدا قصد بر این بود که از میان چهل و دو هزار بیت کتاب کلیات دیوان شمس تبریزی تک بیتهای نخبه ای را که مولانا در سوز و فراق و عشق شمس سروده است استخراج و بعنوان شاهد کلام خود در عظمت مقام شمس در این دفتر بگنجاند. مدتی وقت صرف شد و چون تعداد ابیات از حد فزون گشت، بناچار تصمیم بر این قرار گرفت که بعنوان نمونه تنها به چهار غزل مشهور سروده مولانا که در پاسخ نامه های شمس سروده و ارسال داشته است اکتفا کرده و بعنوان مشت نمونه خروار به نقل از کتاب زندگانی مولانا جلال الدین محمد مولوی بخامه فروزانفر و مناقب العارفین جلد دوم، فصل چهارم بیاورد.

غزل اوّل:

ایها النور فی الفؤاد تعال | غایة الوجد و المراد تعال
انت تدری حیاتنا بیدیک | لا تضیق علی العباد تعال
یا سلیمان دار هدهدک | فتفضل بالافتقاد تعال
ایها العشق ایها المعشوق | حل عن الصد و العناد تعال
ایها السابق الذی سبقت | منک مصدوقة الوداد تعال
فمن الهجر ضجت الارواح | انجز الوعد یا معاد تعال
استر العیب و ابذل المعروف | هکذا عادة الجواد تعال
چه بود یار سی تعال بیا | یا بیا یا بده تو داد تعال
چون بیائی زهی گشاد مرا | چون نیایی زهی کساد تعال
ای گشاد عرب قباد عجم | تو گشائی دلم بیاد تعال
ای درونم تعال گویان تو | وی ز بود تو بود باد تعال

طفت فیک البلاد یا قمرا　　لی محیطاً و بالبلاد تعال

انت کالشمس اذ دنت و نات　　یا قریباً علی العباد تعال

غزل دوم

ای ظریف جهان سلام علیک　　ان دائی و صحتی بیدیک

گر بخدمت نمیرسم ببدن　　انما الروح و الفؤاد لدیک

گر خطائی نمیرسد بی حرف　　پس جهان پر چرا شد از لبیک

نحس گوید ترا که بدّ لنی　　سعد گوید ترا که یا سعدیک

آه از تو بر تو هم به نفیر　　آه المستغاث منک الیک

دارو درد بنده چیست بگو　　قبلهٔ لو رزقت من شفتیک

شمس دین عیش دوست نوشت باد　　زانکه پیدا شده ست فی عینیک

غزل سوم

زندگانی صدر عالی باد　　ایزدش پاسبان و کالی باد

هرچه پیشه است مقبلان ایش — پیش او نقد وقت و حالی باد

مجلس گرم و پر حلاوت او — از حریف فسرده خالی باد

جانها و اگشاده پر در غیب — بسته پیشش چو نقش قالی باد

بر یمین و یسار او دولت — هم جنوبی و هم شمالی باد

دو ولایت که جسم و جان خوانند — بر سر هر دو شاه و والی باد

بخت نقد است شمس تبریزی — او بهم، غیر او مآلی باد

غزل چهارم

به خدایی که در ازل بوده است — حی و دانا و قادر و قیوم

نور او شمعهای عشق فروخت — تا که شد صد هزار سر معلوم

از یکی حکم او جهان پر شد — عاشق و عشق و حاکم و محکوم

در طلسمات شمس تبریزی — گشت گنج عجایبش مکتوم

که از آن دم که تو سفر کردی — از حلاوت جدا شدیم چو موم

همه شب همچو شمع می سوزیم | ز آتشش جفت و ز انگبین محروم
در فراق جمال او مارا | جسم ویران و جان او چون بوم
هان عنان ابد بدین طرف برتاب | زفت کن پیل عیش را خرطوم
بی حضورت سماع نیست حلال | همچو شیطان طرب شده مرجوم
یک غزل بی تو هیچ گفته نشد | تا رسید آن مشرفه مفهوم
پس بذوق سماع نامهٔ تو | غزلی پنج و شش بشد منظوم
شام از تو چو صبح روشن باد | ای تو فخر شام و ارمن و روم



آخرالامر بی تابی های مولانا از یکطرف و نرم شدن اطرافیان از طرف دیگر سبب شد که کاروانی از اکابر به سرپرستی فرزند مولانا سلطان ولد با پیشکش ها و نقدینه ها بمنظور جستجو و بازگردانیدن شمس از قونیه بسوی دمشق، شهری که شمس در آن معتکف شده بود حرکت کند. کاروان به دمشق میرسد و شمس را می یابد. و شمس استدعای آنان را می پذیرد و این اتفاق در سنه ۶۴۴ هجری قمری روی میدهد.

سپهسالار می نویسد:

«[سلطان ولد در جستجوی شمس] چون به دمشق برسید اصحاب را اشارت فرمود تا در هر طرف آثار شمس، را طلب دارند و آن گنج را در هر کنج بجویند. بعد از چند روز آن عالم حقایق را در گوشه یی یافتند که مستغرق ... گشته بود و هیچکس را از اهل آن بلاد بر معامله ایشان واقف نبود. (خط سوم به نقل از سپهسالار ۱۳۱)

و در جای دیگر می نویسد:

«[در دمشق] سلطان ولد با تمامت یاران به بندگیش در آمده ... سیم و زری که آورده بودند بحضرتشان نهادند، و سلام حضرت خداوندگاری (مولوی) و مکتوب رسانیدند.

مولانا شمس الدین بخنده خوش فرمود:

ما را به سیم و زر چه فریبید؟ ما را طلب مولانا... کفایت است و از سخن و اشارات او تجاوز چگونه توان کردن؟

(خط سوم، به نقل از سپهسالار ۱۳۲-۱۳۱)

در مراجعت به قونیه سلطان ولد به احترام شمس همه جا با پای پیاده در رکاب شمس طی طریق میکند و از مصاحبت شمس بهره ها برمیگیرد تا اینکه بار دیگر شمس و مولانا بدیدار هم نائل میآیند.

شمس الدین افلاکی گوید:

«[پس از بازگشت شمس از دمشق و همراهی با سلطان ولد] مولانا شمس الدین خدمات و الطاف حضرت ولد را در بندگی مولانا، تقریر میکرد و بشاشت می نمود و میفرمود که: ـ من بهاءالدین را چنین گفتم و او چنان گفت و جوابم داد اکنون مرا از موهبت حق تعالی دو حالت است: یکی «سر»، دوم «سِرّ».

سر را در راه مولانا به اخلاص تمام فدا کردم و سِرّ خود را به بهاءالدین بخشیدم تا حضرت مولانا شاهد حال باشد چه اگر ... بهاءالدین را عمر نوح بودی همه را در عبادت و ریاضت صرف کردی آنش تیسیر نگشتی که در این سفر از من بوی رسید امیدست که از حضرت شما نیز نصیبها یابد و بکمال برسد و شیخ کامل گردد»

(افلاکی ۴ ج۱۰)

در دیدار ثانوی مولانا و شمس شدت تحولات روحی مولانا بمراتب بیشتر از دیدار اول بود.

سپهسالار می نویسد:

«[در بازگشت شمس بقونیه] حضرت خداوندگاری [مولوی] ... بیش از اول به ... شمس الدین ... در آمیخت، و اخلاص بیش از حد بر غایت فرمود و شب و روز به صحبت یکدیگر مستغرق می بودند.» (به نقل از سپهسالار ۱۳۲-۱۳۳ خلاصه سوم)

سپهسالار در جای دیگر می نویسد :

« دیگر [مولانا] به ... شمس ... صحبتی (معاشرتی) بسیار فرمودند و طریقهٔ سماع و فرجی و وضع دستار بدیشان مؤافقت کردند . » (خاتوم ، به نقل از سپهسالار ۲۴)

مولانا پس از مدتی دوری اشتیاق و رسیدن به فیض دیدار شمس یکباره همه علایق خود را از دوستان و مریدان قبلی خود گسست و از پذیرفتن آنها به حضور خود امتناع میکرد .

صورت ظاهر لباس و کلاه خود را که سنت متشرعین و رسالهای دراز بود تغییر داده و به لباس صوفیان درآمد . از مسجد و امامت و نماز جماعت برید و به رقص و سماع و خواندن اشعار پرداخت ؛ او در این مرحله اشعاری می سرود که مانند شمشیری برّان بر گردن اعتقادات مریدان و اطرافیان فرود میآمد . غزل :

پیر من و مراد من درد من و دوای من ... فاش بگفتم این سخن شمس من و خدای من

را مردم می شنیدند و از شدت تعصب دیوانه وار فریاد میکشیدند : مولانای ما بدست آفاقی سحر شده است ! افلاکی گوید :

« ... حساد و خودپرستان ... زبان طعن برگشودند که ... دریغا نازنین مردی و عالمی ... که از ناگاه

دیوانه شد و از مداومت سماع، ریاضت... مختل العقل گشت و مجذوب شد!»

جامعی از روحانیون هم در گوشه و کنار از فرط حسادتی که نسبت به شهرت و مقام مولانا داشتند صحبت را

مغتنم شمرده به تحریک می پرداختند و اعمال و رفتار مولانا را خلاف شرع و دین قلمداد میکردند.

حرکات و سکنات مولانا هم به نحوی بود که نه تنها برای اطرافیان و مریدان پاکدل جای دفاع باقی نمی گذاشت

بلکه هر روزی که میگذشت از عده آنها کم و بر عده مخالفان شمس و معترضان مولانا افزوده می شد.

کردار و رفتار و گفتار شمس بی پروا و یکدنده هم مزید بر علت می شد و همه این عوامل دست بدست

هم داد تا بار دیگر محیط زندگانی در قونیه بر شمس تنگ شد.

شمس بالاخره تاب شنیدن دشنامها و خشم و غضب مردم را نیاورد و از دست مردم به سلطان ولد شکایت برد

بقول سلطان ولد:

باز گستاخان ادب بگذاشتند. تخم کفران و حسدها کاشتند. و ضمن گلایه گفت:

این بار چنان مهاجرتی کنم که دیگر دست کسی بمن نرسد... (شرح این موضوع در ولدنامه چنین آمده است)

گفت شه با ولد که دیدی باز چون شدند از شقا همه دمساز

که مرا از حضور مولانا   که چو اوئیست هادی و دانا
فکنندم جدا و دور کنند   بعد من جاهلان سرور کنند
خواهم این بار آنچنان رفتن   که نداند کسی کجا ام من
همه گردند از طلب عاجز   ندهد کس ز من نشان هرگز

و بیکباره شمس از نظرها غایب میشود و کسی بدرستی نمیداند بر سر او چه آمد.

هفتم: آیا شمس کشته شد؟

در این باره مدارکی در دست است که شمس از دست مخالفین و معاندین خود جان سالم بدر نبرده و بوضع مرموزی کشته شده است.

بهتر است خوانندگان محترم نخست بدقت مدارک زیر را از نظر گذرانیده و خود قضاوت فرمایند که آیا شمس کشته شده یا در مهاجرت و گمنامی مرده اگر کشته شده قاتل و یا قاتلین او چه کسانی بوده‌اند؟

۱ـ فریدون سپهسالار معاصر مولانا در رساله خود صفحه ۱۳۳ـ۱۳۴ همانطور که در صفحه ۱۵ این کتاب مشروحاً بیان گردید شرح حال ازدواج مولانا را بیان میدارد و خوانندگان محترم میتوانند

بار دیگر بدقت آنرا مطالعه و مشاهده فرمائید که شمس شصت ساله موقعی که با مولانا آشنا میشود از او تقاضای

زن میکند و کلفتی را که در دستگاه مولانا بوده است مایل میشود مولانا این خدمتکار را به عقدش در آورد

و به آنها اطاقی در گوشه منزل واگذار میکند.

مولانا از آنجاکه مردی مشهور و از خاندان بزرگ مورد نظر اولیاء حکومت وقت بوده است دارای خدم

و حشم و زندگانی فراخی بود اما شمس عاقد در این مورد بپای او نمیرسید لاجرم مورد عنایت مولانا واقع

شده و اطاقی در منزل بزرگ مولانا به او واگذار میشود.

در خلال این مدت شمس درمی یابد که یکی از فرزندان مولانا بنام علاءالدین محمد گاه و بیگاه از جلوی

اطاق آنها میگذرد!

شمس او را صدا کرده و میگوید این اطاق منزل من است و شما مجاز به آمدن به این حدود نیستید!

علاءالدین این مطلب را با دوستان و هم قطاران خود در خارج از منزل در میان میگذارد و آنها همگی بر علیه

شمس سر و صدا راه می اندازند که این آفاقی (ولگرد) آمده در منزل مولای ما زندگی میکند و مانع قدم

زدن فرزند مولانا در منزل میشود!

و بدین ترتیب اوّلین هستهٔ مخالفین شمس به سرپرستی فرزند دوّم مولانا و با انگیزهٔ «زن» تکوین می‌یابد!

حال باید دید که علاءالدّین محمّد چگونه شخصیّتی است؟ به گفته‌های زیر توجّه کنید:

۱- مولانا جلال الدّین را ... سه فرزند نرینه و یک دختر بود. فرزند مهین را نام بهاءالدّین محمّد ولد بود و فرزند دوّم را نام علاءالدّین محمّد بود که در [سوء] قصد مولانا شمس الدّین تبریزی با جمع بیخبران متّفق گشته مخالفت پدر کرد. (افلاکی ۲٫۱۰)

۲- چلبی حسام الدّین در زمان خداوندگار (مولانا) هر روز ... بزیارت تربت سلطان العلما بهاءالدّین ولد و شیخ صلاح الدّین ... میرفت ... روزی بزیارت آمده بود ... در وقت بیرون آمدن بازگشت و بسوی تربت مبارک نظر کرد ناگاه نعرهٔ بزد که نی نی نشاید، مصلحت نیست بردن او ... یاران سر نهادند و از آن حال پرسیدند گفت: دیدم که فرشتگان عذاب از عالم غیب آمده بودند و علاءالدّین را با غلال گران دست و پای بسته می‌بردند، مرا دید. فریاد کرد و التجا نمود. دلم سوخت و از حضرت خداوندگار و رحمت بسیار او شرمسار گشته بانگی بر زدم و شفاعت کردم تا آنکه قبول کردند ... و این علاءالدّین فرزند مولانا بود برادر سلطان ولد از یک مادر، از قضای الهی عقوق نمود و حقوق را محافظت نکرد در

قصد مولانا شمس الدین تبریزی ... مبارزت نموده مبادرت کرد ... علیها حضرت مولانا از او رنجیده

مهر او را از درون مبارک خود برون انداخته بود ... و در آن روزها که وفات یافته بوده به جنازه او حاضر نشد

و بر او نماز نکرد ... (افلاکی ۶، ۱۲)

۳ - ... چون صورت مبارک و معنی متبرک مولانا شمس الدین از نظر حسودان بی چشم پرخشم محتجب شده

حضرت مولانا از غایت بی قراری شب و روز قرار و آرامی نداشت و دایما در صحن مدرسه سیر میکرد

و این رباعیات را بجد می گفت :

که گفت که روح عشق انگیز بمرد / جبریل امین ز خنجر تیز بمرد

آنکس که چو ابلیس در استیز بمرد / او پندارد که شمس تبریز بمرد

(افلاکی ۲، ۹۲)

۴ - ... مگر شبی در بندگی مولانا نشسته بود در خلوت، شخصی از بیرون آهسته اشارت کرد تا بیرون آید

فی الحال برخاست و به حضرت مولانا گفت بکشتنم میخواهند ... و گویند هفت کس ناکس حسود عنود دست

یکدگر کرده بودند و ملحد وار در کمین ایستاده چون فرصت یافتند کاردی راندند و همچنان حضرت مولانا

شمس الدین چنان نعره بزد که آن جماعت بیهوش گشتند و چون بخود آمدند غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند

و از آن روز تا غایت نشانی و اثری از آن سلطان معنی صورت نبست ... (افلاکی ۴، ۹۱)

۵ـ همچنان بعضی اصحاب متفق اند که چون مولانا شمس از آن جماعت زخم خورد ناپیدا شد ... و همچنان حضرت شیخ ما سلطان العارفین چلبی عارف از حضرت والده خود فاطمه خاتون ... روایت کرد که چون حضرت مولانا شمس الدین بدرجه سعادت شهادت مشرف گشته آن دونان مغفل ورا در چاهی انداخته بودند.

حضرت سلطان ولد شبی مولانا شمس الدین را در خواب دید که من فلان جای خفته ام نیمشب یاران محرم را جمع کرده وجود مبارک او را بیرون کردند و به گلاب و مشک و عبیر مسک و معطر گردانیدند و در مدرسه مولانا در پهلوی بانی مدرسه امیر بدرالدین گهرتاش دفن کردند و این سری است که هر کسی را برین وقوفی نیست(۱)

(افلاکی ۴، ۱۱۱)

۶ـ فخرالدین معلم ... روایت کرد که روزی ... مولانا بزیارت تربت والدش ... بهاء ولد آمده بود

بعد ... برخاست و بر سر گور فرزندش چلبی علاءالدین آمده ... فرمود که :

---

(۱) پاورقی در صفحه بعد مندرج است

در عالم غیب دیدم که خداوندم مولانا شمس الدین تبریزی با مذکور صلح کرد، و بر و بخشود و شفاعت فرمود

---

(۱) دوست عزیزم آقای علی باقرزاده بنقل از اینجانب اظهار داشتند که در سال ۱۳۶۸ در شهر دمشق در گوشه میدان بزرگی که ایستگاه راه آهن و هتل معروف نیزیا در آن قرار گرفته و بوسیله خیابان وسیعی به بازار معروف حمیدیه منتهی میشود مسجد کوچکی بنام مسجد شمس تبریزی نظر ایشان را جلب میکند در بازدید مشاهده می کنند علاوه بر سالن مخصوص نماز از حیاط کوچک مسجد پله هائی به زیر زمینی منتهی میشود که در آن چهار قبر برجسته مشابه قبور آرامگاه مولوی در قونیه وجود دارد و بر روی این قبرها هم همانند قبور آرامگاه مولوی عمامه های بزرگی قرار دارد.

همچنین در بالای سر در زیر زمین که پنجره یی به حیاط کوچک وصل مسجد داشته است بر روی تابلو قدیمی عنوان: «مزار مولانا شمس تبریزی»، و بر سر در اصلی مسجد ابیاتی بزبان عربی مشاهده میکنند جای آن دارد که مقامات مسئول ایرانی در مورد این مسجد آرامگاه و قبور چهارگانه آن به بررسی کامل پرداخته و نتیجه امر را در معرض افکار همگان قرار دهند. چه ممکن است این مکان همان مکان مدرسه مولانا و یکی از قبور متعلق به بانی مدرسه مزبور یعنی امیر بدرالدین گهرتاش و دیگری آرامگاه شمس تبریزی باشد.

تا از جملهٔ مرحومان گشت.! (افلاکی ۳/۵۱)

اینک تفاوت با خوانندگان محترم است که شمس عارف را کشته یا مرده بدانند.

والله اعلم بحقایق الامور.

هشتم: ویژگیهای شمس

هیچگونه کتاب و مدرک و سندی در دست نیست که شرح حال کامل و خصوصیات اخلاقی شمس تبریزی را مشروحاً و مستدلاً بیان کرده باشد.

تنها با مطالعه گفته های خود او در کتاب مقالات شمس و مناقب العارفین شمس الدین افلاکی و رساله فریدون بن احمد سپهسالار و مثنوی ولدنامه و کتاب فیه ما فیه می توان تا حدی به مشخصات روحی این مرد بزرگ پی برد و از او تصویری کاملاً شبیه به آنچه که بوده است در پیش چشم خوانندگان مصور کرد. از مدارک موجود چنین بر میآید که:

۱ـ شمس تبریزی مردی لاغر اندام و بلند قد بوده است. در خلال سخنرانیهای شمس در کتاب مقالات در صفحهٔ ۲۵۷ چنین آمده است:

اخلاطیان زرگران گویند که ای طویل! برو تا دشنامت ندهیم ...

این عبارت صراحت دارد که شمس جستجوگر را صاحبان مغازه زرگری که دائماً مزاحم پیدا داشته وجود او را در بازار و در میان مشتریهای بظاهر آراسته تحمل نمی توانستند کرد و او را با دشنام از خود میراندند و نسبت طویل خود دلیلی است بر اینکه او مردی بلند قد بوده و عادت نداشته است که لباس مرتب بپوشد و گر نه هیچ دکانداری به عابری که دارای وضع ظاهر مناسب باشد دشنام و تحقیر روا نمیدارد.

۲- شمس تبریزی مردی راستگو بوده و بی ملاحظه و بی پروا سخن میگفته است گفتن حقایق بویژه در مقامی که مسائل اصولی و حکمت دین مطرح است ضروری است لیکن خالی از خطر نخواهد بود چه همیشه در میان مستمعین قشریونی وجود دارند که پرده تعصب مانع دیدشان است. و بهمین سبب بزرگان و اساتید با تمهیدات فراوان و مقدمه چینیهای بسیار ذهن شنونده های خود را مستعد ساخته آنگاه لب مطالب فلسفی را در عباراتی قابل توجیه بیان میدارند شمس تبریزی چنین نبود و با عباراتی صریح عقاید خود را که بصورت خشت اول بد تعبیر بود بیان میکرد.

در کتاب مقالات شمس صفحه ۵۰ ـ ۵۱ چنین آمده است، راست نتوانم گفتن که من راستی آغاز کردم مرا بیرون کردند اگر تمام راست گفتمی بیکبار همه شهر مرا بیرون کردندی ...

۳ ـ شمس در بند شکم نبوده و بقوت لایموتی قناعت میکرده است. او در کودکی هم به غذا بی اعتنا بود.

این خصلت به ظاهر کم اهمیت جلوه میکند لیکن در واقع کلید شناسائی مردان متفکر و بزرگ است. آنها میدانند که برای خوردن آفریده نشده‌اند و خوردن غذا عاملی است تا زنده بمانند و بیندیشند که چه کسی هستند؟

افلاکی مینویسد: (در نوبت اوّل چون ... شمس الدین بقونیه رسید ... بر سر راه ... سه درم سلطانی یافت! آنزمان صد و بیست پول مدرمی بود و یکتا گرده نان سفید لطیف به پولی میدادند، هر شبی از یک گرده نیمی را خوردی و نیم دیگر به مسکینی دادی) (افلاکی ۲، ۲۳)

هم او در جای دیگر گوید:

(گویند در سالی دیناری خرج او بود) (افلاکی ۲، ۲۵)

ملاحظه میشود که او بحدّ اقل قوت لایموت قناعت میکرده است شمس با آنکه درآمدی نداشته هرگز بفکر این نبوده است که در جائی برای خود ممرّ اعاشه ای دست و پا کند تا به اصطلاح خیالش از جانب هزینه معاش راحت گردد.

واین عزّت نفس و بزرگی او را می رساند. سپهسالار مینویسد:

... گاه گاه شلوابند (بند شلوار) بافتی و معیشت از آنجا فرمودی. (نقل از سپهسالار صفحه ۱۲۳) [خط سوم]

درباره عزّت نفس شمس و اینکه این بزرگ مرد از شهرت که آفت شخصیت است پیوسته گریزان بوده است، سپهسالار و افلاکی هر دو مطلبی را نقل میکنند که گویای واقعیت و حیات این عارف توانا بود. سپهسالار گوید:

نقل است که یک نوبت (شمس) مدت یکسال در ... دمشق اقامت فرمود. در حقیقت ملی کمابیش یک نوبت از حجره، بیرون آمدی و در دکان رواسی (کله پاچه فروشی) رفتی و (دو پول) داده از آب سر کله، بی چربی خریدی و تناول فرمودی و تا مدت یک هفته بدان، قناعت کردی.

تا مدت یک سال برین وجه، معامله فرمود. طباخ چون مدتها برین سیاق دید، دانست که ایشان از اهل ریاضت اند. و این زحمت به اختیار خود قبول کرده اند. و نوبتی دیگر، چون حاضر آمدند، طباخ، کاسه ئی پر ترید و چربش کرده دو نان پاکیزه بخدمتشان نهاد.

حضرت ایشان را معلوم گشت که بر معامله ایشان، وقوف یافته اند، فی الحال، کاسه را به بهانه آنکه دست می شویم فرونهاده بیرون رفت و... از شهر رفت (خط سوم به نقل از سپهسالار ۲ ـ ۱۲۳ و به تلخیص افلاکی ۲۵٫۴)

۴ـ شمس تبریزی خطیب و نویسنده خوبی نبود؛

شمس در مقام سخن گفتن سخنران خوبی نبوده، در کلام او از بلاغت و فصاحت خبری نیست لیکن حقایق را با چنان کلماتی ساده و بصراحت ادا می کند که مؤثر واقع میشود.

چنین بنظر میرسد که از آنجا که زبان مادری او آذری بوده است زبان فارسی را به سختی صحبت میکرد با اینهمه دارای لطف کلام و شیرینی بیان مخصوصی است. زبان شمس طنز گونه و عبارات او با کلمات و اصطلاحات فارسی متداول آن زمان مخلوط است که امروزه برای ما دارای ارزش فراوانی است. روایت زیر دلیل این مدعاست:

- «... گفتند: مدرسه نیائی؟

گفتم: ... من آن نیستم که بحث توانم کردن! اگر تحت اللفظ فهم کنم آن را نشاید که بحث کنم و اگر بزبان خود بحث کنم بخندند و تکفیر کنند و به کفر نسبت کنند...» (مقالات ۶۲)

همچنین در نوشتن او راهمت و بضاعتی نیست لیکن حافظهٔ قوی دارد خود گوید:

«من عادت به نبشتن نداشته‌ام، هرگز!

چون نمی‌نویسم در من میماند، و هر لحظه مرا روی دگری دهد. سخن بهانه است! حق نقاب برانداخته است و جمال نموده.» (مقالات ۲۸۵)

اما همانطور که قبلاً گفته شد شمس مردی راستگو، صریح اللهجه و در جای خود باز گوکننده حقایق است و از رنجش دیگران ملاحظه و پروائی ندارد و به مصداق شعر:

دو چیز طیره عقل است، دم فرو بستن - بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی عمل کرده در جای خود سخنان حکمت آمیزی دارد. خود گوید:

چون گفتنی باشد و همه عالم از ریش من درآویزد مگر نگویم ... [خواهم گفت]. اگرچه بعد از

هزار سال باشد، این سخن بدانکس برسد که من خواسته باشم. (مقالات ۲۴۹)

۵. شمس ظاهراً تند خوست ؟

آری، شمس کم حوصله است و تاب تحمل سؤال و انتقاد و اعتراض از خود را ندارد. در سخن خود مطالب را آمرانه بیان میکند. هرگاه کسی بر او ایرادی داشته باشد بجای پاسخ ملایم بر او معترض میشود. در مقامی که او سخن میگوید همه باید سراپا گوش و شنونده باشند. معترضین او کسانی هستند که برغم او هنوز قابلیت درک سخنان او را ندارند و بهمین لحاظ عادت او براین است که بیشتر با بزرگان از در مباحثه درآید تا با اشخاص مبتدی.

چه او حوصله شرح و تفسیر مسائل سطوح پائین را ندارد. مستمعین او باید بدرجه از معرفت رسیده باشند تا آماده استماع بیانات و نظریات او باشند. از آنجاکه میزان دانش شمس مراتب بیشتر از حوصله و قدرت بیان اوست، شمس مانند دیگی که در حال غلیان بلرزه درافتد قادر به اینکه با همه طبقات مردم ما را آرامی از در سخن و بحث و فحص درآید نیست لذا او همیشه سران قوم را برمی گزیده و با آنها به مباحثه میپرداخته است، خود گوید:

۱ـ «سخن با خود توانم گفتن، (پیش خود فکر کردن) یا هر که خود را دیدم در او، با او سخن توانم گفت.» (مقالات ۳۷)

۲ـ «اگر سخن من چنان استماع خواهد کردن که به طریق مناظره و بحث از کلام مشایخ، یا حدیث، یا قرآن، نه او سخن تواند شنیدن، نه از من برخوردار شود!

و اگر بطریق نیاز و استفادت خواهد آمدن و شنیدن که سرمایه نیاز است، او را فایده باشد!

و گر نه، یکروز، نه. ده روز، نه بلکه صد سال، میگوید ما دست زیر زنخ نهیم، می شنویم!» (مقالات ۱۰۲)

۳ـ «گفتم که مراد در عالم، این عوام هیچ کار نیست، برای ایشان نیامدم، این کسانی که رهنمای عالمیانند، بحق انگشت بر رگ ایشان می نهم.» (مقالات جسته ۱۰۸)

۴ـ من شیخ را می گیرم و مؤاخذه میکنم، نه مرید را. آنگه نه هر شیخ را، شیخ کامل را آن روز، در آن جمع با آن شیخ جنگ کردم، و دشنامها دادم!

ـ وا دخموش! و سرش شکستم! ـ وا دخموش!

آن یکی میغلطد، و روی در خاک می مالد و میآید سوی من. میگویندش: غلط، غلط!

آخر مظلوم فلانی است . [آن شیخ] گفت :

- مرا بگذارید ... مظلوم این است ، یعنی ! از ایشان بعضی ره برآمد از گرمی گفتن او !

وآن سر شکسته پیش آمد و تبسم میکرد و می غلطید و نعره میزد. (مقالات ۲۸۶)

۵ - در کتاب مقالات شمس در صفحه ۳۴۷ - ۳۴۵ شمس شرح کشانی از دوران مکتبداری

خود میدهد .

شمس سالها بشغل مکتبداری عمومی و معلم سرخانه اشتغال داشته وگاهگاه بعضی از شاگردان

خصوصی او از فرزندان اکابر زمان بوده‌اند ! او در کار خود استاد ولیکن بسیار سخت گیر و تندخو و بی‌رحم

و شفقت بوده است . خود در آنجا میگوید که چگونه یک کودک سر به هوا و بازیگوش را که پدر و مادر

او و اهل محله از دستش عذاب بودند چون به مکتب گذاشتند او را به چوب و فلک بست .

شمس صراحتاً میگوید آنقدر چوب به کف پای او زدم که پوست پاهایش کنده شد و این تنبیه بار

بابهانه جدیدی تکرار میشده تا آنکه دیگر آن کودک بازیگوش دست از شیطنت کشیده است !

(مقالات ۳۴۷-۳۴۵ بطور اختصار نقل شد)

این خود میرساند که شیوهٔ تعلیم و تربیت در نزد شمس بدون تشبیه بدنی معاد و مفهومی نداشته است

از کودکان مکتبی که بگذریم با بزرگان نیز با تحکّم و آمرانه مواجه میشده است.

افلاکی گوید:

۶ـ «مولانا ... فرمود: چون ... شمس الدین بمن رسید ... به تحکّم تمام فرمود که:

ـ دیگر سخنان پدرت را مخوان! به اشارت او زمانی نخواندم پس آنگاه فرمود که: ـ با کس

سخن مگو! مدّتی خاموش کرده به سخن گفتن نپرداختم. و از این رو که سخنان ما غذای جان عاشقان

شده بود یکبارگی تشنه ماندند، و از پر توهمت و حسرت ایشان، بمولانا شمس الدین چشم زخم رسید».

(افلاکی ۴، ۱۲)

۷ـ در مبادی حال ... مولانا سخنان بهاء ولد [پدر خود] را به جد مطالعه میفرمود.

از ناگاه مولانا شمس الدین از در درآمد که:

مخوان! مخوان! تا سه بار. (افلاکی ۴، ۱۳)

۸ـ مولانا در اوایل اتصال به ... شمس الدین، شبها، دیوان متنبّی را مطالعه میکرد.

مولانا شمس الدین فرمود که:

- به آن نمی ارزد. آن را دیگر مطالعه مکن! ... (افلاکی ۲، ۱۴)

بالاخره افلاکی مطلبی شنیدنی و شیرین و شگفت آور از شمس نقل میکند که گویای کمال روحیه شمس تواند بود:

۹- روزی فقهای حساد، از انکار و عناد از حضرت مولانا سؤال کردند که شراب حلال است یا حرام؟

بکنایت جواب فرمود، تا که خورد؟!

چه اگر مشکی شراب را در دریا بریزند متغیر نشود و او را مکدر نگرداند و از آن آب وضو ساختن و خوردن

جایز باشد.

اما حوضک کوچک را قطره‌ای شراب، بیگمان که نجس کند. و همچنان هرچه در بحر نمکدان افتد

حکم نمک گیرد. و جواب صریح آنست که:

اگر مولانا شمس الدین میشنود او را همه چیز مباح است که حکم دریا دارد و اگر چون تو غرخواهری

(دشنام خراسانی) خوردنان جوینت هم حرام است. (مقالات ۲، ۴۱)

اینک در پایان باید اذعان کرد که شمس خود از تندی و حدت و خشم خود آگاهی کامل داشته

و برای آن حکمتی قایل بوده است

این صوفی پرخاشگر عقیده دارد که انسان نباید خشم و غضب خود را با روپوشی از حلم بپوشاند

فرو خوردن خشم و نشستن بر روی آتشفشان خاموش کاری بس خطرناک است، او فطرتاً راستگو

راست کردار و مؤمن به گفته های خود و عقیده های خویش است و همان میکند که می اندیشد.

شمس اهل تظاهر و دورویی نیست. بگفته خود او توجه کنید:

«مقصود من از ... دشنام و درشتی آن است که، تا آن درشتی، از اندرون، برون آید

و زیانی نکند! ... امّا [مرا] قوت تحمّل و حلم بکمال است! و هیچ مرا رنج نیستی نیست! ...

رنج از هستی بود! وجود من پر از خوشی است.

- چرا رنج بیرونی را به خود گیرم؟! - به جوابی و دشنامی دفع کنم، و از خانه بیرون اندازم»

(مقالات شمس صفحه ٣٢٤)

و هیچ توجیهی بهتر از همین گفته خود او که صداقت و ایمان از آن میبارد نمی توان یافت که

مبیّن تنگ حوصلگی او باشد.

۶- شمس منصف است.

با مطالعه سرسری سطحی کتاب مقالات شمس خواننده در بدو امر مواجه با تناقض گوئیهائی میشود که نمی توان بدرستی توجیهی برای آن قایل شد.

با اندک دقتی معلوم خواهد شد که شمس حقیقت طلب و حق جو در هر چیز و هر کس با چشم عقل مینگرد و برای هر حالی که درک میکند کماهو حقه به قضاوت می نشیند

شمس هرگز درباره هیچکس دچار تعصب عقیدتی نمیشود، خوبیها را می ستاید و نقاط ضعف را برملا میکند خلاصه خط مستقیم عدل و انصاف است. خوبیها و بدیهای صاحبان شریعت را میگوید و میگوید درباره درویشان نیز دست کمی از متشرعین سنتی ندارد. بیرحمانه صفات زشت آنها را با صراحت بازگو میکند. شهرها و دیارها را زیر پا در میکند تا به خدمت قطبی یا صوفیئی نامدار برسد آنگاه با مطالعه در اقوال و اعمال او آنچه لازمه انصاف و عدالت است بزبان میآورد.

در مدرسه و حوزه درس علمای دین و در محصول آن حوزه بدقت می نگرد و مشاهده میکند که اینجا دکانی بیش نیست و عده ئی قشری به پوست چسبیده از مغز غافل مانده اند.

در صوفیان خانقاه عمیقانه غور و بررسی میکند، و می بیند که جماعتی الفاظ و وقت گذران

بیکاره عمر به تباهی می سپرند و هرگز در فکر درک حقایق نیستند

به گفته های خود او توجه کنیم:

۱ـ «اکنون همه عمر، آن مدرس در این مانده است که: ـ آن حوض چهار در چهار پلید شود (یا نه)؟»

(مقالات شمس صفحه ۳۳)

۲ـ «دیدن امیر مرا زیان نیست، و او را سود هست... این مشایخ را دیدن و صحبت امرا، اگر خدا را بندگانند که بر حوض و جوی نگویم، بر دریا گذر کنند دامن تر نشود، اما اینها آن نیستند، که اینها را دامن تر شدن نیست، بلکه غرق هم میشوند و امرا را از دیدن ایشان زیان، زیرا قابلیتی که دارند، آن هم پوشیده میشود، به سبب صحبت این اهرمنان دین!»

ملاحظه کنید شمس همه مفاسد و زیانهائی را که علمای دنیادار و قشری میتوانند برای جامعه داشته باشند به صراحت تمام بر می شمرد. او میگوید من که اهل تظاهر و ریا نیستم و در جستجوی حقیقت به سیر آفاق و انفس مشغولم هرگاه با امیر یا وزیر یا صاحب قدرتی به مصاحبت

نشینم به سبب قدرت تشخیص حق از باطل که از بدو ریاضت در من زنده و پویاست از مصاحبت

آن امیر ضرر و زیانی نمی‌بینم سهل است آن امیر از من بهره‌مند خواهد شد اما آیا وضع در باره مصاحبت

این امیر با یک عالم ظاهری و قشری و متشرع دنیاداری که هرگز در طول عمری که در مدرسه

صرف کرده است به فکر جستجوی حق و عدالت نبوده است نیز چنین است؟

ابداً، بلکه بر عکس آن عالم قشری نه تنها به تردامنی متهم بلکه بگرداب بدنامی و تیره‌بختی غرق

میشود و آن امیر هم چون بگنده‌داب آن شیخ متشرع ظاهرسازی ببرد یکباره دست از اعتقاد

دینی خود برداشته و چهارچوب ضابطه و اعتقاد دینی او درهم می‌شکند و برای جامعه خود بصورت

خطری جدی درمیاید.

شیخ اوحدالدین کرمانی از مشایخ صوفیه است. مریدان از او کرامات زیادی نقل میکنند

شمس رنج سفر بر خود هموار کرده و به بغداد نزد او میرود و مشاهده میکند که او را شاهدی

است و بدو دلخوش دارد!

از او می‌پرسد این چه شیوه ایست که می‌بینم؟ بهتر است به اصل گفتار خود شیخ توجه کنیم:

«.... در چیستی؟ شیخ اوحد پاسخ میدهد که: (ماه را در طشت آب می بینم!)

شمس با خشم به او نهیب میزند که:

اگر در گردن دُمل نداری چرا بر آسمانش نمی بینی؟ اکنون طبیبی به کف کُن تا ترا معالجه کُند»

(افلاکی ۴،۴)

در جای دیگر میگوید: «مرا.... شیخ اوحدالدین کرمانی، در بغداد؟ به (سماع) بردی تعلیم ها کردی. باز به خلوت خود، درآوردی! روزی گفت: چه باشد اگر با ما باشی؟ گفتم: ـ بشرط آنکه آشکار بنشینی، و شرب (باده گساری) کنی پیش مریدان و من نخورم! گفت: تو چرا نخوری؟ گفتم: ـ تا تو فاسقی باشی نیک بخت و من فاسقی باشم بدبخت! گفت: نتوانم! بعد از آن کلمه ی گفتم: ـ سه بار دست بر پیشانی نهاد. (مقالات شمس صفحه ۳۲۷)

بقول استاد فروزانفر:

(غرض شمس از این سخنان آزمایش اوحدالدین بوده است در مقام تجرید و تفرید...

چنانکه خودش.... روی به نقطه و مرکز حقیقت آورده و از پسند و ناپسند کوته بینان گذشته و رعایت

حدود دو رسوم مسجد و خانقاه را که آن روزها سرمایه خودفروشی و خویشتن بینی بعضی از کم همتان زهد نمای جاه پرست به شمار میرفت ترک گفته بود ... و میگفت هر کس باید از خود سرچشمه زاینده دانش باشد.)

آری شمس تبریزی اینگونه آدمی بود و توای خواننده عزیز اگر همه آینه تاریخ چهارده قرن بعد از اسلام را در بلاد مسلمین زیر و رو کنی مرد دیگری به بزرگی و عظمت روح او نخواهی یافت.

خود میگوید:

... «با محمد» جز به اخوت نمی زیم طریق اخوت و برادری میباشم زیرا فوق او کسی هست وقتی باشد که ذکر بزرگیشان کنم از روی حرمت داشت و تعظیم نه از روی حاجت،

هوالحق از اناالحق عالیتر است بسیار. (مقالات ۳۰۰)

۷- شمس معارض بزرگان مشایخ

خوانندگان محترم در متن کتاب در فصل ۲ زیر عنوان، درباره دیگران به گفته های اعتراض آمیز او نسبت به مشایخ صوفیه بیشتر آشنا خواهند شد چه بیش از ۲۶ مورد در این باره سخن رفته است.

این صفت شمس او را در عین حال از دیگر بزرگان اهل تصوف ممتاز تر میدارد چرا که شمس متعبد نیست و جز برای حق و حقیقت و کلام برحق برای دیگر کلامی احترام قائل نمیشود و به کسی نان قرض نمیدهد او رساله قشیریه را خوانده و در آن جوهری که اصالت ذاتی داشته باشد بقول خود نیافته و میگوید اینگونه کتابها چنگی بدل نمیزنند. به مولانا جلال الدین میگوید از خواندن یادداشتهای پدرت هم احتراز کن، آنها چیزی نیستند! و او خود مطلقاً پس از مطالعه کتابهائی که خوانده را به جائی نمیرساند در صدد تبلیغ آن کتاب بر نیامده است. او حتی مریدان خود جوش و معتقدان وفادار خود را هم از خود میراند و هرگز حاضر به خرقه دادن به مریدان خود نشده است.

زیرا اینگونه اعمال برای یک مرد حق بین جستجوگر چه فایده‌ای میتواند داشته باشد؟

پس کسیکه خود واجد شرایط باشد و همان کند که میگوید اعتراض او بدیگران دارای اصالت است و نمیتوان آن را حمل بر حسادت یا غرض ورزی نمود

۸- شمس طرفدار تحقیق و دشمن تقلید

پرواضح است کسی که در مذهب شافعی فقیه بوده و کتاب التنبیه[1] و ... را خوانده است و سالها آجر
حیاط مدرسه را با کفش خود سائیده و درک فیض محضر مدرسین و متشرعین نموده است بهتر از هر کس
به روحیه اهل مدرسه آشنائی کامل دارد.

شمس تبریزی در خلال سالهای تلمذ به یک نکته مهم پی برده است. که مدرسین علوم دینی همه
طوطی وار از روی کتاب حرف میزنند و خود اهل تحقیق و تتبع نیستند. در برابر سؤال چرا؟ برای چه؟
حساسیت دارند و آن را ذنب لایغفر می شمارند.

آنها منحصراً ناقل کلام اند و هر چه از قدما بدستشان رسیده وحی منزل بحساب میآورند
او خود چنین فکر نمی کند،

---

(1) التنبیه فی فروع الشافعیة للشیخ ابی اسحاق ابراهیم بن علی الفقیه الشیرازی الشافعی المتوفی سنه ۴۷۶ ه و
هو احد الکتب الخمس المشهورة المتداولة بین الشافعیه بدأ فی تصنیفه فی اوائل رمضان سنه ۴۵۲ ه و شرحها جمع
من فقهاء الشافعیه و بلغ ستة و ثلثین شرحا و منها شرح الشیخ جلال الدین عبدالرحمن بن ابی بکر السیوطی المتوفی
فی سنه احدی عشر و تسعمائة و سماه الوافی (منتقل با اختصار از کشف الظنون.) (مقالات ۲۲۳)

و از قبول چشم بسته هر نوشته یا قولی گریزان است. شمس اهل تقلید نیست و همچون آن آنچه را تعلیم می‌بیند انجام نمی‌دهد و خود در هر مسئله و نظریه‌ای شخصاً به تفکر می‌پردازد و الّنهایه برای خود صاحب عقیدتی میشود و با صراحت لهجه‌ای که دارد هرگاه زمینه مساعدی بیابد بارشادت هر چه تمامتر اطرافیان را از تقلید منع و به تحقیق فرا می‌خواند.

این شهامت و این صراحت لهجه شمس تبریزی را هیچ کس ندارد همه اهل احتیاطند و این خود امتیاز بزرگی است برای شمس حقیقت‌جو، و همین بزرگی و صراحت لهجه و دفاع از عقیده است که مولانا را از راه کوفته شده و قدیمی مسئله‌گویی و تکرار مباحث باز میدارد و از او چنان شخصیتی میسازد که پس از گذشت هفتصد سال هنوز افکار و اقوال وی برای مردم این زمان تازگی دارد.

افلاکی در این باره مطلبی دارد که گویای کامل شخصیت شمس است:

«روزی در خانقاه نصرالدین وزیر... اجلاس عظیم بود... و جمیع علما و شیوخ و عرفا و حکما و امرا و اعیان... در آن مجمع حاضر بودند و هر یکی در انواع علوم و فنون و حکم، کلمات می‌گفتند و بحث‌های شگرف میکردند مگر... مولانا شمس الدین در کنجی بسان گنجی مراقب گشته بود.

ازناگاه برخاست و ... بانگی برایشان زد که :

- تاکی ... برزین بی اسب سوار گشته، درمیدان مردان میتازید؟ ... و تاکی به عصای دیگران بپا روید؟ این سخنان که میگوئید از حدیث و تفسیر و حکمت وغیره، سخنان مردم آن زمان است که هر یکی در عهد خود به مسند مردی نشسته بودند، واز ... حالات خود، معانی گفتند. وچون مردان این عهد شمائید اسرار و سخنان شما کو؟ همشان ... از شرمساری سر در پیش انداختند. بعد از آن فرمود که ...

- بعضی کاتب وحی بودند و بعضی محل وحی، اکنون جهد کن که هر دو باشی : هم محل وحی حق، و هم کاتب وحی خود باشی ...» (افلاکی، ۲، ۶۲۴)

این گفته شمس الدین احمد افلاکی آیینه تمام نمای شخصیت شمس تبریزی است. وشمس تبریزی همه عیب و علت عقب افتادگی مامردمان شرق زمین را در این سخن خود بطور واضح بیان کرده است ودراین گفته چنین صریحی هر گونه توضیح بیشتر نقض غرض خواهد شد.

وخواننده عزیز اگر فقط از همین یک گفته شمس تبریزی چیزی دریابد میتوان امیدوار بود که

به قول خود شمس تبریزی :

(چون گفتنی باشد و همه عالم از ریش من درآویزد که مگو نگویم ... [خواهم گفت]

اگر چه بعد از هزار سال باشد این سخن بدان کس برسد که من خواسته باشم .)

۹ـ ملاقات شمس و مولوی در خلوت

همه شیفتگان و مجذوبین صاحب مثنوی شریف و مراد بزرگ او شمس تبریزی در قرون و اعصار مایل بوده و هستند که ای کاش میتوانستند از مذاکرات محرمانه این دو ابر مرد عالم عرفان و مذاکراتی که منجر به تحول روحی مولانا شد آگاهی کامل و مستند داشته باشند

چنین چیزی محال است . زیرا هیچگونه صورت جلسه و کتاب و مدرکی در این باره در دست نیست .

انتخاب یک فصل تحت عنوان ملاقات شمس و مولوی در خلوت در این کتاب که سایر فصول آن حتی الامکان مستند و متکی به مدارک موجود است صرفاً جنبه تخیلی دارد لیکن تا آنجا که میسر بوده سعی شده است با توجه به روحیات و گفتار و کردار پیدا

شمس تنظیم گردد و شاید این نزدیکترین حدس و گمان به واقعیت امر باشد.

-۱-

اوّلین ملاقات در شبستان و کتابخانهٔ منزل مولانا جلال الدّین محمّد مولوی

بین این فقیه ۳۸ ساله و شمس تبریزی عارف ۶۰ ساله بوقوع می پیوندد.

شمس در جلو و مولوی در پشت سر به ترتیب وارد شبستان میشوند و مولوی در را از

پشت می بندد.

نگاه شمس بعض ورود به کتابهای چیده شده در یکی از تاقچه های اُتاق می افتد.

چند قدم بسوی آن جلو رفته و به عناوین کتابها که در ضلع قطر هر کتابی نوشته شده است

خیره میشود. لحظاتی چند میگذرد. شمس همانطور که به مطالعه عناوین کتابها مشغول و پشتش به

مولاناست میگوید:

برابر قراری که امروز در صحن مدرسه گذاشته شد ما منحصراً درباره توحید بحث خواهیم داشت

لاغیر. آنگاه با صدای آهسته میگوید: «چونکه صد آمد نود هم پیش ماست».

پس راست شده روی خود را بر میگرداند. دراین حال، مولانا با کمال ادب و وقار

هر چه تمامتر در گوشه‌ای ایستاده است و با دست خود اشاره به صدر اتاق کرده و میگوید:

بفرمائید مولای من.

شمس بدون تکلّف در همان نقطه پشت خود را به دیوار چسبانیده بر زمین می نشیند در

حالی که زانوان خود را بالا آورده در پشت زانوان خود جابجا می شود.

آنگاه عبا را بر روی پاهای خود میکشد، مولانا که همانطور سرپا ایستاده است میگوید

یا الله و میرود تا روبروی شمس بر زمین بنشیند.

شمس - با صدای بلند: جلال الدین چه گفتید؛ به من چه گفتید؟

مولوی - متحیر و شگفت زده از نشستن منصرف شده میگوید من که عرضی نکردم مولای من

شمس - چرا! - چرا! یک کلمه حرف بی مورد از دهانتان جاری شد.

مولوی - کدام کلمه؟ منظور آن مراد اعظم کدام کلمه است؟

من فقط در حال نشستن آن جناب همانطور که رسم است نام خدا را بر زبان جاری کردم

و گفتم یاالله. این یک رسم تعارف است

شمس - با صدای ملایم و نرم در حالی که سرش را به علامت تصدیق می جنباند میگوید

بنشینید جلال الدین!

مولوی روبروی شمس بصورت دو زانو نشسته دستهایش را از عبا در آورده و بمانند شمس عبا را

روی پاهای خود جابجا میکند. لحظه ای میگذرد.

شمس - نتیجه یی که از بحث ما تا همین جا، عاید من شد این است که شما برای مباحثه اصولی در

امر توحید آمادگی کامل ندارید و اگر نه این بود که من در شما استعداد و کفایت لازم برای تعیین آن

نمیدیدم خود زحمت ادامه این مباحثه را نمیدادم.

آنگاه چشمهای نافذ خود را در چشمان مولانا می دوزد و سکوت میکند

مولوی - مولای من ما که هنوز بحثی را شروع نکرده ایم که شما چنین نتیجه یی از آن استنباط

فرمودید!

شمس - با صدایی که از آن تحکم طلایی میبارد: جلال الدین من گوش فرا دار!

در بحث توحید هر کلمه یی که از دهان بیرون میآید باید بجا و بمورد و معنای واقعی

خود را افاده کند! از عبارت پردازی و تعارفات و مجاملات در سخن با من بپرهیز و برای

حرف دلت کلمه یی پیدا کن که معنای آنرا برساند آنگاه بر زبان بیاور اگر چه نا سزا

باشد. فهمیدی!

مولوی - بلی ای بزرگوار.

شمس - این یاالله گفتن شما در موقع نشستن من حرف بی ربطی بود.

مولوی - آهسته، سر در نمیآورم مولای من!

شمس - من هم به همین دلیل که شما اقرار می کنید سر در نمیآورید گفتم که شما در امر توحید آمادگی

شنیدن حقایق و پذیرش آنرا ندارید.

مولوی - در استماع فرمایشات شما و ثبت در لوح ضمیر خود حاضرم، استدعا میکنم از

ارشاد دریغ نفرمائید

شمس - بسیار خوب، آنگاه با صدای اندکی بلند تر:

جلال الدین: این القابی را که ناشناس زبان اندید کما هو حقه خوب می شناسید؟

مولوی - سر بزیر انداخته از دادن پاسخ خودداری و سکوت میکند.

شمس - جلال الدین: شما روزی چند ساعت عبادت می کنید؟

مولوی - سر برداشته و با دست راست خود به طرف بالا اشاره کرده میگوید:

بیش از ده ساعت.

شمس - چه جور عبادت می کنید؟ چه کار می کنید؟

مولوی - درحالیکه مسحور اراده شمس شده است میگوید این مدت اوقاتی است که در نماز جماعت و ذکر اوراد و وعظ و تدریس طلاب علوم دینی میگذرانم و نه این است که ارشاد و تدریس و تذکیر هم نوعی از عبادت است؟

شمس - بقیه ساعات روزانه شما به چه نحو میگذرد؟

مولوی - به کارهای شخصی و خورد و خواب و تربیت بچه های خود و گرفتاریها و اهل و عیال.

شمس - بسیار خوب. حالا به این سؤال من بدقت هرچه تمامتر جواب بدهید:

این الهی را که باری بهر جهت می شناسید و در موقع نشستن من نام آن را بر زبان آوردید

چطور و از کجا شناختید؟

و با صدای بلندتر: آیا کسی با انگشت او را به تو نشان داد یا در خواب دیدی؟

مولوی - به فکر فرو میرود، لحظاتی چند میگذرد.

شمس - جلال الدین در پاسخ شتاب مکن و در انتخاب کلمات دقت کن، مبادا عباراتی

بی محتوا و با عجله از زبانت خارج شود.

مولوی - همچنان در فکر و سکوت میگذراند.

شمس - با لحن ملایم: من سکوت و تعمق و تفکر شما را ای جلال الدین اگر تا صبح قیامت

هم طول بکشد نمی شکنم و عجله یی هم نیست. هر وقت شما پاسخ مناسبی یافتید بفرمائید.

آنگاه سعی میکند از جا برخیزد.

مولوی - ای شمس آسمان حقیقت، من در این چند دقیقه که در فکر و تأمل فرو رفته بودم

مطلبی را دریافتم که تا کنون به ذهنم خطور نکرده بود، اکنون با کمال تواضع باز گو می کنم و از حضور

حضرتت تقاضا دارم به هر نحو که اراده شما تعلق میگیرد مرا ارشاد بفرمائید.

در این چند لحظه در حضور و به برکت نفس ذکیه شما به این نتیجه رسیدم که این اللهی را که من تاکنون شناخته بودم تقلیدی بوده است نه تحقیقی و از روزی که چشم باز کرده‌ام تا به امروز او را به یک میزان شناخته و می شناسم و هرگز درباره او نه شک کرده‌ام نه وجود او را به زیر سؤال برده‌ام و حالی بفراست دریافتم که مقصود آن مراد اعظم از این سخن که آیا کسی با انگشت او را به تو نشان داد یا در خواب دیدی این است که من درباره او تعقل نکرده و به تفکر نپرداخته‌ام و همه عبادتهای من هم بی ثمر و تقلیدی و تضییع وقت بوده است.

در این چند لحظه در حضور آن مراد اعظم و به برکت ارشاد شما به اشتباه گذشته خود پی بردم شمس. پس حالا متوجه شدید که ذکر یاالله آن موقع شما حرفی بی محتوا بود و معنای این حدیث را هم بخوبی دریافتید که ارزش دقیقه‌ای از تفکر بیشتر از سالها عبادت است

این چند لحظه تفکر اصولی شما لااقل این نتیجه را داشت که پی به بطلان اللهی که تا به حال می شناختید بردید.

اکنون ای جلال الدین از بت پرستی های باقی و آزاد شدی من این استعداد را

در شما یافته بودم.

مولوی سر بزیر به حالت ادب و احترام سکوت را مراعات میکند.

شمس ـ اکنون به مدد عقل و منطق و دور از جنجال تبلیغات ادیان آسمانی در خلوت این شبستان

و با حضور دل برای شناخت الله به مباحثه میپردازیم

مولوی ـ بسیار تا احتیاج به روشن شدن ذهن خود دارم منظور آن مراد اعظم از عبارت

دور از جنجال تبلیغات ادیان آسمانی را در نمی یابم من را خواهید بخشید

شمس ـ با اندکی مکث: از این سؤال دریافتم که شما دچار قید و بند تعصبات دینی هستید و

مایلید در دایره معلومات دینی الله را تجزیه و تحلیل کنید. عزیز من اکنون تو در اول راهی

بکار ادیان الهی کار نداشته باش همین که در جستجوی خدا هستی در عداد موحدین اما در انتهای

صف آنها قرار داری سعی کن قدم به قدم با تعقل و صرفاً با تعقل و تحقیق خود را

جلو بکشانی. نترس، فکر کن، نترس.

از کفر نترس، این ترس از کفر جلوی تفکر صحیح شما را می گیرد

مولوی - سمعاً و طاعةً.

شمس - از جا برخاسته و به طاقچه یی که کتابها را در آن چیده اند کرده و کلیه کتابهای ردیف شده را که نام هر یک در ضلع قطر کتاب نوشته شده و در پیش چشم مشهود است برمیگرداند و برعکس ردیف میکند به نحوی که دیگر کسی با یک نگاه نمیتواند بفهمد محتوای این کتابها چیست.

آنگاه دوباره بجای خود به حالت اول می نشیند

مولوی - در حالی که نگاهش را به طاقچه کتابهای وارونه خود دوخته است و در حال گنگی و سکوت، اندکی برای ادای احترام در پیش پای شمس جا بجا می شود، در این حال روحیه ظاهری او نشان میدهد که کاملاً تحت تأثیر بزرگی روح و فکر او قرار گرفته است

شمس - به چه فکر می کنید جلال الدین!

مولوی - دستپاچه میشود و در حال سکوت در ذهن خود بدنبال کلمه یی میگردد که در پاسخ بزبان آورد اما نمیتواند.

شمس - شما الآن بمن گفتید سمعاً وطاعه، پس معنای آن چه بود؟

آیا شما بار حرفی را تعبّداً ادا کردید؟

مولوی - با آستین فراخ خود عرق از پیشانی خود پاک کرده و میگوید متوجه منظور آن مراد اعظم

نمیشوم، لطفاً منظور را آگاه سازید.

شمس - با لحنی ملایم، چند دقیقه پیش به شما گفتم در امر توحید سعی کنید قدم بقدم با تعقّل و تفکر

خود را به جلو بکشانید و بکار ادیان الهی کاری نداشته باشید

بکار و عقیده دیگران هم کاری نداشته باشید تا با پای خود از پل توحید بگذرید نه با عصای

دیگران، پس از آن زمان مباحثه در امور دین فرا میرسد و شما گفتید سمعاً وطاعه و من

آن کتابها را از جای خود برگردانیدم بدین معنا که در این مرحله که تو هستی کتاب، هر

کتابی باشد راهگشای تو نیست و این راهی نیست که تو با پای دیگران بروی!

حالا فهمیدی جلال الدین، راه تو از کدام طرف است؟

مولوی - بلی قربانت گردم و خم شده در جلوی روی شمس بسجده میرود و میگوید:

الحمدلله رب العالمین و این ذکر را چند بار هر دفعه با صدای ملایم تر تکرار میکند تا اینکه صدایش دیگر شنیده نمی شود و بعد با اندکی تأمل سر از سجده برمیدارد در حالی که هر دو چشمش را اشک پر کرده است.

شمس - ارزش این سجده و ذکر سجده یی که بر زبان شمارفت بیش از عبادات گذشته حضرت بود جلال الدین فارغ شدی جلال الدین فارغ شدی!

مولوی - از جا بلند میشود و دو دست را از عبا درآورده و به صدای بلند میگوید ای مراد اعظم من فارغ نشدم مبتلا شدم من مبتلای تو شدم از موهومات پر بودم خالی شدم. تیره بودم روشن شدم.

ای مراد اعظم تو خضر راه نجات این گمراهی ادستم را بگیر دستم را بگیر و دو دست لرزان خود را به طرف شمس دراز میکند و زانو میزند.

آنگاه زانوان او به رعشه می افتد و در حالی که زانو به زمین زده دستهایش را به طرف شمس به جلو می برد.

شمس - آرام بنشینید جلال الدین! آرام بنشینید.

آنچه گفتید از صمیم دل بود. کلمات بار معنای خود را داشتند نه کمتر نه بیشتر. کلمه مبتلا را درست بجا ادا کردید. شما به جاده صداقت گفتار افتاده اید ای جلال الدین. اطمینان دارم که از این لحظه به بعد حرفی بخاطرخوش آمد مردم از زبانتان جاری نمیشود. ای جلال الدین آگاه باش فردای تو چون دیروز نیست. دیروز در چه حالی بودی؟ بیاد بیاور!

مولوی - دیروز مست بودم، امروز هشیار شدم.

شمس - دیروز گمراه بودی، امروز بیدار و راهوار شدی و فردا...

امیدوارم فردای زندگی تو در عالم هستی کامل بگذرد. خواهی فهمید هستی چیست؟

جلال الدین خواهی فهمید.

آنگاه شمس در جای خود کمی جابجا میشود و نگاهی به پنجره های اطاق می اندازد و میگوید

وقت نماز فرا رسیده است مایلید نماز را با هم همین جا بگذاریم؟

هر دو از جا بلند میشوند در حالی که شمس بسیار بشاش و شادمان است و با حالت تبسم بمولانا

میگوید: چون شما نمازگر هستید من به شما اقتدا میکنم.

مولوی ـ با اندکی تأمل آهسته زیر لب میگوید نمازگر!؟ و بعد با صدای بلندتر:

من این لغت و اصطلاح را نشنیده بودم در شهر شما چه معنا دارد؟

شمس ـ در شهر شما زرگر چه معنا دارد؟ زرگر چه کار میکند؟

مولوی ـ زرگر دکان زرفروشی دارد و زر می فروشد.

شمس ـ نمازگر هم دکان نمازفروشی دارد و نماز میفروشد و من شصت ساله تا به امروز

نمازگر نبوده ام اما جلال الدین سی و هشت ساله قریب بیست سال است که نمازگر است

پس من به او اقتدا خواهم کرد که نیکو قریحه ای است و در صداقت بی همتاست و با اشاره دست به

مولانا میگوید که در صف مقدم بایستد خود حرکت میکند تا در پشت سر او بایستد.

مولوی ـ روی برگردانده و در حالت تردید و شرمندگی میخواهد چیزی بگوید.

شمس ـ جلال الدین در کار نماز به دل تکیه کن نه بر زبان و هر ذکر که دل اراده کند

بر زبان جاری کن.

مولوی - با تواضع هر چه تمامتر با سر تصدیق کرده و با اراده هرچه تمامتر به نماز می ایستد و پس از

فراغت از نماز اولین حرفی که بر زبان میآورد این است: - این آخرین باری بود که امام

نماز جماعت شدم. آری من دیگر نماز گزار نیستم. آنگاه دستها را به سوی خدا بلند کرده و میگوید:

ای خدای من مرا یاری کن تا نمازگزار واقعی تو باشم.

آنگاه هر دو بجای اول خود می نشینند. در این حال کسی از پشت در با ضربه ای به در

میکوبد شمس با ناراحتی دیده به در می دوزد، مولوی به پشت در رفته و با ملایمت می پرسد: چه میگوئید؟

صدای ببا شر از پشت در بلند میشود که مولای من عده ئی از بلاد دور آمده تقاضای

شرفیابی دارند.

اینها وجوهاتی آورده اند تا بدست مبارک شما بسپارند و رسید دریافت دارند.

مولوی - روی خود را به شمس بر گردانیده و بحالت تردید می ایستد تا نظر شمس را در رفتن

خود جویا شود.

شمس - به ایشان بگوئید پولها را ببرند در محله یهودیها مابین فقرای یهودی تقسیم کنند و

برگردند رسید دریافت دارند.

مولوی - خود را به حالت تواضع جمع و کوچک کرده سر را به زیر می اندازد و لحظه ای به فکر فرو میرود

اما بلافاصله با اراده هرچه تمامتر به صدای بلند و متین میگوید: - به این آقایان بگو بروند

در محلهٔ یهودیها و پول خود را بین فقرای یهودی تقسیم کنند و برگردند. از پشت در: چه فرمودید آقا؟

مولوی - در را باز کرده و با تحکم به مباشر خود گفته چند لحظه قبل را تکرار کرده میگوید این دستور

من است ابلاغ کنید و دوباره در را می بندد و در حالی که به طرف جایگاه نشیمن خود برمیگردد

میگوید تردید دارم که آنها دستور شفاهی مرا اجرا کنند. بهرحال امر شما مطاع و این دستور

عوض شدنی نیست.

شمس - شما تا بحال شخصاً به خانه فقرای مسیحی و یهودی رفته اید؟

مولوی - با اندکی تفکر، نه!

شمس - آیا مأموری را برای کشف احوال این توده های محروم که من در این شهر دیده ام

فرستاده ای؟

مولوی. نه! هرگز این فکر نیفتاده بودم! آخر آنها به کلیساها و کنیسه های خود میروند.

شمس. مگر آنها در بلاد اسلامی ذمّه اسلام نیستند؟

مولوی. چرا هستند.

شمس. آیا اکثریت حاکم و شرعِ مقدّس نباید از حال اقلیت ذمّه خود آگاه باشد؟

شما اینها را کافر به حساب میآورید؟

مولوی. نه هرگز!

شمس. شما بین فقیران آنها و فقیران مسلمان فرق قایل میشوید؟ بین دو دهان باز گرسنه، بین دو طفل عریان معصوم، بین دو بیمار زمین گیر، بین دو پیر از کار افتاده فرق قائل میشوید؟

مولوی. با اندکی تأمل، شاید تا بحال از غفلت چنین بوده اما از این به بعد بار انسانی آن مراد اعلمم تکلیف شرعی خود را آنطور که باید مراعات خواهم کرد، در اینصورت ....

درهمین لحظه دوباره به در میکوبند.

مولوی بلند شده پشت در میرود و میگوید، چه میگوئید؟

مولای من این عده فرمایشات شما و عرایض من را باور نمی کنند و مایلند شخص شما را زیارت کنند.

شمس ـ بگوئید مبلغ وجوه خود را اعلام نمایند و شما هم رسید به همان مبلغ ممهور بمهر به آنها بدهید و به مباشر بگوئید در حضور صاحبان مال همانطور که گفته شد در بین فقرای یهودی اقدام به تقسیم نماید.

مولوی ـ دستور را تکرار و لحظه ای بعد مهر خود را به زیر ورقه ای سفید زده بدست مباشر میدهد و میگوید مبلغ را در رسید بنویس و به آنها سپرده و وجوه را در حضور آنها به محله یهودیان مستمند ببر و از طرف من بین آنها تقسیم کن و سعی کن اینکار تو در کمال تواضع و ادب و مهربانی انجام شود، آنگاه در را از پشت می بندد.

لحظه ای بسکوت میگذرد شمس و مولانا هر دو بهم نگاه می کنند و حرمت سکوت را نگاه میدارند بالاخره مولانا سکوت را شکسته میگوید:

مولای من اکنون موقع آن رسیده است که بحث درباره توحید را شروع کنیم.

شمس - درحالی که به ملایمت میخندد بر روی یک دست خود تکیه کرده میگوید عجب عجب!
این بحث ساعتهاست شروع شده شما در چه خیال هستید؟

مولوی سکوت را مراعات میکند.

شمس - سنت بحث و جدل مدرسه شما را راحت نمی گذارد.

میخواهید بحث کنید، دلیل بیاورید، دلیل پشت دلیل، دلیل برعلیه دلیل، مثال پشت
مثال، دهانها کف کند، یخه ها پاره شود تا بالاخره یکی بظاهر مجاب شود بله؟
واگر مباحثه بصورت غیر مستقیم همانطور که تا بحال انجام شد انجام شود مورد قبول
خاطر شما نیست؟

مولوی - چرا مولای من اما موضوع این است که مسائل چندی در ذهنم ردیف شده است
که میل دارم پاسخ آنها را دریافت دارم.

شمس - صبر داشته باشید. بدون اینکه سؤالهایتان را مطرح کنید به پاسخ مقتضی خواهید رسید.

مولوی - سر را به علامت احترام و قبول پائین میآورد.

شمس - آیا شما محتویات کتاب فقها و محدثین و علمای سلف آنچه را که مطالعه کرده اید و با

بتدریس آنها اشتغال دارید همه را صحیح و وحی منزل میدانید؟

مولوی - با کمی مکث، نه! نباید چنین باشد.

شمس - آیا احتمال اشتباه یا کج سلیقگی یا تعارض در بین این نوشته ها داده اید؟

اصلاً آیا تا بحال این مطلب بخاطرتان خطور کرده بود؟

مولوی - نه، ای مراد اعظم نه! من تا به امروز همه آنها را صحیح فرض میکردم، غلطی هم به

نظرم نرسید.

شمس - مگر بشر جایز الخطا نیست؟

مولوی - چرا.

شمس - اگر نیمه شب موقعی که شما تنها روی این کتابها دمر بودید و مطالعه میکردید به منظور

تحقیق و تدقیق در امر دین این نوشته ها را با معیار عقل سلیم می سنجیدید و هرچه را به عقل راست

نمیآمد درباره ردّ یا قبول آن به تفکر مشغول میشدید آیا در آن خلوت شب این عمل شما گناه

بود یا ثواب؟ بطالت بود یا عبادت؟

مولوی ـ این چنین شیوه‌ای را هیچوقت بکار نگرفتم. اساتید من هم در گذشته چنین شیوه‌ای را به من نیاموخته بودند.

شمس ـ چون خود آنها هم چنین شیوه‌یی را نداشتند. حالا گرفتم تمام محتویات این کتابها صحیح بوده هیچ شک و شبهه‌یی هم در آنها نباشد آیا در طول این مدت مدیدی که مدرس مدرسه هستید و شاگردانی تربیت کرده‌اید غیر از محتویات این کتابها (اشاره به کتابهای ردیف شده در تاقچه) آیا مطلبی را شخصاً تحقیق کرده و بنظرتان رسیده تا آنرا به عنوان نظر شخصی خود بیان کنید؟

مولوی ـ نه! تاکنون من از خود در امور فقهی و شرعی نظری نداشته‌ام.

شمس ـ (اشاره به کتابها) اینها کارهای گذشتگان است که عمری در زمان خود زحمت کشیده‌اند و ماحصل کوششها و تحقیقات خود را برای شما بجا گذاشته‌اند. شما یک عمر چکار کرده‌اید؟ مگر شما طوطی هستید جلال الدین؟

مگر شما طوطی دست آموز نسل سلف هستید؟

دیا میخواهید تعداد بیشتری طوطی تربیت کنید و بموقع بپرانید؟

شما میخواهید نسل طوطی زیاد کنید؟

مولوی. سر را به زیر انداخته سکوت میکند.

شمس. گوش من بده جلال الدین:

خلفاء، صحابه، ائمه، آنها که بودند؟ آنها وظایف خودشان را در زمان خودشان انجام دادند و آنچه را که میدانستند به شما آموختند و شما چرا میخواهید سعی کنید ائمه فردای دیگران شوید؟ چرا اینهمه خود باختگی؟ انسانها همه یکسان آفریده شده اند. آنگاه چند لحظه سکوت برقرار می شود.

شمس. من گرسنه هستم شما چه موقع شبها شام میخورید؟

مولوی. از جا برمی خیزد و روبسوی در رفته با دست بدر می زند مباشر مولانا از پشت در: بلی مولای من.

غذا برای ما بیاورید! آنگاه برگشته دوباره روبروی شمس سر جای خود می نشیند.

شمس. جلال الدین شما در روز چند بار غذا میخورید؟

مولوی. سه مرتبه

شمس. چگونه؟

مولوی. صبح بصورت صبحانه ساده و ظهر پس از فراغت از نماز و شبها غالباً دیر وقت

شمس. یکنفر کنده شکن و آهنگر در شهر شما در روز چند بار غذا میخورد؟

مولوی. با اندکی تفکر، غالباً همین سه بار البته کیفیت و کمیت غذاها فرق میکند.

شمس. اگر شما یک کنده شکن را بیاورید که یک روز تمام برای شما کار کند و کنده بشکند

چند به او مزد میدهید؟

مولوی. مزد متعارف او را تمام و کمال میدهیم.

شمس. حالا اگر این کنده شکن نصف روز کار کرد و نصف دیگر را کار نکرد و خوابید در اینصورت

هم آیا مزد دیگر روز او را تمام و کمال میدهید؟

مولوی. نه! نصف مزد او را خواهم پرداخت.

شمس - بدن شما و بدن این کُنده شکن چه فرقی با هم دارند؟

مولوی - فرقی ندارند خداوند همه بندگان را به یک صورت آفریده است.

شمس - بلی به یک صورت آفریده است امّا این کُنده شکن روزی هشت ساعت با دستهایش

کُنده می شکند. بدنش خسته میشود و نیرویش تمام میشود.

لاجرم احتیاج به سه وعده غذا پیدا می کند و اگر غذا نخورد نمیتواند روزانه هشت ساعت تبر بزند

امّا بدن شما که اینطور کار نمی کند شما روی کرسی می نشینید، حرف میزنید، درس میگوئید

آیا کارکرد بدن شما و این کُنده شکن به یک اندازه است؟

مولوی - نه مولای من.

شمس پس چرا به خود عادت داده اید که در روز سه وعده غذا بخورید آن هم غذاهای

چرب و شیرین و بیش از اندازه؟

مولوی - ساکت می ماند.

شمس - غذای زیاد بدن را تنبل، هوش را زایل میکند، خواب را زیاد میکند، سلامتی را

به طرفی اندازد و با شما کاری میکند که در موقع نشستن جای دو نفر را اشغال کنید و متعاقب آن

لبخندی میزند.

مولوی ـ کمی خود را جمع و جور کرده ظریف تر می نشیند، در این هنگام از پشت در صدای

مباشر بلند میشود: اجازه دارم؟

مولوی ـ بیائید.

مباشر سفره را می گستراند و غذاهای متنوعی را می چیند و از کره و عسل و ماست که

تازه برایشان آورده اند تعریف میکند

شمس ـ سراپای مباشر را می نگرد تا اینکه کارش به اتمام میرسد و با اشاره مولوی از

در خارج می شود.

مولوی ـ بفرمائید مولای من.

شمس ـ من روزانه یک وعده غذا میخورم هر روز ظهر اما امروز فرصت دست نداد.

خواستم امشب را با شما هم غذا شوم و جلو میرود و کف دستی نان و مقداری سبزی و

دو عدد مغز جوز برای خود برمیدارد.

مولوی هم به پیروی از شمس همین کار را می کند.

شمس. شما نباید ابتدا بساکن در کمیت و کیفیت غذا از من تقلید کنید این کار شصت ساله من است و شما به تدریج در طول چند ماه از مقدار و دفعات غذای خود بکاهید تا سلامتی تان در معرض خطر نیفتد.

بعد با هم مشغول خوردن غذا می شوند. لحظه ای بعد شمس بگوشه ای نشسته و میگوید:
حالا وقت آن رسیده است که شما قدری با من حرف بزنید تا از تجارب شما برخوردار شوم.

مولوی. من مرید کوچکی بیش نیستم، جسارت نمی کنم.

شمس. اینطور نیست من اطراف بلاد راه می افتم و به همه جا سر میزنم و از هر کسی چیزی میآموزم من عاشق آموختن هستم وگرنه برای من آسانتر بود که در مدرسه ای بتوته کنم و به شاگردانی مشغول شوم و تفسیر بگویم.

مولوی. با تبسم و سکوت سر را به زیر می اندازد.

شمس. من باید اعتراف کنم که از این مراد و مریدی خوشم نمی‌آید. شما باید شهامت داشته باشید و اگر حرفهای من بنظرتان ثقیل می‌آید با من درآویزید. داخل مباحثه شوید گمان نکنید این شیوه تعارف مقبول طبع من است. من شما را مستعد تشخیص داده‌ام شما باید قائم بالذات بوده با اندیشه مستقل در امور بنگرید.

بعد نگاه خود را به بالا به طرف سقف دوخته میگوید برای من روشن است که شما عنقریب موجد یک گرانقدر و عارفی بلند مرتبه و مشهور زمانه خواهید شد. شما حرف حق را با تمام وجودتان میپذیرید.

مولوی. من احتیاج به این دارم که مدتها مستمع حضور شما باشم، بشنوم و یاد بگیرم.

شمس. حرفهای من را بنویسید و یادداشت کنید.

مولوی. آیا شما تابحال دفتری تدوین کرده‌اید؟ اگر چنین است تقاضا دارم برای مطالعه به من بسپارید.

شمس. من چیزی نمی‌نویسم. اینطور به حافظه‌ام بهتر میماند و این دلیلی دارد که توصیه می‌کنم

هرچه را به شما میگویم شما بنویسید. شما امتیاز بزرگی که دارید این است که در کار نظم کلام هم استادید. شما را برای نوشتن توصیه میکنم.

مولوی - پدر من کتابهای زیادی نوشته است

شمس. کتابهای پدرت را بخوان، تیره میشوی. من کتابهای اکثر عرفای بزرگ مانند قشیریه و غیره را خوانده‌ام هیچکدام چنگی بدل نمی زنند.

غالباً از حقیقت تهی و به لفاظی پرداخته اند. شما خود را حقیر مشمارید. لحظه یی به سکوت میگذرد.

شمس. شب گذشته است مرا به گوشه یی هدایت کنید و خود شما هم به امور خود بپردازید و از جا بلند می شود.

مولوی هم از جا بلند میشود.

شمس. شما فردا چه مشغولیتی دارید؟

مولوی. من فردا با جماعتی از طلاب به مدرسه پنبه فروشان میروم و آنجا مجلس میگویم.

شمس. من هم به موقع در کنار شما و آنها خواهم بود اما درباره من صحبتی با مردم عوام نکنید.

مَن را با مردم عوام کاری نیست

مولوی - اطاعت میشود مولای من، آنگاه هر دو از اتاق خارج میشوند، صبح روز بعد مولانا سوار بر اسب با هیئت طلّاب همراه و جماعتی از مردم و مریدان عازم مدرسه پنبه فروشان

می شوند.

مولوی خطاب به مباشر خود، حضرت شمس را از رفتن ما آگاه کنید.

مباشر: ایشان صبح زود از خانه خارج شده فرمودند در مدرسه جدید به شما می پیوندند.

مولوی به طرف مدرسه پنبه فروشان راه افتاده ساعتی بعد در صحن مدرسه بر کرسی

نشسته و مشغول تدریس است که بناگاه شمس وارد می شود

مولوی با مشاهده شمس کلام خود را قطع کرده به طرف در ورودی مدرسه نظر میدوزد

و ورود شمس را نظاره میکند آنگاه به احترام ورود شمس از جای خود برخاسته خطاب به مستمعین

و طلّاب میگوید:

آفتاب حقیقت و خورشید معرفت یعنی شمس آسمان عرفان و مفسر بزرگ قرآن و

فقیه اعلم زمان بر ما وارد شدند.

همهمه در طلاب می‌افتد، عده‌یی او را برای اولین بار می‌دیدند. برخی نام و شهرت او را شنیده لیکن او را از نزدیک ندیده بودند و اکنون چشم‌شان آن چهره مردی لاغراندام می‌افتاد که دارای قدی بلند و صورتی کشیده و استخوانی و لباسی مندرس در هیئت اهل تصوف و حالتی متواضع بود که دور از طلاب به روی زمین نشست.

مولوی لحظاتی دیگر بتدریس ادامه داده و با شتاب سخنان خود را بپایان میبرد، آنگاه از جا بلند شده بطرف شمس به پیش میرود.

شاگردان چندین قدم دورتر به نظاره می‌ایستند.

شمس. من امروز در بازار شهر شاهد آمدن شما و هیئت همراه به این مدرسه بودم.

مولوی. شرمنده‌ام که شما را ندیدم تا ادای احترام کنم.

شمس. شما بر اسب سوار بودید و طلابی چند پیشاپیش شما پیاده گام برمیداشتند و راه را باز میکردند و در کمال عزت و احترام آنچنان که شایسته شأن شماست

حرکت میکرد دیدآما من سؤالی دارم.

مولوی. بفرمائید مولای من.

شمس. آیا حضرت ختمی مرتبت رسول الله صلی الله علیه وسلم هم به همین شیوه منوال درمعابر

حرکت می فرمود؟

او سواره و اعوان و انصار پیاده؟

آیا این سنت رسول الله صلی الله علیه وسلم است؟

مولوی سر بزیر انداخته سکوت میکند و لحظه یی بعد آهسته می گوید، نه! نه!

استغفرالله ربی و اتوب الیه

درهمین حال یکی از فقهای جوان از صف طلاب جدا شده چند قدم بطرف شمس و مولوی

نزدیک میشود. شمس او را زیر نظر دارد و بدقت سراپای او را می نگرد. فقیه جوان که متوجه

اعتنای شمس بخود میشود با سر تعظیم کرده و جلوتر آمده میگوید:

ای فقیه بزرگ، ما همگی از مقام شامخ علمی شما آگاهیم چه شود با اجازه استاد بزرگ

مولوی کبیر اشاره به مولوی، شما ای قطب عالم اسلام ساعتی در روز به تفسیر قرآن

مبادرت ورزید تا همه ما شاگردان فیض بریم

شمس همچنان با نگاه زیرکانه او را می نگرد، بعد اشاره به مولوی کرده میگوید تفسیر قرآن

را از ایشان بیاموزید و باندکی مکث چنین سخنان خود را ادامه میدهد:

من اگر تفسیر قرآن بگویم سه کس از من ناراضی خواهند شد.

اول خدا. دوم رسول خدا. سومی هم خودم!

فقیه جوان با شگفتی زیر لب میگوید: سبحان الله، سبحان الله!

شمس: کیست که بتواند ادعا کند کلام خدا را بدرستی فهمیده است تا بدرستی تفسیر کند

و چون عجز در میان است اقدام به این کار ناشی از استنباط شخصی و سلیقه فردی خواهد بود

این دیگر تفسیر کلام خدا نیست؟

خدا و رسول خدا را از این کار خوش نیاید و اما من خود هر روز در حال تبدیل و

تغییر هستم. هر روز چیزی می فهمم چیزی را که روز پیش اصل میدانستم فرع میشمارم.

من بگو زآن خطاطم که سه گونه خط می نوشت

یک خط را هم خود میخواند هم دیگران.

یک خط را خود میخواند و دیگران عاجز بودند.

و یک خط را نه خود می توانست بخواند نه دیگران.

والحال این خط سوم منم. اگر آنچه را می فهمم بزبان خود و بر مبنای اجتهاد خود تفسیر کنم بیاید مفسرین من را تکفیر کنند و اگر بزبان عوام همانند دیگران تفسیر کنم این گفته یی است که خود بدان ایمان ندارم. اینکار را در هر عصر و زمان اشخاصی بی منوال انجام داده.

فقیه جوان. ای فقیه بزرگ در اینصورت از مسائل فقهی آنچه را که خود جایز میدانید ما را فیض برسانید.

شمس که با طرح این سؤال پی به روحیه سؤال کننده برده بود با استواری کلام پرسید:

ـ شما اهل کجا هستید؟

ـ اهل خراسان.

- چه سؤال فقهی داری که مایلی بدان پاسخ گویم و آیا این سؤال تو از روی حاجت است یا به منظور حجت؟

فقیه جوان. پاره‌یی مسائل هست که فقهای فرق مختلف اسلام با اختلاف آراء با آن مواجه می‌شوند...

شمس کلام او را قطع کرده میگوید: فقهای اسلام در اصول هیچگونه اختلافی با هم ندارند. در فروع هم اگر اختلافی باشد چندان مهم نیست! اما سؤال کنندگانی چون شما پیدا میشوند که به این اختلافات دامن میزنند! اکنون میتوانی اگر سؤالی داری مطرح سازی.

فقیه جوان. با حالت دست پاچگی: من منظور سوئی نداشتم. مرا ببخشید.

شمس. شما از میان اینهمه طلاب بدین منظور جدا شدی و جلو آمدی و روبروی من ایستادی تا به همقطاران خود بفهمانی که سرآمد آنها هستی، و میل داری با طرح یک سؤال فقهی بدون اینکه واقعاً به پاسخ آن نیازی داشته باشی از میزان معلومات من آگاه شده و خود را فاضل کنی. چنین نیست؟ درست تشخیص ندادم؟

فقیه جوان. معاذ الله ای فقیه اعظم من در خود چنین بضاعت و جسارتی نمی بینم.

منظورم منحصراً کسب فیض است.

شمس. سؤالت را طرح کن.

فقیه جوان. در حالی که در ذهن خود بدنبال کلمات و عبارات مناسبی میگردد میگوید

یکی از مسائلی که ذهن من را به خود مشغول کرده است مسئله شرب مسکرات است که

پاره یی آن را سهل می انگارند و پاره یی با آن بشدت برخورد می کنند.

شمس. فراست در می یابد که سبب مطرح کردن این سؤال این است که پاره یی از

متشرعین گمان دارند اهل تصوف و عرفان اکثراً کاهل نماز و اهل شرب مسکراتند و این پندار

باطل در ذهن سؤال کننده را به منزله اعلان جنگ و اعتراض بجو دلقی میکند.

آنگاه سر بر داشته در پاسخ میگوید:

- اگر مشکی شراب را در دریا بریزند بنظر شما از آن آب دریا می توان وضو ساخت یا نوشید؟

فقیه جوان. بلی ای فقیه اعظم دریا آب کثیر است و با مشکی شراب نجس نشود نه مضاف

شمس : اما در یک حوضک چطور؟

فقیه جوان : یکمان شراب آنرا مضاف و نجس کند و وضو و خوردن آن جایز نباشد .

شمس : جواب صریح تو این است که اگر این شراب را شمس الدین منوشد او را مباح است که حکم دریا را دارد و اگر چون تو عنصر خواهری دشنام خراسانی نوشید نه این شراب که نان جویش هم حرام است .

فقیه جوان سر افکنده و با حالت شرمندگی و شتابزدگی پس پس به عقب میرود .

در همین حال مولانا جلال الدین گامی به پیش نهاده و شانه بشانه شمس در حالیکه با دست به طرف در خروجی اشاره میکند به عنوان ختم غائله میگوید بفرمائید مولای من ، من در خدمتتان هستم .

آنگاه شمس از جلو و مولوی یک قدم عقب تر با طمأنینه از در خارج میشوند اندکی بعد هنگامی که به آستانه در نزدیک میشوند مولوی رو برگردانیده به طلاب میگوید ما پیاده به طرف منزل میرویم و لزومی به مشایعت نیست

در این راه شمس رو به مولوی کرده میگوید:

شما حکمت پاسخ چند لحظه پیش من را دریافتید؟

مولوی. همه را گوش دادم و محتاج به توضیح آن فقیه اعظم و مرشد کامل میباشم

شمس. این فقیه جوان خراسانی از غرور و کبر پر بود و درد او درد دین نبود. درد او رفع مجهولات

و خدمت به مردم نیست او گرسنه نام و شهرت است.

او در یک کلمه اهل مباحثه و مجادله است و گمان میکند اگر در بحث و مجادله برنده و

پیروز شد اعلم علما خواهد بود. آنوقت کم کم عمامه اش را بزرگتر میکند و به عده مریدان

جوانتر از خود افزوده به آنها دل خوش میکند. هدف او از این همه درس خواندن و سوال

جواب همین است که گفتم و من آنچنان که شایسته او بود به او پاسخ دادم شما ای جلال الدین

برای کمیت طلاب پای درس خود اهمیتی قائل نشوید

سعی کنید اگر یک ماده مستعد را دریافتید دست او را بگیرید و از سایر همگنان برکشید.

همین یک نفر قادر خواهد بود که در آینده منشاء خدمات گرانبهائی به عالم اسلام شود.

در همین حال بر سر چهارراهی میرسند شمس میگوید من با جامعی از مسیحیان وعده گذارده‌ام

که به کلیسا بروم و معذورم دارید که امشب را در خدمت شما نخواهم بود، چون آنها از قبل

منتظر من هستند.

مولوی. با مسیحیان آیا بحث مذهبی دارید؟

شمس. ابداً! معاشرتی است دوستانه و با اندکی مکث:

باید بگوییم موقعی معرفت ما در حق ذات باریتعالی تکمیل میشود که نسبت به آفریدگان او

از این خر گرفته در هماندم با دست اشاره به خری میکند که با بار و صاحب خود از وسط

بازار میگذرند، تا فرزانه ترین افراد این بلاد از مسیحی گرفته تا بزرگترین علمای اسلام

به همه مهر بورزیم.

اگر اسلام پیش شما مقام والائی را دارد این بجای خود صحیح و محفوظ اما معلوم نیست

که هر فرد مسلمی از همنوع دیگر خود با اعتقادی دیگر و هر جانداری از جانداری دیگر در پیش

چشم خداوند مقام بالاتری را داشته باشد؟

لُب مطلب در همین جاست جلال الدین. از این اسب افکاری که سالهاست برای خود زین کرده اید و سوار آن هستید پیاده شوید و با خلایق خدا شانه به شانه حرکت کنید. نه اینکه تنها از اسب سواری مرکب خود. اصل تواضع این است. آنگاه با دست با مولوی وداع و با صورت مصافحه کرده و به آرامی از هم جدا می شوند.

روز بعد هنگام غروب شمس وارد محوطه منزل مولوی میشود و با هدایت مباشر طرف اطاق نشیمن میرود. در همین اثنا، مولوی از اطاق خارج شده و شمس را در بغل میگیرد و هر دو وارد شبستان میشوند. شمس در گوشه اطاق در جای همیشگی خود می نشیند و عذر غیبت میخواهد. مولوی پس از نشستن رو به روی مراد خود و ذکر تعارفات رشته سخن را در دست گرفته میگوید: تمام شب گذشته و امروز من در کار تجزیه و تحلیل پاسخی بودم که شما به آن فقیه جوان دادید. هر چند این در واقع پاسخ ضمنی آن سؤال نبود اما برای من آموزنده بود چه دریافتم که هر پیش پا، مدرسه دیده ای قادر به اجتهاد نیست و فقیه باید به حکمت دین آشنا باشد تا بتواند با اجتهاد خود در هر زمان مکتب اسلام را زنده و پویا نگهدارد.

شمس. چنین است که استنباط کرده‌اید و خوشحالم که دایره دید شما توسعه یافته است

این را بدانید که من را با عوام کاری نیست. من وقت تلف نمی‌کنم. من شیخ بزرگ را میگیرم و

مؤاخذه میکنم و شما در این مدت به طرز کار و بیان من تا اندازه زیادی آشنا شده‌اید.

ذکر مثال و بیان قصه‌ها هم هر چند که عوامانه و دور از نزاکت باشد شیوه کار من است.

من به اثر و نتیجه آن بیشتر کار دارم تا خود ضرب‌المثل و توصیه میکنم آنها را یادداشت کنید تا

فراموش نشود.

مولوی. من هر شب پیش از رفتن به بستر خلاصه مواعظ شما را یادداشت میکنم.

شمس. شما گمان می‌کنید در پانصد سال گذشته در میان توده مردم و طبقه علما

چه آنها که ما بنوشته‌های آنها دسترسی داریم و چه آنهائی که چیزی از خود به صورت نوشته

بجای نگذاشته و رفته‌اند چند نفر موحد کامل وجود داشته است؟ گفتم موحد کامل.

مولوی. چند نفر موحد در مدت پانصد سال گذشته آن هم در بین همه مسلمین که آمده‌اند و رفته‌اند؟

شمس. بلی.

مولوی. من نمیدانم چند کرور از ایشان در این مدت بدنیا آمده و از دنیا رفته اند حتی نمیدانم

چند نفر عالم و دانشمند در میان آنها بوده اند پس چگونه به این سؤال پاسخ بدهم؟

شمس. آیا شما تصور می کنید یک نفر موحد کامل بایستی حتماً دانشمند و مدرسه دیده باشد؟

مولوی. چون افراد عادی و عامی به کنه مسائلی که احتیاج به تفکر از روی منطق دارد نمیرسند

لاجرم آنها جزو مقلدین قرار میگیرند. در صفی بزرگ صف اکثریت صف عوام الناس

که متعبدانه تابع محیط خود هستند.

شمس. عجب العجب. پس شما آن دسته مدرسه دیده و تحصیل علم کرده را هم موحد میدانید

و هم معتقدید که دیگر آنها مقلد نیستند!

مولوی. با کمی تفکر، اگر موحد کاملی باشد در میان این دسته خواهد بود.

شمس. تعداد و رقم آنرا می توانید به من بگوئید؟

مولوی. نه! نه! نمی توانم.

شمس. اشتباهی در میان گفته های شما موجود است که اگر رفع شود مطلب روشنتر خواهد شد

مولوی. اینکار از آن عارف بزرگ و موحد کامل ساخته است که این بنده ارشاد فرمایید

شمس. اشتباه شما این بود که صرفاً به مدرسه دیده ها تکیه کردید و تصور می کنید که یک موحد

کامل ضرورتاً در میان علماء و درس خوانده ها بایستی باشد

درس و فحص خیلی چیزها را به افراد می آموزد که ضرورت دارد اما غالباً نوشته ها و عقاید

متعدد متقدمین در منافذ زوایای فکر جوانان طلبه رسوب میکند و ناخواسته اکثر آنها را

بتدریج متحجر و متعصب و دنباله رو و خالی از ابتکار بار می آورد و نادر افرادی پیدا میشوند

که اجازه نمیدهند سرگفته و نوشته و عقیده ی آنها را مانند برگ خشکی در دست باد با

خود بهر طرف بکشاند پس شما تصور نکنید موحدین کامل الزاماً در مرتبه بالای علماء

تحصیل کرده ها جای دارند در این مورد همیشه شخص رسول اکرم صلی الله علیه و سلم را پیش چشم

خود مجسم کنید.

شما بهتر از من میدانید که حکمای الهی عقل و اصول عقلانی را تابع وضع محیط نمیدانند و

معتقدند که با تغییر محیط تغییر نمی کند اما بدانید که تغییر عقاید ریشه در متن اسلامی دارد و این

اشاره از آن کردم که تصور نکنید من به این مطالب آگاهی ندارم، با این حال سؤال دیگری را مطرح میکنم و از شما میخواهم پاسخی از عقیده باطنی خودتان نه از آنچه در کتابهای فلسفه خوانده اید بدهید.

سؤال من این است که آیا شما عقل را قابل رشد و ازدیاد میدانید و یا آنرا عطیه ای می پندارید که خداوند به هر کسی از روز ازل عطا کرده و میزان تجلی آن در اشخاص بسته به همان کمیت اولیه است؟

مولوی. با تأمل، تا بحال در این باره عمیقانه فکر نکرده ام اما عقیده فعلی من این است که عقل همانند نیروی عضله بازو نیست که بشود با ورزش آنرا زیاد کرد یا در اثر نقاهت از دست داد. عقل قوه ای است که خداوند به هر کس میزانی عطا کرده است و امتیاز هر کس به میزان عقل و کارائی اوست.

شمس. آیا شما بزرگتر هستید یا فرزندتان بهاءالدین محمد؟ آیا شما بزرگتر هستید یا فرزند فرزندتان که امروز دیدم در باغچه بازی میکرد؟

مولوی. بزرگتری را به چه معنا کنم؟

شمس. به هر طریق که میدانید معنا کنید و مدلل پاسخ بدهید.

مولوی. من بزرگتر از پسرم و پسرم بزرگتر از نوه من است.

شمس. شما اگر عمر طبیعی داشته باشید چند سال دیگر زنده خواهید بود؟

مولوی. نمیدانم.

شمس. حدود متعارف را مقیاس بگیرید.

مولوی. فرضاً چهل سال دیگر شاید زنده باشم.

شمس. صحیح است، آیا بهاءالدین محمد در حد متعارف تا چند سال دیگر میتواند زنده باشد؟

مولوی. شاید شصت سال شاید هم هفتاد سال.

شمس. یعنی بیست تا سی سال پس از شما!

مولوی. بلی

شمس. پس او بیست تا سی سال بیشتر از شما آینده را درک خواهد کرد، زمان آینده را.

مولوی. زمان آینده را؟ بلی! بلی چنین خواهد بود.

شمس. آیا شما قبول دارید که هر نسلی صاحب عقل خود و وارث تجربیات و دانش نسل قبلی خود است، علاوه بر دانشی که خود میتواند کسب کند؟

مولوی. بلی مولای من.

شمس. آیا کسی که کوله بار دانش و معرفت و تجربه او بیش از دیگری باشد و بیست سی سال هم زمان آینده را بیشتر درک کند به معنا بزرگتر است یا نسل ما قبل او؟

مولوی. روشن شدم مولای من نسل آینده همیشه از نسل گذشته بزرگتر است و من کوچکتر از بهاء الدین هستم و او هم کوچکتر از فرزندش خواهد بود.

شمس. و... و... و... و...

مولوی. بلی مولای من.

شمس پس اینجا عامل زمان مدخلیت تامه دارد چنین نیست؟

مولوی. بلی مولای من.

شمس. و نتیجه میگیریم که با گذشت زمان کارائی عقل زیادتر میشود یعنی درجه و میزان کارائی و بهره برداری از نیروی عقل انسانهای آینده بمراتب بیشتر از میزان عقل انسانهای امروزی خواهد بود چون که بکمک دانش و تجربه بیشتر، بیشتر کارائی دارد.

مولوی. بلی مولای من.

شمس. پس نتیجه میگیریم که یک درس نخوانده و ملانشده امروز می تواند روشن ضمیرتر و آگاه تر از یک درس خوانده دیروزی باشد

مولوی. شاید چنین باشد.

شمس. با تیاز گذشت زمان و بدیهی شدن مسائلی که در گذشته جزء معضلات بوده به کوشش نسلهائی حل شده و برای نسلهای بعد جزء بدیهیات درآمده است همیشه نسلهای آینده را واجد معلومات و دانش ذخیره ئی میکند و شما نگوئید این دانش است نه عقل و وجه تمایز انسان با حیوان عقل است نه دانش زیرا این معلومات چراغی هستند فرا راه عقل نسل آینده.

مولوی. چنین است که فرمودید مولای من.

شمس. حالا می توانید تصور کنید که یک نفر عارف درس نخوانده و مدرسه نرفته می تواند قادر باشد که به راز توحید پی ببرد.

مولوی. حق است مولای من.

شمس. برگردیم بر سر مطلب اصلی، آیا حالا می توانید به این سؤال پاسخ بدهید که در مدت پانصد سال گذشته چند نفر موحد کامل بین افراد بشر حالا یا درس خوانده یا درس نخوانده سراغ دارید؟

مولوی. مدتی سر به جیب تفکر فرو برده پس از چندی سر برداشته و میگوید من غرق شده ام، نمیدانم مولای من دستم را بگیرید.

شمس. موحد کامل بمفهوم واقعی کلمه، هیچ نفر، هیچ نفر. شما معنای هیچ نفر را میدانید؟

مولوی. سبحان الله، سبحان الله!

شمس. هر نسل دانشی می اندوزد و به نسل بعد تحویل میدهد. نسل بعد راه تکامل را تعقیب

می پیماید و همینطور نسلها و نسلها تا کجا،

تا آنجاکه انسان به جائی میرسد که به مبدا خلقت نزدیک میشود. نزدیکتر و نزدیکتر.

اما هرگز به مبدا خلقت یعنی الله یعنی همان کلمه یی که لحظه اول نشستن من بر زبان آمد نمیرسد و بدان پی نمیبرد، زیرا جزء هرگز قادر به درک کل نخواهد بود. و موحد کامل تنها ذات باریتعالی باقی خواهد ماند.

مولوی. الله لا اله الا هو الحی القیوم...

شمس. احسنت. احسنت. حالا ملاحظه کردید جلال الدین؛ هرگاه جهان بینی انسان بیشتر شود بهتر به معنا آیات و کلمات الهی پی میبرد.

مولوی. بلی مولای من.

شمس. و من هر روز در حال تغییر هستم و به همین دلیل حاضر نیستم درس تفسیر قرآن بدهم و دیروز هم گفتم که اگر تفسیر قرآن کنم خدا و رسول او و خود من هر سه ناراضی خواهیم بود.

مولوی. ای آموزگار بزرگ وای عارف کبیر، از شما می خواهم مرا راهنمائی فرمائید باقی

عمر را چگونه بسر آورم که بیشتر بفهمم

شمس. آیا اگر به شما راه رانشان دهم حاضرید در آن راه گام بردارید؟

مولوی. بلی مولای من.

شمس. من امروز خیلی خسته هستم عادت من این بوده است که در خستگیهای مفرط به مطربخانه های یهودی میرفتم و با شنیدن موسیقی رفع کسالت میکردم آیا در شهر شما مطربخانه های یهودی هست؟

مولوی. دسته هایی هستند که در عروسیها و جشنها از آنها دعوت میشود و آنها به منازل مردم میروند و مردم را محظوظ می کنند.

شمس. آیا ممکن است همین امشب یکدسته از این مطربها را اینجا بیاورید تا ساعتی به موسیقی گوش فرا داریم؟

مولوی. با شگفتی هر چه تمامتر سر به زیر انداخته سکوت میکند.

شمس. شما از حرف مردم واهمه دارید، شما از ریختن آبروی ظاهری فرار دارید

بین عوام الناس و اهمه دارید. شما از تکفیر یک مشت مردم که کفر را از ایمان باز نمی شناسند

بر خود می لرزید. شما می خواهید بر وفق مرام اطرافیان که کمتر از شما چیزی می فهمند زندگی کنید،

پس چطور گفتید میخواهم در این مدت عمر باقی مانده طوری عمل کنم که بهترین بهره را در راه شناخت

خدا از آن ببرم؟ شما که نمی توانید خود را از قید و بند موهومات خلاص کنید، من با شما

چکنم جلال الدین!؟

مولوی. از جا بلند می شود می گوید ای مراد عالم هم اکنون من خود میروم و یکدسته از

آنها را به اینجا میآورم ای مولای من.

شمس. شب گذشته است می ترسم مزاحمت برای یهودیان فراهم شود نه برای

شما که شما در عزم و اراده امتحان خوبی دادید. بنشینید تا به صحبت خود ادامه دهیم.

مولوی. به آهستگی و تردید دوباره سر جای خود می نشیند.

شمس. صحبت بر سر ارائه بهترین طریق شناخت خدا بود، هر چند نمی شود یک راه منحصر

ارائه داد و انتظار داشت تا همه خلایق از آن راه بروند اما من یک اصل کلی را مطرح

میکنم امید که شما را قانع کند و بدانید که همین جا پایان این بحث ما خواهد بود.

مولوی. از توجه آن مراد عظیم به این شیفتهٔ بی قرار شکر و حمد الهی را بجای میآورم.

شمس. در عالم خیال پا بپای من بیائید؛ ما به طرف صحرا و دشت و کوه میرویم.

از این چهار دیواری اطاق بیرون میرویم و از کوچه های تنگ و تاریک این شهر گذشته

به بیرون شهر و محوطهٔ دشت و صحرا قدم میگذاریم. جائی که وقتی شما نگاه می کنید بجای

در و دیوار فضای باز وسیعی را می بینید از کوه تا کوه!

در این بیابان زمین ناهموار است با سنگ و کلوخ فراوان بچشم می خورد، تعداد بسیاری

هم تپه ها و پستی بلندیها هست و در آخر سر هم کوه بلندی در دوردست بیابان!

در این صحرا می ایستیم و اطراف خود را تماشا می کنیم هر چند میدان دید ما از محوطهٔ

اطاق منزل و کوچه شهر بیشتر است اما چه میشود که در اینجا باز هم در افق دور کوه مانع از این است

که فضای پشت کوه را ببینیم اینطور نیست؟

مولوی. چرا مولای من.

شمس. در اطاقهای خانه و مدرسه و در کوچه های شهر عده یی زندگانی می کنند که دید ظاهربینشان

قطعاً محدود و دست از دیوار بدیوار

در این بیابان هم تقریباً وضع بدین منوال است، اشتباه نکنید اینجا هم مسئله حجاب

دیوار وجود دارد.

آن سوسکی که زیر سنگ لانه کرده هرگاه سر بلند کند در این بیابان وسیع چه می بیند؟

یک سنگ کوچک! پس این سوسک در این بیابان به این بزرگی دید خود را محدود

کرده است.

یک کبک هم در دامنه کوه سرش را زیر برف میکند و به خیال خودش از شر دشمن

و چاره جوئی برای نجات خود، خود را راحت میکند

برای او این سر زیر برف کردن بهترین راه حل مشکل خود است! آیا به نظر شما این

کبک واقع بین است؟

مولوی. نه! ابداً!

شمس: احسنت، احسنت! اما در این بیابان وسیع پر از وحش و طیر من یک موجود را سراغ دارم که حتی آن طرف کوه را هم می بیند! و همه جا را می بیند. هر چهار طرف را تا آنجا که چشم کار میکند تا بی نهایت این زمین را، آیا شما آنرا می شناسید؟

مولوی: نه، نمی شناسم، نمیدانم.

شمس: پس گوش بدهید جلال الدین! به حرف آخر من گوش بدهید:

این موجود عقاب است که با همت بلند خود بر سر این کوه بلند آشیانه گرفته تا با چشمهای تیزبین خود بتواند تا بی نهایت را ببیند و می بیند، این عقاب نه تنها از اطاقهای خانه و کوچه های شهر چشم پوشیده بلکه از تپه ها و ماهورهای صحرا هم فراتر رفته است، توصیه من به شما این است:

جلال الدین! در راهی که پیش گرفته اید کبک نباشید، عقاب باشید، عقاب باشید جلال الدین! والسلام.

«دکتر عبدالحسین جلالیان»

فصل دوّم

چکیده گفته‌های شمس تبریزی

به شعر:

«در این دفتر بسی رمز است مرموز
چه باشد گر تو زین رمزی بدانی»

۱

انسان

بزرگی‌ها

زبونی‌ها

و تنهایی‌های او...

۱

ایام را مبارک باد از شما، مبارک شمائید! ایام می‌آیند تا به شما مبارک شود!

شب قدر، در ما قدر تعبیه کرده است. (مقالات ۱۸۹)

کرد آن معمار از سرّ لَدُن — کائناتی را پدید از لفظ کُن

آنکه از انسان جهان آباد داشت — خلقت انسان مبارک باد داشت

احترام و عزت ایام قدر — باشد از نور تو ای تابنده بدر

نیست فی نفسه مبارک روز عید — بلکه هست از آنچه او دارد نوید

ای بشر این ارض ادنی جای تست؟ — جمله افلاک زیر پای تست

روز و شب آیند و ماه و سالها — کز تکامل بر تو روید بالها؛

همچو مه تا از هلال آیی به بدر — در تو ایزد تعبیه کرده ست قدر

تا مبارک روز وصل حق رسد — جزء، کل گردد، به اصل حق رسد

قدر خود میدان که عین حق تویی — آنکه با حق می‌شود ملحق تویی



تو حسن خلقی از این سبب خدای بزرگ | به حسن خلقت همچون تویی تبارک گفت
ترا تواله ایام میدهد برکت | بدان قدر که شب قدر در تو قدر نهفت

۲

نگویم: خدا شوی! کفر می‌نگویم! آخر اقسام (گیاهان)، وحیوانات، وجمادات، ولطافت جو فلک، اینهمه در آدمی هست! وآنچه در آدمی هست، در اینها نیست. خود عالم کبری حقیقت آدمیست زهی آدمی که هفت اقلیم وهمه وجود ارزد.

(مقالات ۲۴۵-۲۴۴)

من نگویم ای تو از اصلت جدا | میشوی یکروز با وصلت، خدا!
کفر باشد، هیچ از اینش مکن | لیک در این گفته‌ام اندیشه کن
روح حیوان و جماد و هم نبات | جوهر تکوین کُل کاینات
گرچه اندر تست یکجا ای بشر | غیر از آنها باشدت چیز دگر
کان نباشد در همه ارض وسما | میرسی با آن به اصل خود: خدا
می شناسش جوهر عقل است این | فتبارک الله احسن الخالقین



نگویمت که خدا شو، خدا که این سخنی است | که کفر باشد و بیرون شان همی نیست
ز هرچه جوّ د جماد و نبات و از حیوان | بیا فریده خدا، در تو جمع کرد است آن
از آن اگر گذری در تو حال دگر نیست | که در وجود جماد و نبات و حیوان نیست
تو سرّ عالم امکان و عقل محور تست | (تبارک الله از این فتنه ها که در سر تست

۳

ـ ائمه که باشد؟ مرا با ائمه چکار؟ ما خود ائمه ایم. گفت چنین مگو!
تو ائمهٔ دیگرانی، دیگران ائمهٔ تو اند.
(مقالات ۱۶۲ ـ ۱۶۱)

عارفی را رخصت دیدار نیست | گو بیا و با دیگرانم کار نیست!
نه مرا دم سود بخشد نه مرید | حَسبُنا الله، باید از مردم برید
من امام و هادی راه خودم | برگزین راه، از چاه خودم
گفتم ای بگذشته از پل سرسری | یک نظر کن سوی پل تا بنگری
دیگران ره را بتو آموختند | چون چراغی در ره تو سوختند

تو گذشتی از پل و داری فراغ
بهر مردم پل شو و نور چراغ



مگو امّت که باشد؟ مرا نبود ای کاش
که خود امّت خویشیم، نکته بشنو فاش

امّت تو به دیروز دیگران بودند
تو هم امّت فردای دیگران مباش

۴

نسخهٔ گنج یافت که:

ـ بفلان گورستان برون باید رفت، و پشت بفلان قبّهٔ بزرگ باید کرد، و روی بسوی مشرق و تیر بر کمان باید نهاد، و انداختن! آنجا که تیر افتد گنج است!

رفت و انداخت، چندان که عاجز شد. نمی یافت و این خبر، به پادشاه رسید.
تیراندازان دور انداز، انداختند. البتّه اثری ظاهر نشد! چون به حضرت رجوع کرد الهامش داد که: نفرمودیم که کمان را بکش! آمد تیر به کمان نهاد و همانجا پیش او افتاد.

(مقالات شمس، صفحه ۲۸۸)

یکی از همان نسخه‌ی گنج یافت — به دقت نظر کرد و مطلب شکافت

که باید شوی روزی از شهر دور — سوی چار دیوار اهل قبور

بر آن قبه کانجاست در نور غرق — کنی پشت و رویت بود سوی شرق

گذاری پس تیری اندر کمان — بیندازیش پی بری بی‌گمان

که جایی که آن تیر افتد به خاک — بود مخزن گوهری تابناک

چنین کرد و گنجی هویدا نشد — زمین کنده شد گنج پیدا نشد

قضا را شه از قصه شد با خبر — خدنگ افکنانی همه تیزپر

بدان کار بگماشت اما چه سود — نشد گنج پیدا که گنجی نبود

شه این قصه با عارفی در میان — نهاد و چنین گفتش آن نکته‌دان

نوشته: بنه تیر را در کمان — نفرموده زه را بکش ای فلان

پس آنگه چنین کرد آن گنج‌جوی — بیفتادش آن تیر در پیش روی



تو خود گوهر و گنجی ای بیکرد　　به دنبال گنج زمینی مگرد

۵

- اینقدر عمر که تراهست، در تفحص حال خود خرج کن، در تفحص عالم چه خرج میکنی؟

شناخت خدا عمیق است!؟

ای احمق عمیق تویی! اگر عمیقی هست، تویی! (مقالات شمس صفحه ۲۸۲)

فرجه عمری که خود داری به پیش　　کن تفحص در مقام کشف خویش

خویش را بشناس و بنگر پیش و پس　　معرفت در حق حق این است و بس

کشف عالم چیست؟ این از حمق تست　　گر عمیقی هست و باشد عمق تست



این چند روز عمر که در اختیار تست　　صرف کشف علت و معلول خویش کن

این نقد در کشاکش دنیای دون مباز　　با خویش خویش مرزعه خویش خویش کن

ای بینوا! براه شناسائی خدا　　در درک آفرینش خود جهد بیش کن



۶

انصاف او[۱] بین که ... با اینهمه فضل در رکاب شیخ[۲] میرفت، صد شاگرد داشت، در فنون او

---

(۱) و (۲) از عبارت کتاب مقالات شمس بطور وضوح معلوم نمی شود که مقصود شمس تبریزی از کلمه (او) و (شیخ) کیست؟ شاید مقصود از (او) همانطور که در پاورقی کتاب آمده است ابومنصور حفده است که در رکاب شیخ ابوبکر سلّه باف تبریزی میرفته از جهت تواضع و این ابومنصور حفده همان ابومنصور محمد عمدة الدین معروف به حفده بن اسعد بن محمد بن حسین بن قاسم العطاری الطوسی الشافعی النیشابوری است که کراماتی از او نقل شده و او واعظ و فقیه و اصولی از وعاظ معروف قرن ششم و فقیهی فاضل و واعظی فصیح بوده و در مرو تذکیر و وعظ میکرده و در فتنه غز از خراسان به آذربایجان مهاجرت کرده در تبریز به وعظ و تذکیر مشغول گشت و مردم از او حدیث شنیدند و در ۵۷۱ هجری در تبریز درگذشت و ظاهراً با اینکه چند نفر در قرن پنجم به این لقب از عرفای بزرگ بوده اند مقصود همین شخص است و شاید هم شمس تبریزی در اوقات کودکی او را دیده باشد.

و مقصود از شیخ: همان شیخ ابوبکر سلّه باف تبریزی است که شمس تبریزی به قول افلاکی (۴/۸۱) گوید: (مرا شیخی بود ابوبکر نام در شهر تبریز. جمله ولایتها را از او یافتم ...)

ملامت میکردند، جماعتی فضلا گفت: - بدان خدای که خالق خلق است که اگر از یک موی از

شما واقف شوید، چنانک خدا مارا آگاه کرد، خانهٔ او را از دست من در ربائید، چنانک منصب

همه گرامی ربائید و حسد می برید!

با اینهمه اعتقاد، در رکاب او میرفت، تا به خانه رسیدن، چند بار مُعترض شد و چندین بار

مُنکر می شد که:

شیخ، کودکی را که محل شهوت است چندین تواضع چرا کند؟ باز گفتی که:

او را چه زیان دارد که کان (معدن)، پادزهر (ضدّ سم) است!...

شیخ، چون نظر عنایت کردی، در و، این اندیشه های نیکو، دریافتی. باز، چون در سایه رفتی،

وسوسه های تاریکی پیدا شدی (که):

- گیرم که او را، مقام آن هست: چه مروّت بود خلق را گمراه کردن و در شبههٔ اندیشه، انداختن؟!

شیخ، آنرا دیدی، گفتی:

- سلام علیک! چونی؟ در اندیشهٔ ما؟ - باز فراموش کردی؟

- پنداری که ترا چنین رها کنیم در اقرار و یا در انکار؟...

- در عالم چه چیز است که [بی] امتحان، قبول یافته است؟ یا بی امتحان رد شده است؟

امّا، انشاءالله، به عاقبت درست خیزی و ره راست گیری، و بدانی که تو کیستی؟

(مقالات ۳۴۰- ۳۴۱)

خفده خود با همه فضل و کمال　　در رکاب شیخ رفت آن بی‌همال

خویش صد شاگرد پای درس داشت　　همچو ماهی رو بسوی شمس داشت

زین سبب جمع مریدان فضول　　از چنین رفتار بودندی ملول

گفت روزی با مریدان آن جناب　　میخورم سوگند بر مالک رقاب

گر شما را بود یک موئی وقوف　　بر کمال و فضل این شیخ رئوف

ای حسودان، می ربودید از منش　　پاره میکردید خلقان از تنش

الغرض میرفت با این اعتقاد　　در رکاب شیخ، آن نیکونهاد

لیک خود که شاد بود و که ملول　　گاه در رد بود و گاهی در قبول

پیش خود گفتی، نمیدانم چرا
میل دل بر کودکی دارد ولا؟

این محبت از محل شهوت است
یا تماشایی بقصد قربت است؟

باز گفتی دیدن روی صباح
معدن لطف است و میباشد مباح

تا که قرب شیخ می‌شد شاملش
فکر نیکولانه کردی در دلش

گر که روی خود از او برتافتی
وسوسه اندر دلش ره یافتی

پیش خود گفتی که گیرم این بود
این خلل در کار خلق و دین بود

شیخ درک حال او را کرد و گفت
با تو نسیان و تزلزل گشت جفت

تو گمان بردی که سازمت رها
در قبول و رد چنین مدعا

اندر این عالم چه باشد ای عجول
که شود بی امتحان رد و قبول؟

گاه با مایی و گاهی نیستی
تا بدانی من کیم؟ تو کیستی ؟

تو بکار امتحانی نزد ما
عاقبت خیر است اگر خواهد خدا

۷

روزی مصطفی (ص) سر یاری اجدا گانه می پرسید از طبع او و میل او که به جنگ مایل است یا صلح، به لطف مایل است یا به قهر و آن میل به صلح از بددلی است و جان دوستی و سلامت طلبی، یا از نیکوخواهی کرم و صبر و بردباری؟ ... که:

اگر تو بعد از من خلیفه من شوی چکنی؟ ... عمر ... گفت،

- من عدل کنم. انصاف چنین بستانم!

گفت، راست میگویی. خود از تو فرو میبارد!

عمر ... پسر را بکشد جهت اقامت حد زنا که تا در فنا در ابندد. و پدر را بکشد، جهت آنکه در مصطفی (ص) طعن کرد!

از ابوبکر ... پرسید که: تو چکنی؟

گفت، تا من بتوانم، پرده می پوشم، و ناشنوده، و نادیده میآرم.

گفت: راست میگویی، در تو پیداست!

... هریکی به صفتی از صفات محمد (ص) موصوف شده بودند! (مقالات شمس صفحه ۳۷۳)

مصطفی می‌کرد روزی سؤال / از صحابه یک بیک از وضع حال

که به جنگش هست آیا میل بیش / یا بسوی صلح آن فرخنده کیش

هم اگر بر صلح باشد میلشان / منشأ آن هست آیا میل جان؟

یا زنیکوخواهی و صبر و کرم؟ / با عمر گفتا: بگو تا بنگرم:

گر تو بعد از من نشینی جای من / خود چه خواهی کرد با فتوای من؟

گفت من با عدل گردم روبرو / می‌کشم از عدل خود از ماست مو

گفت پیغمبر که گفتی حرف راست / از تو مشهود است و این خصلت تراست

این عمر زد بر پسر حد زنا / آنچنان کاو رفت از دار فنا

هم پدر را کشت و او را لعن کرد / چونکه روزی مصطفی را لعن کرد

باز پرسید از ابوبکر صدیق / تو چه خواهی کرد ای یار شفیق

گفت او من پرده پوشی می‌کنم / تا توانم از خطاها بگذرم

گفت پیغمبر که گفتی حرف راست — از تو مشهود است و این خصلت از اوست

او به هنگام خلافت اینچنین — بود و خلق الناس بودندش رهین

هر یکی در طبع خود کردی قبول — یک صفت را از صفات آن رسول

لیک بُد اندر علی(ع) آن بی‌همال — هر صفت موجود و حد اعتدال(۱)

۸

همه عالم در یک کس است، چون خود را دانست همه را دانست :

تتار (تاتار ـ مغول) درشت، تتار صفت قهر... زشت ! (مقالات ۲۶۷)

هر بد و نیکی که اندر عالم است — ریشه آن در وجود آدم است

گر شناسی خویش را در کنه ساخت — جمع این اضداد را خواهی شناخت

فی المثل خونریزی تاتار هست — در وجود چون تویی هم نیز هست

---

(۱) بیت آخر به منظور حسن ختام و توجیه نظر حضرت خیرالانام علاوه شد .

۹

همه را در خود بینی.-:

از موسی و عیسی و ابراهیم و نوح و آدم و حوّا و آسیه و خضر و الیاس و فرعون و نمرود ! ...

تو عالم بکرانه ای، چه جای زمینها و آسمانها ؟ ! ... (۱)

در آسمانها نیابی، مرا برعرش نیابی. (مقالات ۲۷۵)

گر به چشم عقل در خود بنگری جمله خاصان خدا را اندری

موسی و عیسا و ابراهیم و نوح آدم و حوّا و خضر و هم نصوح

---

(۱) حدیث قدسی : لا یَسَعُنی سَمائی وَ لا اَرضی بَل یَسَعُنی قَلبُ عَبدِیَ المُؤمِن در متن گفته شمس در اینجا آمده و مولوی نیز مضمون آن را در مثنوی چنین به نظم آورده است :

گفت پیغمبر که حق فرموده است من نگنجم هیچ در بالا و پست،

در دل مؤمن بگنجم ای عجب گر مرا جویی از آن دلها طلب

جوهر این جمله اندر ذات تست — این ز استعداد و امکانات تست
گفت پیغمبر که فرماید خدا — من نباشم هیچ از مردم جدا
نیست اندر آسمانها جای من — در دل مؤمن بود مأوای من



تو عالم بیکرانی انسان — برتر ز زمین و آسمانها
از موسی و عیسی و براهیم — وز نوح و ز آدم و ز حوا
از آسیه و ز خضر و الیاس — بینی همه را بجوش یکجا
این مختصر از حدیث قدسی است — حق در دل مؤمنش بود جا

۱۰

بعضی کاتب وحی اند. و بعضی محل وحی اند؛ جهد کن تا هر دو باشی.
هم محل وحی باشی، هم کاتب وحی، خود باشی! (مقالات شمس صفحه ۲۲۹)

پیغمبرها محل وحی اند — اصحاب شریف، کاتب وحی

درسلسلهٔ مراتبِ وحی — وحیِ تو بود به لوحِ محفوظ

هم کاتب و هم مخاطبِ وحی[1] — می کوش برای خویش باشی

۱۱

آورده اند که: دو دوست مدتها با هم بودند. روزی نزدیک شیخی رسیدند. شیخ گفت:

- چند سال است که شما هر دو همصحبتید؟ گفتند: چندین سال!

گفت: - هیچ میان شما در این مدت، منازعتی بود؟

گفتند: نی الّا موافقت! گفت: بدانید که شما به نفاق (دورویی) زیستید!

لابُد حرکتی، دیده باشید که در دل نهی، وانکاری آمده است بناچار!؟ گفتند: بلی!

گفت: آن انکار را بزبان نیاوردید از خوف؟ گفتند که: آری. (مقالات شمس صفحه ۳۲۷)

---

(۱) شمس تبریزی در جای دیگر (مقالات ۱۶۲) در توجیه این نظریه خود گوید:

... قومی باشند که آیة الکرسی خوانند بر سر رنجور، و قومی باشند که آیة الکرسی باشند.

شیخی گوید دو دوست بودند — روزی به کنار من نشسته
پرسیدمشان که چند سال است — با یکدگر عقد انس بسته؟
گفتند که سالهاست؛ گفتم: — آیا نشدید هیچ خسته؟
در بین شما منازعت بود؟ — گر بود چسان شدید رسته؟
گفتند که محض صینِ ما شد — امدادگر دل شکسته
گفتم به نفاق با دو روئی — بسته به همید و زار و خسته
اخلاص مبین بود که کوشید — اصلاح شوید هر دو دسته

۱۲

ابایزید به حج چون رفتی، مولع، حریص، بودی به تنها رفتن، نخواستی که با کسی یار شود.
روزی شخصی را دید که پیش پیش او میرفت. در او نظر کرد، در سبک رفتن او، ذوقی در او حاصل میشد
با خود متردد شد که:
- عجب، با او همراه شوم؟ - شیوهٔ تنها روی را رها کنم که خوش همراهی است.

بازمی گفت که ... با حق باش، رفیق.

بازمیدیدم که ذوق همراهی آن شخص می چربید بر ذوق رفتن بخلوت. درمیان مناظره مانْد بُودم که: ـ کدام اختیار کنم؟ آن شخص رُو وا پس کرد و گفت:

نخست تحقیق کن که منت قبول میکنم به همراهی؟!

اُو درین عجب فرُو رفت با خود که: ـ از ضمیر من، چُون حکایت کرد؟

آن شخص، گام تیز کرد. (مقالات شمس، صفحه ۲۹۰)

آن شنیدم بایزید نکته دان | چُون به حج میرفت با یک کاروان
راه طی میکرد تنها روز و شب | بی رفیق راه و با رنج و تعب
میل تنهائیش بر جان چیره بُود | او درون بین بود و دلش شیره بُود
دید روزی در میان کاروان | دیگری را چُون خودش تنها روان
در سیاق رفتنش از پشت سر | مدتی میکرد با دقت نظر،
شد درین اندیشه بعد از گیر و دار | تا مگر با او شود همراه و یار

گفت با خود می شوم همراه او | پا بپایش سر نمایم گفتگو
باز گفتا با خدا باشم رفیق | می نشاید دُرد کردن در رحیق
باز ذوق همرهی آن جناب | وسوسه میکرد و میدادش عذاب
تا که او میبود در بیم و امید | روی برگرداند آن فرّ فرید
گفت اوّل، بین منّت دارم قبول؟ | تا شوی همراه من ای بوالفضول!
بعد از آن در کار خود تصمیم گیر | این بگفت و رفت آن مرد بصیر



ای بسا مردان و خاصان خدا | باطنا همراه و در ظاهر جدا

۱۳

چون خود را بدست آوردی، خوش می رو!

اگر، کسی دیگر را یابی، دست بگردن او درآور!

واگر، کسی دیگر را نیابی، دست بگردن خویش درآور! (مقالات شمس، صفحه ۲۶۴)

گر تو خود را شناختی، رستی
خوش همی رو، ز کُر هی جستی

در چو خود یافتی دگر کس را
بدر آور ز گردنش، دستی

ور نیابی، بکُن بگردن خویش
دست را حلقه، تا خودت هستی

۱۴

می گفت : ـ محمد ع پرده دار ماست !

گفتم : آنچه در خود می بینی، در محمد ع چرا، نمی بینی ؟ !

هر کسی پرده دار خود است !

(مقالات شمس صفحه ۳۵۲)

گفت شخصی، رسول صلی الله
در همه حال پرده دار من است

گفتمش آنچه را بخود بینی
هم در او بین که این شناختن است

بینی ار، پرده ها رود بالا
هر کسی پرده دار خویشتن است

۱۵

درویشی چیزی میخواست : آن صاحب دکان، دفعش گفت که، حاضر نیست !

گفتم: - این درویش عزیز بود. چرا بدو چیزی ندادی؟

گفت: - خداش روزی نکرده بود.

گفتم: - خداش روزی کرده بود. تو منع کردی! (مقالات شمس صفحه ۲۶۹)

فقیری ز صاحب دکان چیز خواست بدو گفت خیر است و قدرش بکاست

بدو گفتم: این مستحق بود و زار چرا اندیش اینچنین شرمسار

بگفتا: ز درگاه حی ودود به من روزی او حوالت نبود

بگفتم: حوالت بد ای خورده گول تو کردی بناحق براتش نکول

۱۶

گفتم که: در من شادی میآید، نه آن جهانی است، نه این جهانی،

الا همین شادی وجود تو! گفت: همین آن جهانی است! الا آن جهان را،

تنگ میآید از این ها؛ از آن کس که تنگش نمیآید، آن جهان بدین جهان میآید؟

(مقالات شمس صفحه ۱۲۶)

مرا این نکته شادی آفرین بود | بگفتم با یکی، آن گفته این بود:
نه این دنیا جهانی دلپسند است | نه آن دنیا که بر موهوم بند است
جهانی هست اگر این نقد شادی است | از این و آن سخن گفتن زیادی است
به پاسخ گفت آن پیر خردمند | که ای در بند جهل خویش پابند
هم این دنیا بود محسوس و درپی | هم آن دنیا، که باید کرد ره طی
ولیکن آن جهان را ننگ آید | از آنکو پای عقلش لنگ آید
که ناید خارش از اینکو نه گفتار | که آن هم چو این؛ از روی انکار

۱۷

آنچه میگفتی که: ـ واقعه‌ای باز گفتم، تا دل من خالی شود!

ـ دل را از واقعه، تهی میکنی، از چه خواهی پر کردن؟ (مقالات شمس صفحه ۲۳۱)

درپی شرح پریشانی خویش | گفتم این نکته به هم صحبت خویش
که من این قصه بگفتم حالی | تا دل از واقعه گردد خالی

گفت همصحبتم آن عاقل مرد	دل خالی به چه پر خواهی کرد؟



دل گر از عقده تهی گشت رواست	پرکن از عشق که آن جای خداست

۱۸

مقصود من از کعبه و بتخانه توئی!

مقصود من از این بتخانه، خیال و جمال رخ تست!...

ـ اکنون کجا رویم؟ ـ کجا هستیم؟ ـ در دوغ افتاده‌ایم.

آنگه کدام دوغ که پایانش نیست!

کاسه‌ای نیست که او را کرانه باشد، تا از دوغ به کرانه آید!

ـ نی، خود عسل است! هرچند پر میزنند فروتر، فروتر میرود! (مقالات شمس صفحه ۲۲۲)

هست مقصود من ز مسجد و دیر	تا مگر رو به سوی او آرم
گر به میخانه پای من شد باز	قصد دیدار روی او دارم

به کجا کرده روی چگونه رهیم — سخت افتاده‌ایم در تله‌یی

سرنگونیم چون مگس در دوغ — دست و پا زن درون مزبله‌یی

کاسه دوغ را مگس دریاست — نتواند برون رهیدن از آن

دست و پا گیر همچو ظرف عسل — مگسان راست بند قاتل جان

عسل دوغ است و شهد و ما مگسیم — دست و پا زن گمان بریم کسیم

۱۹

برون رویم و این سبلت‌ها را پست کنیم! بجائی، غزا (جنگ)، نخواهیم رفتن که کافران بترسند از سبلت ما و «کافر اندرونی»؛

خود اگر هر یکی از این مو[ی سبیل]ها نیزه شود، باک نمیدارد! (مقالات شمس صفحه ۲۹۵)

بگاهِ جنگ، و شاخِ سبیل تاب دهیم — ز ترسِ دشمنِ کافر فرو رود در لاک

ولی اگر سرِ هر موی نیزه‌یی بندیم — که هر یکی بتواند کند تنی را چاک

بعکس نفسِ بد، این «کافرِ اندرون»، دیو است — که از مشاهدهٔ نیزه‌ها ندارد باک.

۲۰

آدمی را جهت مقصودی آورده‌اند، تا خود را بداند که:

ـ از کجاست؟ ـ و مرجع او کجاست؟

پاس «نگاهداشت» باطن و ظاهر، جهت آن داده‌اند که این‌ها، عُدّه «ساز و برگ» این طلب است! ـ و استعمال در چیزی دیگر میکند؟

ـ خویشتن را امنی حاصل نمیکند، تا عیش بر او، خرّم گردد!

ـ ... در اشتغالِ علوم که بهترین مشغولیهای دنیاست، روزگار میبرد!

ـ ... [از] آن مقصود [اصلی] دور میشود! (مقالات شمس صفحه ۲۲۷)

آدمی را بهر آن کردند خلق — تا بداند مبداء، و مقصد کجاست

تا شناسد خویش و آنکه پی برد	چند روزی اندرین منزل چراست

امر و نهی دین و دستورات آن	حکمتش این است و ما را رهنماست

هست این انسان نادان زبون	در تکاپو، لیک در راه خطاست

میکند مصروف همّ خویش را	صرف وقت و همت او نابجاست

باطمأنینه نمی گردد قرین	تا که دریابد که عیش اندر رضاست

کسب دانش میکند یک عمر او	دانشش از بهر او عقده گشاست

اکتساب علم بس نیکو بود	لیک آن علمی که دردی را دواست

انتخاب راه اصلی بایدت	ای بسا راهی که پایانش فناست

تا نبینی عاقبت با چشم عقل	بین تو با مقصدت فرسنگهاست

راه آن باشد که بی چون و چرا	سوی مقصودت برد بی کم و کاست

۲۱

...این طریق را چگونه ... می باید؟

این همه ... پرده‌ها و حجاب، گرد آدمی درآمده!

عرش، غلاف (حجاب مانع) او! کرسی، غلاف او! هفت آسمان غلاف او!

کره زمین غلاف او! روح حیوانی، غلاف، و حجاب در حجاب،

تا آنجا که معرفت است ... غلاف است! هیچ نیست! (مقالات شمس صفحه ۲۶۵)

خالق کجاست؟ کشف معمّا بود محال — ای دیده گر تراست بدیدار آن شتاب.

عرش اولین حجابش و کرسی حجاب عرش — هفت آسمان حجاب بر آنست و هم تعاب.

باشد زمین حجاب دگر بر حجابها — این جسم هم حجابی و مشکلترین حجاب.

روح بشر حجاب بسی پرده تو بتو — هر پرده را مسائل بسیار و بی جواب.

تیغی گر و تیغ غلاف است در غلاف — تیغی دگر و تیغ سراب است در سراب.

تا چشم عقل کار کند پرده تو بتوست — قشر است و باز قشر و نه پیداست مغز ناب.

۲۲

خیال‌ها کم نیست: از خود می‌انگیزی و حجاب خود می‌سازی،

و بنابرآن خیال، تفریح میکنی! ... (مقالات شمس صفحه ۲۳۶)

مرغ خیالِ باطل مرغی است دور پرواز | ما روز و شب پرانیم در آسمانِ پندار
این مرغ میزند دور، پیوسته دور باطل | ما خفته در کناری مشغول و مست و بیدار

۲۳

خدای را بندگانند که کسی، طاقت «غم» ایشان ندارد،
و کسی، طاقت «شادی» ایشان ندارد! صراحی که ایشان پرکنند، هر بار،
و در کشند، هر که بخورد، دیگر با خود، نیاید!
دیگران مست میشوند و برون میروند و او بر سر خُم نشسته! (مقالات شمس صفحه ۳۵۵)

خداوند را بندگانی بود | بسی برتر از بندگانِ دگر
که بسیار پُر درد و پُر طاقتند | شکوفا بر وبند و خونین جگر
صراحی کشانند هر روز و شب | به جشنخانه رنج، در شور و شر
نباشد مرام دگر بندگان | چنین باده نوشیدن مستمر

دگر بندگان جامی آر در کشند
بیفتند از پای طاقت بسر

ولی بنده راستین خدای
که در خدمت حق ببسته کمر

از این خُم کشد هرچه پیمانه بیش
در او دارد این باده کمتر اثر

همه خفته و مست و نالان و او
نشسته سرِ خُمِّ غم تشنه تر

۲۴

اغلب خاصان خدا، آنانند که کرامت های ایشان پنهان است.
بر هر کسی آشکار انشود. چنانکه ایشان، پنهانند. (مقالات شمس صفحه ۳۷۱

اغلب خاصان درگاه خدا
صاحب کشف و کراماتند لیک

این کراماتهاست پنهان از نظر
همچنان گمنامی مردان نیک

۲۵

آنهاکه با اولیاء حق عداوت میکنند پندارند، در حق ایشان بدی میکنند؛
ـ غلط است، بلکه نیکی میکنند! ـ دل ایشان را بر خود سرد میکنند؟

ـ [هرگز] زیرا ایشان، غمخوار عالمند، واین مهر و نگرانی، بر کسی همچو باری است که [گویی]

این کوه قاف را برگردن، و کتف‌های او محکم‌تر کنند، و براین زیادت کنند.

یعنی چیزی کنند که مهر، بیفزاید، واو غمخوار ایشان، بیشتر شود! (مقالات شمس صفحه ۳۶۶)

کسانی که با اولیای خدا — عداوت کنند و بر ایشان جفا
ز پستی بناحق گمان می‌برند — که در حق آنها بدی می‌کنند
نه تأثیر دارد بدی‌هایشان — که نیکی بود این بدیهایشان
نه دلهای آنها شود سرد و کور — که غمخوار خلقند تا پای گور
کسی کاو بگردن برد بار مهر — نسازد ترش از بدِ خلق، چهر
شگفتا، بدی گرچه بس ناروا ست — در این قوم انگیزهٔ مهرها ست

۲

دیگران

یادکردها،

نقدها،

ستایش‌ها...

۲۶

[مردم، سه دسته‌اند] ، اهل دُنیا ... اهل آخرت، و اهل حق !

«شبلی» اهل آخرت است ، و مولانا جلال الدّین اهل حق !

و آنچه مراست، از حضرت مولانا ، مراد، سه کس دیگر بس است ! ...

مقرّبان ... از ... آن سه کس، باز پرسیدند، فرمود که :

شیخ صلاح الدّین [زرکوب] و شیخ حسام الدّین [چلبی] ، و مولانا بهاءالدّین [فرزند مولوی]

(افلاکی جلد اوّل صفحه ۳۱۷ - ۲۴۱٫۳)

گفت شمس الدّین که مردم تمام ... هر کجا، در هر زمان از خاصّ و عام

میتوان کردن تقسیم در سه طبق ... اهل دُنیا ، اهل عقبی ، اهل حق

شبلی اهل آخرت میبود و هست ... مولوی خود اهل حق و حق پرست

من که خود از مولوی روشندلم ... با سه تن هم پایه و هم منزلم،

خلق پرسیدند آنها کیستند ... زنده اند آن هر سه تن یا نیستند

گفت زرکوب حسام‌الدین پیر هم بهاءالدین و هر یک بی نظیر

۲۷

ستایش تو حاجت نیست!... تو خود ستایش رها کن، ...

ستایش مولانا آن باشد که ... سبب راحت اوست، و خشنودی او!

چیزی نکنی که تشویش و رنج بر خاطر او نشیند!

و هرچه مرا رنجانید، آن بدل مولانا، رنج میرسد. (مقالات شمس ۱۸۲)

گفت شمس‌الدین عزیزی را که چیست / این ستایشها که حاجت نیست نیست

سعی در خوشنودی ملای روم / کن، ستایش چیست او رای علوم

تا نرنجانیش حرف خود بسنج / هرچه رنجاند مرا، او راست رنج

۲۸

در سخن شیخ محمد (محی‌الدین عربی)[1]، این بسیار آمدی که:

ـ فلان خطا کرد، و فلان خطا کرد!

(۱) شرح پاورقی در صفحهٔ بعد

وآنگاه اورا دیدمی [که خود] خطا کردی، وقت‌ها، به او بنمودمی.

سرفرو انداختی، گفتی: فرزند! تازیانه میزنی؟! (مقالات شمس صفحه ۲۹۸)

محی‌الدّین عربی، شیخ محمّد، بسیار
در سخن گفت، خطا کرد فلانی در کار

از خودش کار خطا دیدم و چون بنمودم
گفت: فرزند شماتت مکنم، رنج مدار

۲۹

نیکو همدرد بود! نیکو مونس بود!

شگرف مردی بود شیخ محمّد (محی‌الدین عربی)!

امّا در متابعت (پیروی از دستورهای ظاهری دین، مانند نماز) نبود.

عین متابعت خود آن بود، نی متابعت میکرد. (مقالات شمس صفحه ۳۵۲)

---

(۱) شیخ محی‌الدّین محمّد عربی طائی اندلسی از عرفای معروف صاحب فتوحات مکّیه است که شیخ شمس‌الدین تبریزی او را در دمشق ملاقات کرده و دیده است. وفاتش در ۶۳۸ هجری در جبل صالحیه دمشق آرمیده است. (مقالات شمس)

محی الدین عربی، شیخ محمد میبود
مونس نیکی و همدرد و شگفت آورکار

لیک در پیروی از شرع مقدس کاهل
تابع حجت خود بود و لی سهل انگار

۳۰

وقت ها شیخ محمد (محی الدین عربی) سجود کردی و گفتی که: بنده اهل شرعم!

اما متابعت (پیروی از شرع) نداشت. مرا از او فایده بسیار بود.

اما نه چنانکه از شما (مولوی)!

از آن شما بدان نماند. الا فرزندان شما را در نیافتند!...

وعجب باشد که... خود دریابند؟

شما در بند آن نیستید که بنمائید، به فرزند، و غیر فرزند!

یکی هزار جهد میکند که از خود چیزی بنماید، و یکی به صد حیلت خود را پنهان میکند! (مقالات شمس ۳۵۷)

مُحی الدین عربی شیخ محمد می کرد
سجده بسیار که او را متشرع خوانند

گرچه او پیروی از شرع نمیکرد مرا
بود از او فایده بسیار که برگیرم پند

نه چو از حضرتت ای مولوی نیک نهاد — که ترا کس نشناسد به حقیقت سوگند
قدر تان را نشناسند بجز فرزندان — در شگفتم من از این قوم چه را در یابند؟!
تو به صد حیلت پنهان کنی آن جوهر ذات — دیگران جهد که خود را مظاهر سازند

۳۱

منصور [حلاج] را هنوز، «روح»، تمام جمال، ننموده بود.

وگرنه، «انا الحق» (من حق هستم) چگونه گوید؟

- «حق» کجا، و «انا» کجا؟! - این «انا» (من) چیست؟

- این حرف چیست؟! (مقالات شمس صفحه ۳۳۴)

نداده بود تمام جمال خود را روح — نشان بدیده منصور، در زمانه هنوز
وگرنه جای انا الحق سکوت میفرمود — سکوت پاسخ گویاست در قبال رموز

---

(۱) حسین بن منصور حلاج بیضاوی عارف مشهور که بعلت شطحیات و افشای اسرار در ۳۰۹ ه در بغداد بدار کشیده شد

انا کجا بود و حق کجا که این دو بحق   معارضند و مخالف بصوت شب و روز

۳۲

اگر از حقیقت حق، خبر داشتی (منصور حلاج)، «اناالحق» نگفتی! (مقالات شمس)

منصور گر از حق و حقیقت خبری داشت   حق حق بسرودی و اناالحق نسرودی

۳۳

ابا یزید(۱) نفس خود را، فربه دیده گفت: - از چه فربهی؟ گفت:

از چیزی که نتوانی آنرا دو اکردن! و آن، آنستکه خلق میآیند ترا سجود میکنند، و تو خود را

مستحق آن سجود می بینی! گفت:

---

(۱) منظور ابویزید طیفور بن عیسی بن آدم سروشان معروف به ابایزید بسطامی عارف مشهور است که در سنه ۲۶۱ ه‍

درگذشته و فخر رازی در کتاب اربعین که در کلام نوشته همچنین علامه حلی در منهاج الکرامه می نویسد که ابایزید بسطامی در

خانه امام جعفر صادق سقاء و شاگرد بوده و در مطابقت زمان جای تأمل است.

ـ ... تو غالب! عاقبت من نتوانم تو را مغلوب کردن! (مقالات ۲۰۵)

بایزید بسطامی نفس خویش فربه یافت — از چه فربهی؟ فرمود نفس دون گمره را

گفت نفس از این فربه گشته ام که این مردم — در سجود می آیند بایزید ابله را

زآن بترکه تو خود را مستحق آن دانی — چون هنوز نشناسی راه خویش از چه را

گفت گشته ای غالب بر وجود من ای نفس — ده، چسان کنم مغلوب دیو نفس همره را!

۳۴

«ابایزید» بسطامی را اگر خبری بودی هرگز «انا» ـ «من» نگفتی! (مقالات شمس ۱۲۳)

گر بایزید بسطام از سر حق خبر داشت — هرگز «انا» نمی گفت بر ما خلق[1] نظر داشت

۳۵

شیخ ابوالحسن خرقانی، مرد بزرگ بوده در عهد سلطان محمود ... و او پادشاه بیدار و طالب.

---

(۱) ما خلق الله

حکایت شیخ کردند. بخدمت او، بیامد به نیاز، شیخ او را التفاتی زیادت نکرد. شاه گفت که:
ـ آخر قول خداست که، اَطیعوا الله وَ اَطیعوا الرَّسول وَ اولی الامرِ منکم (قرآن کریم، سوره چهارم آیه ۹۲:
اطاعت کنید خداوند و پیامبر و فرمانروایان خود را).
گفت: ای پادشاه اسلامیان! ما را چنان لذت اَطیعوا الله (اطاعت کنید خداوند)، فرو گرفت
که لذّت اَطیعوا الرَّسول (اطاعت کنید پیامبر را) ... نماند. بمرتبه سوم کجا رسیم؟
ـ بگریست و دستش لرزان، دست شیخ بگرفت و ببوسید! (مقالات شمس صفحه ۱۴۲)

شیخ ما بوالحسن خرقانی | بود مردی بزرگ و روحانی
عهد محمود غزنوی میزیست | پادشاهی فراخ میدانی
صحبت شیخ پیش او کردند | که بود عارفی، سخندانی
به نیاز آمدش بخدمت و دید | نکند اعتنای چندانی
گفت، قول خدا نیاری یاد | که اطیعوا الله و رسول و ولی
گفت ای شاه در اطیع الله | بنده را لذتی است روحانی

در اطیعوا اللهم چنان مشغول | که اطیعوا الرسول شد فانی
تو چه خواهی ز ما که ما بر سیم | به سوم بخش قول ربانی؟
شد دگرگون و بوسه زد محمود | بر سر و دست پاکدامانی

۳۶

فخر رازی از اهل فلسفه بوده است، یا از آن قبیل! (۱)

خوارزمشاه را، با او ملاقات افتاد. آغاز کرد که:

- چنین در رفتم در دقایق اصول و فروع، همه کتابهای اولیان، و آخریان ابرهم زدم. از عهد افلاطون تا کنون، هر تصنیف که معتبر بود، پیش من شبهت هر یکی معین شد، و روشن است؛

---

(۱) فخرالدین رازی دانشمند مشهور (۵۴۴ - ۶۰۶ هـ) صاحب تفسیر و شمس تبریزی در جای دیگر از سخنان خود درباره او گوید، فخر رازی جهت لوت چرب (غذای چرب) و خلعت خوارزمشاه و نعل زرین، فعال لما یرید گفت که بر من حیات همانست که کسی را بار گران شده باشد پشت وار (کوله بار) گران در گردن و پای در وحل (گل و لای) و او پیر و ضعیف، یکی بیاید ناگاه و آن ریسمان ببرد، تا آن بار گران! از گردن او بیفتد تا او برهد

و در خطا است، و دفترهای اوّلیان را همه برهم زدم، و حد هر یکی بدانستم.

و اهل روزگار خود را، برهنه کردم، و حاصل هر یک را بدیدم. و فلان فن را، و فلان را بر شمرد

و بجائی رسانیدم، تا او هم گم شود! ... امیر... جهت طعن میگویدش که:

- و از آن جملگی دیگر (فرمانروائی) نیز که [من] میدانم تو کناری! (مقالات شمس صفحه ۲۲۱)

فخر رازی بود مردی فلسفی
خورده بود از آب هر دانش کفی

شد ملاقاتش با خوارزمشاه
داد او داد سخن خواهی نخواه

که بخواندم اصل و فرع هر کتاب
از فلاطون تا کنون هر فصل و باب

شبهت هر یک به من معلوم شد
پیش من معلوم هر مکتوم شد

دفتر اوراق را برهم زدم
تا بدانستم که ره چون باید دم

مردمان را سربسر بشناختم
بود هر علمی بدان پرداختم

تا بدانجائی که پی زد عقل و فهم
در ضمیر من شدی هر دو هم گم

در پی آن بود هر فن برشمرد
هر یکی را با صراحت نام برد

آن امیر این گفتنی‌ها را شنفت
از ره طعنت به فخر راز گفت:

علمی دیگر مرا باشد سراغ
که ترا باشد از آن علمک فراغ

آن بود فرمانروائی بر عموم
تا ترا باشد مجالی بر علوم

۳۷

فخر رازی، چه زهره داشت که گفت: «محمّد تازی چنین میگوید و محمّد رازی چنین میگوید»؟
- این مرتد وقت نباشد؟ - این کافر مطلق نبود؟ - مگر توبه کند! (مقالات شمس صفحه ۳۲۲)

فخر رازی چه زهره داشت که گفت:
فخر رازی - محمّد تازی

در کلامش بزعم شمس الحق
کرده با قافیه چومن بازی

هست مرتد و کافر مطلق
گر کلاه خودش کند قاضی

مگر از این قیاس توبه کند
تا خداوند از او شود راضی

۳۸

سیف زنگانی؟ - او چه باشد که فخر رازی را بدگوید؟

... او (فخر رازی) ... تیز دهد، همچو او، صد هست شوند و نیست شوند!

- همشهری من؟ - چه همشهری؟! خاک بر سرش! (مقالات شمس صفحه ۱۹۵)

سیف زنگانی که باشد؟ گرچه همشهری بود
خاک بر فرقش که ذم فخر رازی میکند

فخر رازی گر دهد تیزی ز تیزش همچو او
صد نفر نابود گردد، صد نفر زی میکند

۳۹

سنائی را نکوهید که: - او نشسته است توحید میگوید!

- توحید که را میگوئی؟ باز وقتی استشهاد آوردی به سخن او:

- «هر چه از راه وا مانی، چه زشت، آن نقش و چه زیبا!» (۱)

گفتی: - چون است که این را قبول میکنی؟

---

(۱) بیتی از قصیده سنائی (۵۴۵)

هر چه از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
هر چه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

گفتی، بعض سخنانش نکوست! (مقالات شمس صفحه ۲۰۲)

گاه شمس الحق به نزد خاص و عام | اینچنین گفتا به تخفیف مقام:
درس توحید و سنائی! ای شگفت | او که را توحید گوید؟ او ست خام!
گاه استشهاد آوردی بدو | نقل کردی گفته اش را در کلام
آن یکی پرسید چون باشد همی | میپذیری قول او را در مهام؟
گفت شمس الحق که می بینم در او | برخی از اقوال او وفق مرام

۴۰

سنائی بوقت اجل، زیر زبان میگفت چیزی.

گوش به دهان [او] فرو بردند، واین میگفت، به شعر:

بازگفتم (می گفتم) زآنچه گفتم زآنکه نیست | در سخن معنی و در معنی سخن

(مقالات شمس صفحه ۲۳۳)

از سنائی زیرلب هنگام مرگ | آن کسانی راکه بستندش ذقن

نقل کردند، او چنین میگفت چون | گوش خود بردند نزدیک دهن
(بازگفتم زآنچه گفتم زآنکه نیست | در سخن معنا و در معنا سخن)

۴۱

شمس الدین طغرائی ... (۱)

بی سوگند بزرجمهر وقت بود! ... (مقالات شمس صفحه ۲۲۰)

بگمان شمس دین طغرائی | بود بوذرجمهر وقت و زمان

۴۲

(شهاب هریوه (۲)) در دمشق که «گبرخاندان» [پایابر] بود میگفت که:

مرگ برمن همچنین است که بر پشت شخص ضعیف، بارگران نهاده باشند (مقالات شمس صفحه ۳۴۱)

شهاب هریوه به شهر دمشق | به هنگام رفتن ازاین خاکدان

---

(۱) شمس الدین طغرائی اصفهانی کاتب و وزیر عزالدین کیکاوس سلجوقی و صاحب لامیة العجم.
(۲) شرح در پاورقی صفحه بعد.

همی گفت این مرگ بر دوش من | بود بر تنی خسته باری گران
برای پیمبر به فتوای شمس | همی بود او کبر این خاندان

۴۳

(۲) مقصود شیخ الاشراق شهاب الدین ابوالفتح یحیی بن حبش بن امیرک از حکمای معروف و صاحب حکمت الاشراق که در هوش سرآمد زمان خود بوده و در فصاحت نظیری نداشته و ابن جوزی نقل میکند که اهل حلب درباره عقاید مختلف داشتند بعضی او را بی دین و ملحد میخواندند و برخی او را از اهل کرامات و صلاح و زهد میدانستند و چون ملک ظاهر پادشاه حلب او را بسیار احترام میکرد لذا علمای وقت حسد بردند و در نزد شاه حلب او را متهم به بی دینی ساختند و ملک ظاهر او را در سال ۵۸۷ هجری به اشارت پدرش صلاح الدین ایوبی در حلب بزندان انداخت و او را کشت. ابن خلکان در تاریخ خود از سیف الدین آمدی نقل میکند که من شهاب الدین را در حلب ملاقات کردم و میگفت ناگزیر من مالک روی زمین خواهم بود گفتم از کجا میگوئی؟ گفت در خواب دیدم که آب دریا را خوردم من گفتم شاید تاویل این خواب اشتهار تو در علم و دانش باشد و او معاصر با شیخ شمس الدین تبریزی است و قتل او با فتوای علمای حلب در جوانی او اتفاق افتاد همچنین شمس تبریزی در سخنی دیگر (مقالات. ۲۲۰) درباره شهاب الدین سهروردی گوید: شهاب در دمشق میگفت که بر من معقول صرف است که موجب است با لذات نه فعال مایرید.

میآمدند بخدمت این شهاب[1] (در دمشق) هنر از معقول می‌شنیدند.

فایده میگرفتند. سجود میکردند. برون میآمدند. می‌گفتند:

ـ فلسفی است. الفیلسوف: دانا به همه چیز!

من آنرا از کتاب محو کردم. گفتم:

ـ آن خداست که داناست به همه چیز! ... بنشتم:

الفیلسوف، دانا به چیزهای بسیار! قیامت را منکر بودی گفت،

ـ الا (مگر) فلک از سیر باز ایستد!

(مقالات شمس صفحه ۲۲)

مریدان بسی در دیار دمشق	ببودند در پای بحث شهاب[1]
شنیدند از او حرف معقول بس	ببردند از او بهره هر شیخ و شاب
تواضع کنان آمدندی برون	بگفتند او فیلسوفی است ناب

---

(۱) شهاب‌الدین سهروردی.

هرچه غیر داناست این فیلسوف
منش کرده‌ام محو نام از کتاب

برآنم که دانای مطلق خداست
شهاب است دانای توفیق یاب

مُدی مُنکر رستخیز و معاد،
مگر اینکه اجرام شمس و تراب

که گردیده بسیار و گردد بسی
بسوزند با هم چو تیر شهاب

۴۴

آن شهاب اگرچه کفر می‌گفت اما صافی و روحانی بود! (مقالات شمس صفحه ۲۸۵)

گرچه می‌گفت کفر، شیخ شهاب[۱]
صوفی صاف بود، همچون آب

۴۵

آن شهاب[۱] را، آشکارا کافر میگفتند آن سگان!

ـ شهاب کافر چون باشد؟ (مقالات شمس صفحه ۳۲۹)

---

(۱) شهاب الدین سهروردی.

کافرش خواندند آن سگها شهاب   نیست کافر نیست کافر آن جناب

۴۶

شهاب [الدین مقتول سهروردی شیخ اشراق] را علمش بر عقلش غالب بود.

عقل میباید که بر علم غالب باشد.

دماغ که محل عقل است ضعیف گشته بود...

این شهاب الدین میخواست که این درم و دینار برگیرد که سبب فتنه هاست و بریدن دستها

و سرها!... (مقالات شمس صفحه ۳۵۰)

شیخ اشراق سهروردی را   علم بر عقل خویش غالب بود

او دماغی ضعیف داشت که عقل   سخت مغلوب علم جارب بود

او همی خواست تا براندازد   پول را از میان که جالب بود

پول اُمّ الفساد بس ببرید   سر و دست کسی که طالب بود

۴۷

از عین القضاة[1]، چند سخن نقل کردند، نخ از آن فرو می‌بارید که گفته است:

- دهانم شکسته باد که چیزی بوده را بگویم، کاشکی نبودی! (مقالات شمس صفحه ۲۲۷)

شنیدم کلامی ز عین القضاة | که بی مغز و مانند نخ سرد بود
بگفتا شوم لال اگر گویمش: | که آن بودنی کاشکی طرد بود



۴۸

شمس خجندی بر خاندان [پیامبر] میگریست. [2]

---

[1] محمد بن عبدالله المیانجی الهمدانی (۵۲۵ - ۴۹۲ هجری)

[2] شمس خجندی واعظ دمشق و مقصودش مصایب وارده بر خاندان رسالت است.

شمس در سخنان خود در جای دیگر (مقالات ۳۴۱) گوید:

خجندی میگوید که مصیبت خاندان میدارم! مصیبت خود را فراموش کرده است.

مابروی میگریستیم. بر خاندان چه گرید؟

- یکی به خداپیوست، براو میگرید، بر خود نمی گرید؟

اگر از حال خود واقف بودی، بر خود گریستی! (مقالات شمس صفحه ۲۷۱)

شمس خجندی بر اهل بیت نبوت — گریه کند، ما کنیم گریه بحالش

از چه بگرید بحال آنکه روان شد — سوی خداوند قادر متعالش

واقف احوال خویش نیست وگرنه — گریه بر احوال خود بداد مجالش

۴۹

رساله های قشیری(۱) و قریشی و غیر آن بی مزه اند. بی ذوق اند.

ذوق، آنرا و معنی آن (قرآن) را در نمی یابند! (مقالات شمس صفحه ۲۷۳)

---

(۱) رساله قشیریه تألیف ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن قشیری از بزرگان علماء و شاعران متصوفه (۳۷۶-۴۶۵ هـ ق) متولد قوچان و ساکن نیشابور.

رساله‌های قشیریه و قریشی و غیر
تهی از مزه و ذوق است فصل و عنوان را

که ذوق عامی از آن هیچ در نمی‌یابد
بویژه معنی و مفهوم پاک قرآن را

۵۰

بوعلی سینا نیمه فیلسوف است، فیلسوف کامل افلاطون است. (مقالات شمس صفحه ۲۹۲)

بوعلی سیناست نیمه فلسفی،
نیم دیگر باشد از او مختفی

گرچه بی‌مانند و بی‌همچون بود
فلسفی کامل افلاطون بود

۵۱

«غزالی» پیش «خیام» اشارات بوعلی سینا میخوانده است. (مقالات شمس ۲۰۷-۲۰۸)

از، اشارات بوعلی عالی
پیش خیام خوانده غزالی

۵۲

شیخ ابراهیم(۱) بر سخن خیام اشکال آورد که... :

---

(۱) شیخ ابراهیم از مریدان خاص شمس الدین تبریزی بوده است.

ـ او سرگردان بُود ! :

باری، بر فلک می‌ بندد تهمت ...

باری، بر رُوزگار ...

باری، بر بخت ...

باری، به حضرت حق، باری، نفی میکُند و انکار میکند،

باری، اثبات میکند! باری، اگر میگُوید،

سُخن هائی در «وهم تاریک» میگُوید ! (مقالات شمس صفحه ۳۵۴)

شیخ براهیم به خیام پیر | بُود به نحو سُخن ایراد گیر
گُفت که سرگشته و حیران بُود | حیرت را سلسله جنبان بُود
گه به فلک تهمت بیجا زند | گاه بر آن صفر به تیپا زند
گاه به بخت بد و بر رُوزگار | حمله کُند، گاه به پَروردگار
گاه کُند نفی و شود مُنکرش | گاه به اثبات شود چاکرش،

گاه اگر گوید و گاهی مگر، در صدف وهم بپیچد گهر

-۴-

مغلطه اینگونه ندیده ست کس چون ره تحقیق همین است و بس[1]

۵۳

اوّل با فقیهان نمی‌نشستم، با دَرویشان می‌نشستم.

می‌گفتم، اینها از درویشی بیگانه‌اند!

چون دانستم که دَرویشی چیست؟ و ایشان کجا‌اند؟

اکنون رغبت مجالست فقیهان بیش دارم از دَرویشان!،

زیرا فقیهان باری رنج بُرده‌اند، اینها می لافند که، دَرویشم،

آخر دَرویشی کو؟ (مقالات شمس صفحه ۳۰۶)

---

(۱) این بیت بمنظور توجیه عقاید خیام اضافه شد.

شمس تبریزی چنین گفتا نخست — از فقیهان روی بر برتافتم

زانکه آنها را ز درویشی بدو — در دکان خویشتن، می یافتم



چون بدانستم که درویشی و فقر — چیست وضع و در کجا باشد فقیه

حالیا میل دل من بیشتر — بر فقیهان است تا جمعی سفیه



آن فقیهان سالهای عمر را — در ره تحصیل دین کردند صرف

لیک درویشان بی دانش زنند — لاف درویشی و دائم حرف حرف

۵۴

در وعظ منصور حفظه[1] [واعظ فقیه شافعی نیشابوری متوفی به ۵۷۱ هجری] ... روزی...

یکی برخاست، سؤال کرد که: نشان اولیا، کدام باشد؟

او گفت که: آن باشد که اگر بگوید چوب خشک را که، «روان شو»، روان شود!

درحال منبر از زمین برکنده شد... گفت :

ای منبر ترا می گویم ! ساکن باش ! باز فرو نشست ! (مقالات شمس صفحه ۲۲۹)

گویند بپای وعظ منصور   کاو بود فقیه در نشابور
برخاست یکی پی سؤالی   پرسید که ای فقیه عالی

---

(۱) ابومنصور محمد بن اسعد بن محمد بن الحسین بن قاسم العطاری الطوسی فقیه شافعی نیشابوری معروف به حفده.

شمس درهمین باره درجای دیگر (مقالات ۱۹۷-۱۹۸) گوید :

(کرامات آن باشد که چوب پاره را بگوید که برو، آن چوب پاره روان شود. منبر در حال روان شد. یک دیره (برون بهره، چوب خشک درختی را گویند که شاخه جانبی نداشته باشد) بر زمین فرو برده بودند، گفت ترا نمی گویم، ترا ای منبر قرار بگیر !). این کرامت را متصوفین به ابوالسری منصور بن عمار بن کثیر مروزی خراسانی از اولیأ متقدمین و معاصر هارون الرشید نیز نسبت میدهند که کسی در حال وعظ او گفت نشان اولیاء چیست ؟ گفت آن است که اگر بگوید چوب خشک را روان شو روان شود. در آنحال منبر از زمین برکنده شد و یک چوب بر زمین فرو برده بودند گفت برو، فوراً چوب حرکت کرد و به منبر گفت تو را نمی گویم، ساکن باش !

برگو که نشان اولیا چیست — حالی بزمانه هست یا نیست

گفت آنکه اگر به چوب گوید — از جای بجنب راه پوید

تا گفته سخن به منبر او بر — شد کنده ز جای خویش منبر

گفتا بنشین ترا نگفتم — بنشین که ترا بپا نگفتم

زین پرسش و زین نشست و برخاست — شیون ز نهاد خلق برخاست

۵۵

خوارزمشاه را گفتند که:

خلق فریاد میکنند از قحط که نان گران است، گفت: چونست؟

گفتند که یک من نان به جوی(۱) بود به دو دانگ(۲) آمد، گفت هی دو دانگ زر خود چه باشد؟

---

(۱) از اعشار پول معادل ۱/۱۶ دانگ.

(۲) دانگ، یک ششم درهم است.

گفتند دو دانگ چندین پول[1] باشد.

گفت: تُف تُف، این چه خسیسی است، شرمتان نیست؟

پیش او ارزان بود، پیش او آنگاه گران بودی که گفتندی که یک شکم سیری به همه ملک تو میدهند؟

آنگاه بترسیدی، بگفتی یک بار شکم سیر کنم، دیگر چندین ملک از کجا آرم؟

عُمری بایست تا این بدست آمد. (مقالات شمس صفحه ۲۹۰)

چنان دان که ایام خوارزمشاه | بُدی همچو شب روز مردم سیاه
گرانی و قحطی بدانجا رسید | که در هیچ عهدی چنان کس ندید
بشد قیمت نان گندم گران | سی و دو برابر شدی نرخ آن
بگفتند جمعی به خوارزمشاه | که شد زندگانی بمردم تباه
منی نان جوی بود و دو دانگ شد | بلند از همه ناله و بانگ شد

---

(۱) یعنی مبلغ زیادی است.

ندانست اعشار درهم درست | بپرسید و دانگ چبود؟ نخست
بگفتندش دانگ یک درهم است | و هر دانگ هم شانزده جو، کم است؟
بخندید و تف تف کنان گفت آه | خسیسند مردم، به یزدان پناه
نبد ارزشی درهم او را به چشم | ز دو دانگ درهم بیامد به خشم
دو دانگ درم پست بگرفت و خرد | سی و دو برابر به نیسان سپرد
کسی را در آن روز رغبت نبود | که فهماندش چند نسبت فزود
اگر گفته بودندش ایزدان | که با قیمتِ ملک تو خلق آن[1]
شود سیر یک وعده، آنگاه او | بترسید و می گفت بی پرس و جو
که هر شب شکم سیر کردن بدم ام | کجا افکنم ملک دیگر بدام؟
که یک عمر این ملک آمد بدست | چنین بود مقیاس آن مرد پست

---

(۱) در این باره رجوع کنید به کتاب خط سوم دکتر ناصرالدین صاحب الزمانی، مطبوعاتی عطایی - مرداد ۱۳۵۱ صفحه ۲۵۰ الی ۲۵۶ و محاسبهٔ دقیقی که توسط ایشان بعمل آمده و مطلب شکافته شده است.

۳

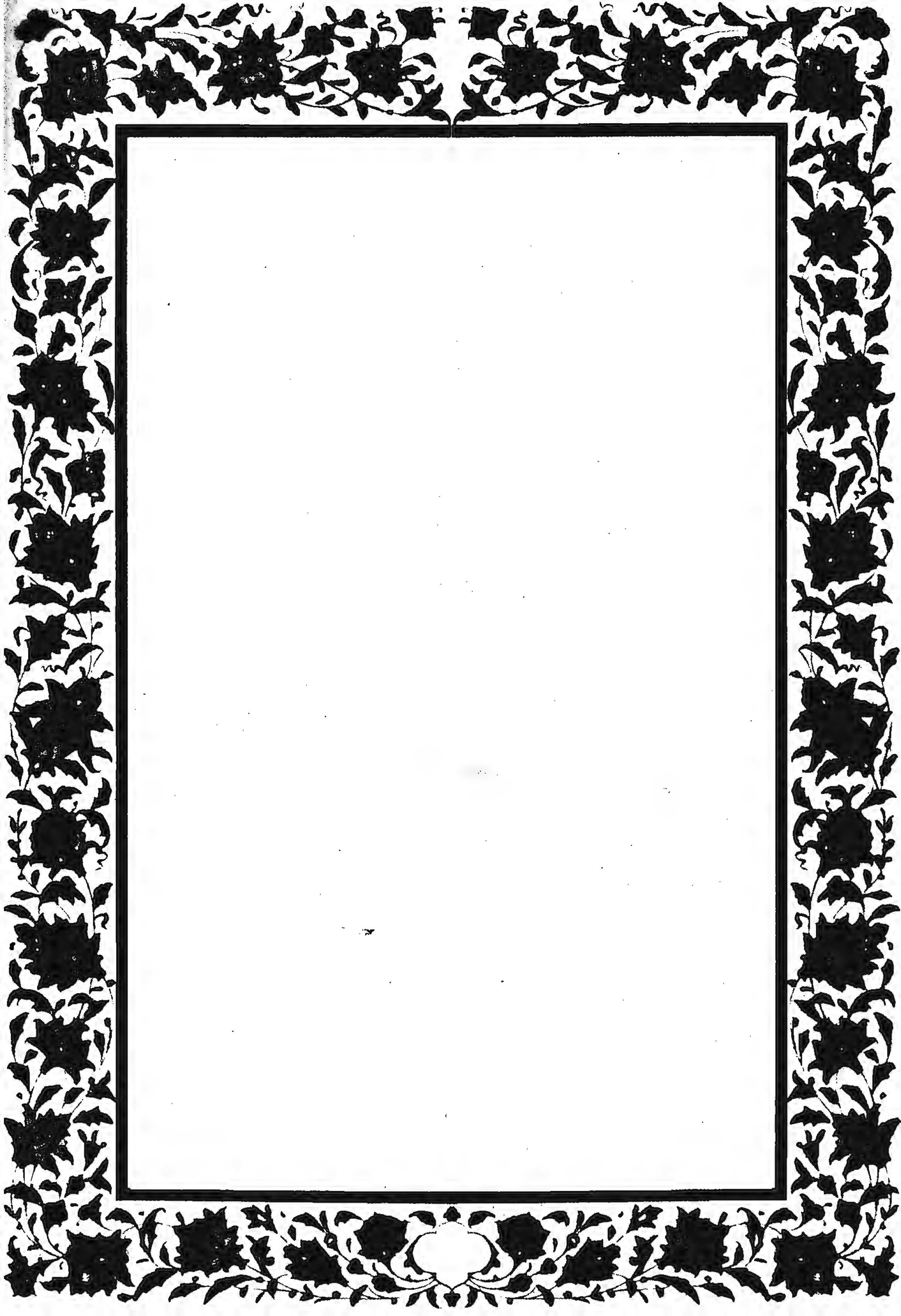
شمس، دربارهٔ:

خود

خودنگریها

خودنگاریها

تضادها...



۵۶

گفتند: - مرا تفسیر قرآن بساز!

گفتم: - تفسیر ما، چنان است که میدانید! نی از محمد، نی از خدا، این «من» نیز منکر میشود مرا!

میگویمش: چون منکری، رها کن، برو!

ما را چه صداع (دردسر) میدهی؟ میگوید: نی، نروم!...

سخن من فهم نمیکند. چنانکه آن خطاط، سه گونه خط نوشتی:

- یکی او خواندی، لاغیر (هیچکس دیگر)!

- یکی را هم او خواندی، هم غیر!

- یکی، نه او خود خواندی، نه غیر او!

آن (خط سوم) منم که سخن گویم، نه من دانم نه غیر من. (مقالات شمس صفحه ۳۲۷-۳۲۶)

مریدان به شمس الحق آگاه را
بگفتند تفسیر قرآن بساز

بگفتا بر آن شرح و بر آن بیان
سه کس راست ایراد، این را بدان

نخستین خدا و پس از آن رسول — سوم من خود آنرا ندارم قبول

مکرر به خود گفته‌ام بارها — که بربند لب راز گفتارها

درونم بسکوتم نذارد رها — بود مدعی، میکند ادعا



زبانم نمی فهمد این نفس دون — در آزارم از دست نفس زبون



بدوران یکی مرد خطاط بود — که مکنون خود با سه خط مینمود

یکی را هم او خواند و هم دیگران — دوم را فقط خویش قادر بر آن

نخواند آن سوم را نه خود نه اُمم — بقول و سخن، خط سوم منم

۵۷

جماعتی گفتند: ــ ... همه سر بزانو نهید! مراقب شوید زمانی!

بعد از آن، یکی سر بر آورد که: ــ تا اوج عرش و کرسی دیدم!

وآن یکی گفت که: - نظرم از عرش و کرسی هم برگذشت، و از فضا در عالم خلاء می نگرم!

آن یکی گفت: - من تا پشت گاو و ماهی می بینم. وآن فرشتگان که موکلند بر گاو و ماهی، می بینم

[امّا من] ... چندانکه می بنشیم ... جز عجز خود نمی بینم! (مقالات شمس صفحه ۳۱۷)

جمع، سرها نهاده بر زانو
تا تجلّی کند مگر اشراق

سر برآورد و گفت درویشی
گشت مشهود عرش و طاق و رواق



دیگری گفت من گذشتم از آن
شدم از اوج عرش هم برتر

تا بدانجا که در فضای اثیر
جز خلاء هیچ نامدم منظر



وآن دگر گفت من به عالم زیر
گاو و ماهی بروی هم دیدم

خیل کروبیان موکلشان
همه را جمع سوی هم دیدم



همه دیدند آنچه را گفتند	من که از بندگان مسکینم
هر چه در خویشتن همی نگرم	به جز از عجز خود نمی بینم

۵۸

هر چند خود را بیش پیدا کنم، زحمتم بیش شود...
نتوانم، چنانکه مرا باید زیستن! (مقالات شمس صفحه ۳۵۷)

هر چه در خویش بیشتر نگرم	بیشتر منقلب شود احوال
نتوانم چنانکه میباید	لحظه ای سر کنم بدون خیال

۵۹

در آن کنج کاروانسرای می باشیدم، آن فلان گفت:

- به خانقاه نیائی؟

گفتم: - من خود را مستحق خانقاه نمی بینم! خانقاه جهت آن قوم کرده اند که ایشان را پروای پختن و حاصل کردن نباشد. روزگار ایشان عزیز باشد، به آن نرسند. من آن نیستم!

گفتند: مدرسه نیائی؟

گفتم: من آن نیستم که بحث توانم کردن!

اگر تحت اللفظ، فهم کنم، آنرا نشاید که بحث کنم.

واگر بزبان خود، بحث کنم، بخندند و تکفیر کنند! ...

من غریبم و غریب را، کاروانسرا... خوش است...

صحبت با ملحدان خوش است؛ تا بدانند که ملحدم! (مقالات شمس صفحه ۶۲)

در خلوت کاروانسرائی کردند جماعتیم دیدار
گفتند به خانقاه رو کن گفتم که نیم بدان سزاوار
زانروی که خانقاه باشد میدانگه بزم خلق بیکار
آنهاکه نه حال پخته گشتن دارند نه حال کشف اسرار
جائی نرسند با چنین حال من نیستم اینچنین برفتار

گفتند به مدرسه بنه پای / کانجاست فقیه جمع و بسیار
گفتم که نه اهل بحث باشم / نه اهل مجادلت به گفتار
تکرار مکرّرات الفاظ / پیوسته دهد به قلب زنگار
ور بحث کنم چنانکه خواهم / تکفیر کنند قوم غدّار
این هر دو مکان مرا نباشد / شایسته برای بحث افکار
من ساکن کاروانسرایم / زآنرو که غریبم و سبکبار
با صحبت ملحدان سرآرم / تو کافر و ملحدم بینگار

۶۰

لابه کردم که بهبودیم که کودکان، با تو خو کرده‌اند و الفتها دارند!

البتّه ... مرا نیک بختی نسازد، از نازکی (حسّاسیت، زودرنجی) و بدطبعی ...

از این نازکی گریختم!

در آن حجره می‌ساختم که بر در می‌ریدند!، و من، بامداد، بجاروب، از پیش می‌رفتم، و خاموش

ناگاه چیزی شنیدی. سر فرود آوردندی، به عذر!

گفتی: - بی‌بی! اگر من، ننگ بودمی، مقام من، اینجا بودی!

تا گفتی که: - این دیوانه است! (مقالات شمس صفحه ۱۷۹)

از من حساس و نازک طبع و تلخ ‌ ‌ ‌ زود رنج و گوشه گیر از دست چرخ

هر کسی میخواست با تشویق و ترس ‌ ‌ ‌ کودکانشان را دهم چون پیش درس

ننگ بختی چون نمیتازد بمن ‌ ‌ ‌ پشت میکردم برایشان در سخن

بودم اندر حجره پنهان روز و شب ‌ ‌ ‌ زین عمل بود آن جماعت در تعب

بر در آن حجره میدیدم عیان ‌ ‌ ‌ خلق می‌دیدند، خلق بدگمان

من بجارو صبح میکردم ز در ‌ ‌ ‌ دفع آن مدفوع از مد نظر

همچنان خاموش و خونسرد و صبور ‌ ‌ ‌ داشتم در حجره یکچندی حضور

گاه بعضی معذرت میخواستند ‌ ‌ ‌ با تواضع مغفرت میخواستند

من به پاسخ گفتم ار بودم قوی ‌ ‌ ‌ تا ابد در حجره بودم منزوی

تا که پندارید ایم خانه است		تا بمن گویید این دیوانه است

۶۱

گفت بوّاب (دربان) که تو کیستی؟

گفتم: این مشکل است، تا بیندیشم!...

بعد از آن میگویم که: پیش از این روزگار، مردی بوده است بزرگ، نام او «آدم»؛

من از فرزندان اویم!... (مقالات شمس صفحه: ۱۴۱)

بَعدِ دقّ الباب دربان گفت با من کیستی؟		گفتمش: باید بیندیشم که پاسخ مشکل است

فکر کردم بعد از آن گفتم که در عهد قدیم		بود مردی نام او «آدم» که مردی کامل است

او در این دنیا بسی اولاد و بس احفاد داشت		یک نفر زآنها کنون پشت در این منزل است

۶۲

من آن مرغکم که گفته اند: — به هر دو پای درآویزد؛

آری درآویزم، امّا در دام محبوب درآویزم! (مقالات شمس صفحه ۳۱۷)

من آن مرغم که میگویند در دام
بپاهایش در آویزد نگون سر

در آویزم ولی در دام محبوب
بیندازم به پیش پای او سر

۶۳

آخر فقیه بودم.

تنبیه [از کتابهای مهم فقه شافعی] و غیر آن خواندم.

اکنون از آنها، هیچ، پیش خاطرم نیست.

الاّ اگر همچنین پیش رویم !

(مقالات شمس صفحه ۲۴۳)

فقیه معتبری بودم چنان (تنبیه)
تمامت کتب فقه شافعی خواندم

کنون بخاطر و ذهنم نمانده ز آنها هیچ
براه خویش و من آن کتاب بنهادم

۶۴

از قاضی شمس الدین،

بدان جدا شدم که مرا می آموخت !

(مقالات شمس صفحه ۲۸۲)

زقاضی شیخ شمس الدین بُریدم   که از تعلیم او خیری ندیدم

۶۵

[به مولانا] مرا می باید که ظاهر شود که :

ـ زندگانی ما، با هم به چه طریق است ؟

ـ برادری است و یاری ؟ ـ یا شیخی و مُریدی ؟

ـ این خوشم نمی‌آید. ـ اُستادی و شاگردی ؟...

اکنون تو فضل مینهی مرا بر خود ؛ ... سبب فراق اگر بُود این بُود ؛ وآنکه مرا می آموزی ؛

من چون اینجا آموختن بیایم رفتن بشام، رعنائی وناز باشد ؛ ...

اِلّا من معامله را می نکرم ؛ مثلاً :

ـ من چون ترش میباشم، ـ تو ترش میباشی ؛

ـ چون من میخندم، تو می خندی ؛

ـ من سلام نمی کنم، تو هم سلام نمی کنی ؛ ...

[آخر] تُرا خود عالمی هست، جُدا، فارغ از عالم ما!

و نیز وقتی نبشته‌های ما را با نبشته‌های دیگران می‌آمیزی!

ما نبشته تُرا با قُرآن نیامیزیم!

و با آنکه تو رجحان دعوی کرده‌یی، من آن دعوی، نکرده‌ام و وقتی چیزی گویم،

بنویس، کاهلی کُنی. (۱) (مقالات شمس صفحه ۹۷)

بین تو مولا جلال الدّین و من — چند مطلب بر اتفاهیم کمتر است

باید این روشن شود در بین ما — این روابط بر کدامین محور است؟



ما دو، مانند برادر با همیم؟ — یا به مانند مُریدیم و مُراد!

---

(۱) این سُخنان شمس از یکطرف آئینه تمام نمای روحیه این عارف بزرگ حقیقت بین و واقع گرا و از طرفی دیگر نمودار طرز برخورد و عکس العمل مولانا جلال الدّین بلخی در مُصاحبت با اوست.

از مریدی و مرادی ناخوشم — چون یکی شاگرد و دیگر اوستاد



تو مرا افضل شماری از خودت — این دهد قوت مرا پای گریز
تو نیاموزی از دانش مرا — با من آخر در مباحث در ستیز



مطلبی گر از تو آموزم، مرا — ناز باشد گر بگویم: میروم
لیک در اعمال و در رفتار تو — هر زمان عکس العمل را بنگرم



فی المثل گر من ترش رویی کنم — در زمان با من ترش رویی کنی
چون بخندم تو همی خندی بمن — ور شوم دلجو، تو دلجویی کنی



یا نکردم گر بتو روزی سلام — تو نخواهی کرد و این مطلوب نیست

این بدان مولای من باید تُرا
باشد استقلال رأی این خُوب نیست



مطلب دیگر، تو مکتُوب مرا
همچنان مکتوب اشخاص دگر

جُمله با یک چشم می بینی و این
میکند اِشکالِ ما را بیشتر



حال آنکه من مقالات تُرا
در بینا میزنم به قُرآن کریم

یا اگر رجحان دعوی کرده ای
من نکردم دعوی و بودم حکیم



مطلب آخر، چو گویم نکته ای
هم نخواهم ثبت در دفتر کنی

میکنی اهمال و از ما بگذرد
خود نگر با ما چه باید سر کنی

۶۶

دیوانه ای بود، مغیبات (چیزهای غیبی) گفتی؛

به امتحان در خانه‌ئی کردندش، بردنش یافتندی!

پدرم، روزی از من روی گردانیده بود و با مردمان سخن میگفت.

به خشم بر سر پدرم آمد، مشت کشیده، گفت:

اگر نه جهت «آن» بودی! و به من اشارت میکرد!

مرا گفت: وقت خوش باد، خدمت (تعظیم) کرد و رفت. (مقالات شمس صفحه ۲۶۲)

یک مردی ظاهراً دیوانه بود ادعای غیب گوئی مینمود

حبس کردندش به محبس بارها باز میدیدندش از محبس رها

یک زمان از من، پدر آزرده بود روی دل را سخت گردانیده بود

بود گرم گفتگو با دیگران اتفاقاً دیدش دیوانه! آن

مشت خود را جمع کرد و بر پدر حمله ور شد تا زند او را بسر

گفت اگر از بهر فرزندت نبود میزدم، میکردمت صوت کبود

بعد رو را سوی من آورد و گفت باد وقتت خوش، ترا اقبال جفت

این بگفت و کرد تعظیمی و رفت　　　از محبت کرد تکریمی و رفت

۶۷

از عهدِ خردگی (کودکی) این داعی را واقعه‌یی عجب اتفاق افتاده بود، کس از حال داعی واقف!

پدر من از من واقف نی!

میگفت: اوّلا تو دیوانه نیستی! نمیدانم چه روش داری! تربیت، ریاضت هم نیست!

و فلان نیست! گفتم، یک سخن از من بشنو:

تو با من چنانی که خایه بط (تخم مرغابی) را زیر مرغ خانگی نهادند.

پرورد و بط بچگان برون آورد.

بط بچگان کلان (بزرگ) تر شدند، با مادر بلب جوی آمدند. در آب آمدند.

مادرشان مرغ خانگی است. لب لبِ جو میرود. امکان [بر] آب درآمدن نی!

اکنون ای پدر! من دریای بینیم، مرکب من شده است!

وطن و حال من، این است؛

- اگر تو از منی؟ - یا من از تو؟ - درآ؛ در این آب دریا.

- وگرنه، برو بر مرغان خانگی! ...

گفت: با دوست چنین کنی، به دشمن چه کنی؟!

(مقالات شمس صفحه ۲۲)

به خردی جدا بودم از دیگران نبودم هم‌آهنگ با همگنان

مرا هیچکس درک ناکرده بود به معیار و سنجش نیاورده بود

پدر غافل از حال من بود و گفت تو مجنون نئی، چیستت در نهفت؟

نه بی خانمانی نه بی مادری نه مسکین چرا پس بخویش اندری؟

بگفتم یکی گفته از من شنو برحمت درم بین و مانع مشو:

نشاندند یک مرغ خوش خال و خط نهادند در زیر او تخم بط.

بپرورد و چون جوجه آمد برون بره، ماکیان شد برادر رهنمون

رسیدند آنها چو در پای آب بزد جوجه خود را بدریای آب

ولی ماکیان بود بر جا مقیم همی کرد قدقد ز اندوه و بیم

تو آن مُرغ قُدقُدکُنی ای پدر	به چشم بصیرت به دریا نگر!
اگر با منی سوی دریا درآ	وگرنیستی رو به دست خدا
به پاسخ، پدر گفت از روی خشم	تو با دوستانی، چه باشی به خشم!

۶۸

مرا گفتندی به خُردگی (کودکی)،
-چرا دلتنگی؟ مگر جامه‌ات می باید یا سیم (نُقره)؟
گفتمی،-ای کاش این جامه نیز که دارم بستندی! (مقالات شمس، صفحه ۲۹۶)

بدوران کودکیم، والدین می‌گفتند	چرا به چهره نداری فروغ خرسندی؟
چرا غمینی و خاموش و سرد و گیجی؟	مگر به جامه نو یا به سیم دلبندی!
من این شنیدم و در دل بخویش می‌گفتم	چه می‌شد ار که همین جامه نیز بستندی!

۶۹

هرگز، کعب (تاس-قمار) نباختمی،

نه تکلّف ، از روی جبر ، الّا طبعاً ! دستم به هیچ کار نرفتی ،

هر جا وعظی بودی ، آنجا رفتمی ! (مقالات شمس صفحه ۲۶۲)

به همه دست نیازیدمی به نبرد و قمار | زروی میل از آنها کناره بگرفتم

بکارهای سبک هیچ رو نمیکردم | مگر به وعظ ، که هرجا که بود میرفتم

۷۰

سی چهل روز که هنوز ... بالغ نبودم ،

از این عشق عرفانی ، آرزوی طعام نکردمی ،

و اگر سخن طعام گفتندی ، من ... سر باز کشیدمی ! با این چنین عشق ،

در سماع ، آن یارِ « گرم ـ حال » ، مرا بگرفت ، چون مرغکی ، میگردانید .

چنانکه مردی ، ... نانی بدست افتدش چگونه در رباید و پاره کند ؟

چست و سبک و زود ، من در دست او چنان بودم !

مرا ، می گردانید ، دو چشم همچون دو طاس پر خون ! آواز آمد که ،

ـ هنوز خام است! ـ بگوشه‌یی‌اش رها کن ـ تا بر خود بسوزد! (مقالات شمس صفحه ۲۲۵ـ۲۲۶)

مارا است حکایتی از این پیش | از دورهٔ نوجوانی خویش
عرفان چو نموده بود چشمم | سی روز لب از غذا ببستم
اصرار کسان نداشت سودی | من بودم همچنان که بودی
روزی به سماع اهلی از حال | بگرفت مرا بدست چنگال
مانند کسی که چند روزی | روزه شده و نخورده روزی
ناگاه فتد بدست او نان | چون میخورد از سر دل و جان؟
چرخاند چو مرغکم بهر سوی | در رقص و سماع بر سر کوی
تا حال شدش از آن دگرگون | دو چشم بسان کاسهٔ خون
گویا سخنی ز غیب بشنفت | بشنفت که هاتفی چنین گفت
او را بگذار تا گدازد | بگذار بسوزد و بسازد

گفتم: مرا چه جای خوردن و خفتن؟

تا آن خدا که مرا همچنین آفرید، با من سخن نگوید بی هیچ واسطه و من از او چیزها نپرسم و نگوید

مرا چه خفتن و خوردن؟... چون چنین شود، و من با او، بگویم و بشنوم...،

آنگه بخورم و بخسبم! - بدانم که چگونه آمده‌ام؟

- و کجا میروم؟ - و عواقب من چیست؟ (مقالات شمس صفحه ۱۳۰)

با هستم ریاضت بخویش میگفتم — چه جای خوردن و خفتن بود در این دنیا

به روزه سعی این داشتم که دریابم — که کردگار برای چه آفریده مرا؟



بدون واسطه میخواستم از او پرسم — بگوش خویش هم از او جواب خود شنوم

که من کیم ز کجا آمدم کجا بروم — چو اینچنین شود آنگه بخفتم و بخورم

۷۲

کسی میخواستم از جنس خود،

که او را قبله سازم و رُوی بدو آرم که از خود، ملُول شُده بُودم!

تا تو، چه فهم کُنی از این سُخن که میگُویم که: «از خود، ملُول شُده بُودم»؟

اکنُون، چُون قبله ساختم. آنچه من میگُویم فهم کُند، دریابد. (مقالات شمس صفحه ۲۸۱)

در دیار و شهرها گشتم بسی / تا که همچون خویشتن یابم کسی

تا که او را قبله مردُم کُنم / رو بدُو آورده خود را گُم کُنم

زانکه من از خویشتن بُودم ملُول / من زتن نی، من زمن، بودم ملُول

تا چه فهمی زین عبارت؟ فکر کُن / اندکی (در خود ملالت) فکر کُن

حالیا مولا جلال الدین، ترا / قبلهِ خود ساختم بی مُدعا

هر چه گُویم درک مطلب میکُنی / از دلم زنگ ملالت می بری

۷۳

من عادت به نبشتن نداشته ام هرگز!

چُون نمی نویسم، در من، میماند،

و هر لحظه، مرا رُوی دگر میدهد!

(مقالات شمس صفحه ۲۸۵)

به عُمرِ خود به نوشتن نکرده‌ام عادت
چرا که چون بنویسم بدین نمیماند

مرا نظر چو بهر لحظه میکُند تغییر
قلم چگونه نویسد؟ چگونه بتواند

۷۴

سُخن با خود توانم گفتن،

یا هر که خود را دیدم در او،

با او سُخن توانم گفت.

(مقالات شمس صفحه ۳۷)

سُخن با خود توانم گفت و با آن
که او را هم طراز خود بدانم

چو بینم نقش خود را در جمالش
در این حالت سُخن گفتن توانم

۷۵

اگر سُخن من چنان استماع خواهد کردن که،

به طریق مُناظره و بحث و از کلام مشایخ،

یا حدیث، یا قرآن،

نه او، سخن تواند شنیدن، نه از من برخوردار شود!

واگر به طریق نیاز و استفادت خواهد آمدن، و شنیدن، که سرمایه نیاز است، او را

فایده باشد!

وگرنه، یک روزنه، ده روزنی، بلکه صد سال، میگوید،

ما دست زیر زنخ نهیم و می شنویم! (مقالات شمس صفحه ۱۰۹)

اگر قرار بود حرفهای من باشد
بطور بحث و جدل در بیان متن کتاب

زبازگوئی قرآن و نقل قول و حدیث
زگفته‌های مشایخ برهنه یا به نقاب

بکس تو انداز این گفته‌ها برد سودی
نه طاقتی است کسی را به امر و نهی و عتاب



ولی اگر به طریق نیاز و سمع قبول
برای بحث نشنید بیای گفته من

شود مباحثه آغاز و سود خواهد برد
کسی که اهل نیاز است و گوش او به سخن

دگر هر چه بگوید، به روز و هفته و ماه | دو دست زیر زنخ بشنوم ولی الکن

۷۶

از برکات مولانا [جلال الدین] است،

هر که از من، کلمه‌یی می‌شنود ؛ (مقالات شمس صفحه ۱۲۳)

به تشویق جلال الدین رومی ست | اگر ما را کلامی یار قومی ست



به افتخار و به یمن وجود مولاناست | اگر کلام مفیدی به گفتگوی ماراست

۷۷

هر یکی می گفتندی به اندازه خویش، به نوبت .

چون نوبت من رسید، هرچند الحاح کردند من چیزی نگفتم،

گفتم همی‌گویم !

آنجا، درویشی بود، سر فرو داورد، و او هیچ نگفته بود. میلم شد به گفتن .

گفتم، آدمی باید که در همهٔ عمر، یکبار، زَلّت (خطا) کند!

اگر کند، باقی عمر مستغفرِ آن باشد،

بر سُنّتِ پدر (آدم ابوالبشر)! ...

و آغاز کردم، عذرِ زَلّتِ آدم، و تقدیرِ توبهٔ اُ. (مقالات شمس، صفحه ۸۰)

به مجلسی که سخنگاهِ اهلِ عرفان بود
هر آنکه بود به ترتیبِ خود کلامی گفت

چو نوبتِ سخن آمد به من زبان بستم
که ناطق آن، که بداند سخن گرامی گفت



میانِ جمع بدیدم نشسته درویشی،
خلافِ قاطبهٔ همگنان خود خاموش

نگفته هیچ و زِ هر گفته‌یی که مطرح بود
گرفته بود سخنها چو گوهری در گوش



برایِ خاطرِ این مُستعد شدم بسخن
که بهره‌یی برسانم مگر بدین درویش

بگفتم آدمی آن به بعُمرِ خود یک بار
چو حدِ خویش خطائی کند نه از آن بیش

تمام عمر پس از آن خطای خود باشد بر آن گناه که یکبار کرده مستغفر

چنانکه حضرت آدم ابوالبشر یکبار گناه کرده به عمری بتوبه بود اندر

۷۸

چون گفتنی باشد،

و همه عالم از ریش من، درآویزد، که مگر نگویم...

اگرچه بعد از هزار سال باشد،

این سخن، بدان کس برسد که من، خواسته باشم؛ (مقالات شمس صفحه ۲۴۹)

من آن گفتنی را که بایست گفت بگویم، نخواهم زمردم نهفت

وگر خلق عالم شود سخت کوش که آنرا نگویم، بگیرم بگوش

سخن می‌رسانم بدان کس که من بدانم که اوهست اهل سخن

بدانسان رسانم که ارباب فن پس از قرنها بشنوند آن سخن

۷۹

آنجا شیخی بود. مرا نصیحت آغاز کرد که:

- با خلق، بقدر حوصله ایشان، سخن گوی!

و بقدر صفا، و اتحاد ایشان ناز کن!

گفتم: - راست میگوئی! ولیکن، نمیتوانم گفتن،

جواب تو. چو نصیحت کردی و ترا، حوصله این جواب نمی بینم! (مقالات شمس صفحه ۳۳۲)

بپای وعظ من اندر میانه شیخی بود | که ناظر سخنم بود گاه گفت و شنود
بزعم خویش بخلوت مرا نصیحت کرد | که بایدت که به وفق مرام صحبت کرد
بقدر حوصله مردمان سخن میگوی | بحد وسعت میدان فهم میزن گوی
بحد ترشح و با اعتدال میکن ناز | نصیحتی است ترا این زمان بگفتم باز
بگفتمش که صحیح است آنچه میگوئی | چو در طریق تو سخن نقش خویش میجوئی
مرا مجال جواب تو نیست چند بنیم | که در تو حوصله پاسخت نمی بینم

۸۰

آن وقت که با عام «توده مردم» گویم سخن، آنرا گوش دار!

که آن، همه اسرار باشد!

هرکه سخن عام مرا رها کند که: ـ «این سخن ظاهر است، سهل است!»

از من، و سخن من بر «میوه» نخورد!

هیچ، نصیبش نباشد!

بیشتر اسرار، در آن «سخن عام» گفته شود. (مقالات شمس صفحه ۱۲۴)

چو با عوام سخن سر کنم مگو سهل است — بگوش گیر که در آن نهفته بس اسرار

که هر که موعظه ام را برای توده خلق — سبک شمرد، بگردد ز فیض برخوردار

بداند آنکه ز من رمز و نکته می طلبد — تمام نکته بگنجانم اندر آن گفتار

۸۱

صریح گفتم پیش ایشان که:

ـ سخن من به فهم ایشان، نمی‌رسد!

ـ مرا... دشوری نیست که از این نظیر (مثال)، های پست گویم!

آن «اصل»، را میگویم، برایشان سخت مشکل میآید!

نظیر آن، «اصل دگر» میگویم.

پوشش در پوشش میرود، تا به آخر! (مقالات شمس صفحه ۱۲۸)

به پاره‌یی ز مریدان صریح می گفتم — که اکثر سخنانم به فهم ایشان نیست
چرا که من به سخنهای خود نپردازم — بشرح و بسط بر آن مطلبی که ارکان نیست،
من آن نکات که اصل است در سخن گویم — ولی چو بنگرم آن گفته درکش آسان نیست
بناگزیر به اصلی دگر گریزد هم — که آن مرید بعلت شود که پنهان نیست
بد نظیر تو شود مشکلی به شکل با — که بهر اکثر ایشان مفید چندان نیست

۸۲

مراد این عالم، با «عوام» هیچ کاری نیست!

برای ایشان نیامده‌ام!

این کسانی که رهنمای عالم‌اند، به حق انگشت بر رگ ایشان می‌نهم. (مقالات شمس صفحه ۲۵)

بنده را با عوام کاری نیست
بهر ایشان نیامدم به جهان

آن کسانی که رهبرند بحق
هم انگشت بر رگِ ایشان

۸۳

من شیخ را میگیرم، و مؤاخذه میکنم، نه مرید را آنکه نه هر شیخ را شیخ کامل را!

آن روز، در آن جمع، با آن شیخ، جنگ کردم، و دشنامها دادم!

ـ وا و خموش! و سرش شکستم! ـ وا و خموش!

آن یکی میغلطد، و روی در خاک میمالد و میآید سوی من، میگویندش:

ـ غلط، غلط! آخر مظلوم فلانی است.

[آن شیخ] گفت: ـ مرا بگذارید، مظلوم این است، یعنی!

از ایشان نعره برآمد از گرمی گفتن او!

وآن سرشکسته پیش آمد و تبسم میکرد و میغلطید و نعره میزد. (مقالات شمس صفحه ۲۸۶)

من شیخ و مراد را علی رغم مرید | آن هم نه همه شیخ که فعّال یرید
پیوسته برم بزیر توبیخ و سؤال

روزی بحضور جمع با شیخ انام | اندر پی بحث دادش بس دشنام
او ساکت و من سرش شکستم بجدال

یک تن بتواضع و بتکریم و سجود | در بحث و جدل مرا حمایت فرمود
گفتند بدو کسان که صد قال و مقال!

آن شیخ درین مجادلت مظلوم است | هم صابر و سر شکسته و مغموم است
آن شیخ چنین گفت چنین بود حال!

مظلوم نیم من اوست، برا و گروید | زین گفته زدند نعره افراد مرید
از گرمی گفته های آن نیک احوال

آن شیخ که سر شکسته و نادم بود | پیش آمده و تبسّمی صغیر نمود

۸۴

اگر ربع مسکون جمله یکسو باشند و من بسوئی،

هر مشکلشان که باشد همه را جواب دهم، و هیچ نگریزم از گفتن، و سخن نگردانم،

و از شاخ بشاخ نجهم! (مقالات شمس صفحه ۲۵۲)

ساکنین ربع مسکون گر شوند | جمع در یکسو و من سوی دگر
هرچه را پرسند میگویم جواب | هیچ نگریزم ز پاسخ در خطر
هیچ نگریزم من از شاخی بشاخ | هم نسازم مطلب از محور بدر

۸۵

اهل این ربع مسکون، هر اشکال که گویند، جواب بیابند ... :

جواب، در جواب، قید در قید، و شرح در شرح!

سخن من هر یکی سؤال را ده جواب [گوید] که در هیچ کتابی مسطور نباشد

- به آن لُطف، و بدآن نمک، چنانکه مولانا میفرماید که، تا با تو آشنا شده‌ام،

این کتابها، در نظرم، بی ذوق شُده است! (مقالات شمس صفحه ۲۵۴)

ساکنین رُبع مسکون هکذا
هر که را باشد سؤال از شیخ و شاب

پاسخی یابند در خورد سؤال
شرح در شرح و جواب اندر جواب

هر سؤالی ده جواب از سوی من
که نباشد هیچ یک اندر کتاب

جملگی مشحون ز الطاف کلام
جملگی مستلمح و در راه صواب

بشنوند و بی سبب نبود که کرد
شخص مولانا مرا روزی خطاب

گفت در من هر کتابی بی ثمر
گشته از فیض تو ای عالیجناب

۸۶

مرا از این حدیث عجب میآید که،

«الدنیا سجن المؤمن» (دُنیا زندان مؤمن است) !

[چون] که من، هیچ «سجن» (زندان) ندیدم !

همه خوشی دیدم. همه عزت دیدم. همه دولت دیدم.

اگر کافری بر دست من آب ریخت، مغفور (بخشنده) و مقبول شد.

- زهی من! - پس من خود را چگونه خوار کرده بودم؟

- چندین گاه خویشتن را، نمی شناختم!

- زهی عزت و بزرگی من!

خود [را] همچنین یافتم: گوهری، در آبریزی (مستراحی)! (مقالات شمس صفحه ۳۶۸)

من این حدیث بگویم عجب بیاید
که دار دنیا زندان مؤمنین باشد

چو من بغیر خوشیها و عزت و دولت
ندیده ام نه مرا باور ایچنین باشد



خوشم، چرا که اگر کافری به رهگذری
مرا مساعدتی کرد، گردمش تمکین

اسف خورم که ز کبر و غرور و بدبینی
نبود عادت من پیش از این بعمر چنین



نمی شناختم آنرا که در وجود من است
کنون شناختم او را و راه دار شدم

نمانده بود چو گوهر درون مزبله یی
بسر نهفتم و خود را نگاهدار شدم

۸۷

خوشم، خوشم،

چنان خوشم که از خوشی، در دو جهان نمی گنجم! (مقالات شمس صفحه ۱۵۲)

چنان خوشم که ز فرط خوشی چو می سنجم
درین جهان و جهان دگر نمی گنجم،

۸۸

مرا فرستاده اند که:- آن بنده نازنین ما (مولانا)،

میان قوم ناهموار، گرفتار است.

دریغ است که او را بزیان برند! (مقالات شمس صفحه ۱۷۳)

ذات حق این شمس را آورد تا
حضرت مولا جلال الدین ما

بر کشد از بین نا اهلان چند
تا نبیند از بد اندیشان گزند

۸۹

بسیاربزرگان را، دراندرون دوست میدارم...

الاظاهر نکنم، که یکی دو، ظاهر کردم... حق آن... ندانستند و نشناختند...

به مولانا که ظاهر کردم افزون شد و کم نشد! (مقالات شمس صفحه ۵۰)

از بزرگانِ زمان و عارفان
جملگی را دوست دارم بگمان

لاجرم این دوستی پنهان کنم
چون صلاحم نیست غیراز آن کنم

یک دو مورد کردم آنرا آشکار
حق ندانستند و ضایع گشت کار

چون به مولانا نمودم، کم نشد
قدر افزون گشت و شادی غم نشد

۹۰

راست نتوانم گفتن،

که من راستی آغاز کردم، مرا بیرون کردند.

اگر تمام راست گفتمی،

یکبار، همه شهر، مرا بیرون کردندی ! (مقالات شمس صفحه ۵۰)

راست نتوانم سخن گفتن تمام | راست گفتم پیش از این اما عوام
بیرقی از دشمنی افراشتند | دست رد بر سینه ام بگذاشتند
گر تمامی راست گویم، مردمان | جمله بیرونم کنند از شهرشان

۹۱

اخلاطیان (زرگران ـ کیمیاگران) گویند که :

ـ ای طویل !

ـ برو تا دشنامت ندهیم ! (مقالات شمس صفحه ۲۵۷)

زرگران گویند گم شو ای دراز | تا که از ما نشنوی دشنام باز

۹۲

مرا، ـ «طویل» گفت .

من زود بیرون آمدم . (مقالات شمس صفحه ۲۵۰)

آن دگر روزی به من گفتا طویل | آمدم بیرون دگر رفتم سبیل

۹۳

این داعی، مقلد نباشد...

بسیار درویشان عزیز دیدم، و خدمت ایشان، دریافتم،

و فرق میان صادق و کاذب،

هم از روی قول و هم از روی حرکات،

معلوم شده، تا سخت پسندیده و گزیده نباشد،

دل این ضعیف، به هر جا فرو نیاید،

و این مرغ هر دانه را برنگیرد!

(مقالات شمس، صفحه ۲۰۰)

نیست این داعی مقلد بر کسی، | سر فرو نارد به پیش هر کسی

من بسی درویش عارف دیده‌ام | فعل دیده، قول‌ها بشنیده‌ام

هم ز قول و فعل یاران عزیز | صادق از کاذب بسی دادم تمیز

تا نباشد عارفی کامل عیار
خدمت او را نسازم اختیار

مرغ دل هر جا نمیآید فرود
برنگیرد دانه از هر جا که بود

۹۴

مرا، یک «دوست نمای» بود.

مُریدی، دعوی میکرد. میآمد که:

ـ مرا یک جانست. نمیدانم که در قالب تست؟

من، به امتحان، روزی گفتم:

ـ ترا، مالی هست!؟ مرا زنی بخواه، با جمال!

اگر سیصد خواهند، تو چهارصد بده!

خشک شد بر جای!

(مقالات شمس صفحه ۳۴۵)

بود من را دوست مانندی نه دوست
کاو همی پنداشت مجذوبی نکوست

بارها می گفت مرغ جان من
آشیان و لانه دارد در دو تن

گفتش روزی برای امتحان / چون ترا مال است و امکان و توان

از برای من زنی کن دست و پا / با جمال و با کمال و با حیا،

ور بگوید خرج آن سیصد شود / چارصد پرداز تا تمکین دهد

این سخن بشنید چون آن بیقرار / خشک شد بر جای و از خود شرمسار

۹۵

مرا... شیخ اوحد [الدین کرمانی در بغداد] به «سماع» بردی و تعظیم‌ها کردی.

باز بخلوت خود، درآوردی!

روزی گفت: چه باشد اگر با ما باشی؟

گفتم: بشرط آنکه آشکارا بنشینی و شرب (باده گساری) کنی پیش مریدان و من نخورم!

گفت: تو چرا نخوری؟

گفتم: تا تو فاسقی باشی نیک بخت، و من فاسقی باشم بدبخت!

گفت: نتوانم!

بعد از آن کلمہ ای گفتم۔ سہ بار دست بر پیشانی نہاد! (مقالات شمس صفحہ ۳۴۷، ۳۴۸)

شیخ اوحد ساکن بغداد بود — او مرا بسیار حرمت مینمود
بارہا ہر سماع و وجد و حال — با خودش میبرد گر بودش مجال
او بخلوت ہم کلام و ہمزبان — بود و روزی گفت پیش ما بمان
گفتمش یک شرط دارد ای جناب — کہ خوری نزد مریدانت شراب
اندر آن حالی کہ من باشم کنار — فارغ از شرب تو باشی میگسار
گفت بہر چہ ننوشی تو از آن — گفتمش سر نیست در آن این بدان
تا ترا ظاہر بریزد آبرو — فاسقی باشی ولی باطن نکو
من بنوشم فسق خود را بارہا — گفت نتوانم، مدہ خجلت مرا
بعد از آن سہ لفظ گفتم کان مراد — دست حیرت را بہ پیشانی نہاد

۹۶

با اینہمہ دیوانگی ام، چندین عاقلان را در کوزہ ... کردہ ام!

باهمه، بی‌خبری‌ام، باخبران از پی بغل گرفته‌ام!

دراندرون من، بشارتی بود:

گوئی می‌پریدمی، برزمین نیستمی؟

(مقالات شمس صفحه ۱۶۷)

بُرده‌ام با این همه دیوانگی | عاقلان را سوی وا ماندگی،

بی‌خبر گر از خبرها بوده‌ام، | مخبران از زیر پا فرسوده‌ام

در درون من بشارتها بود | زآن مرا پیوسته حالت‌ها بود

از زمین بر آسمانها می‌پرم | خویش را تا عرش بالا می‌برم

۹۷

جامعی. – «مسلمان برونان کافر اندرون» –

مرا دعوت کردند. عذرها گفتم: میرفتم در کلیسا!

کافران بودندی، دوستان من:

– «کافر برون مسلمان اندرون!»

گفتم: - چیزی بیارید تا بخورم!

ایشان به هزار سپاس آوردندی، و با منِ اظهار کردندی، و خوردندی،

و همچنان روزه دار، بُودندی! (مقالات شمس صفحه ۱۸۲)

عدّه‌یی مُسلم بُرون کافر درون | دعوتم کردند و من بی چند و چون
دست بر سینه آنها زدم | تا نهم اندر کلیسائی قدم
دیدم آنجا دوستانی گونه گون | مردمی مُسلم دَرون کافر بُرون
کردم از آنها تقاضا خوردنی | طعمه آوردند بی ما و منی
زآن غذا خوردیم و در پایان کار | همچنان بُودند آنها روزه دار

۹۸

گفتم: - میروم امشب نزد آن نصرانی مسیحی، که وعده کرده‌ام که، شب بیایم

گفتند: - ما مسلمانیم و او کافر! بر ما بیا!

گفتم: - او بسر مسلمان است، زیرا تسلیم است!

و شما مسلمان نیستید؛ مسلمانی تسلیم است!

گفتند که: - بیا! تسلیم، صحبت حاصل شود.

گفتم: - از جانب من، هیچ حجابی نیست و پرده‌یی نی. بسم‌الله، بیازمائید!

آن یکی آغاز کرد:

وَلَقَدْ کَرَّمْنا بَنی آدَمَ وَحَمَلْناهُمْ فِی الْبَرِّ وَالْبَحْرِ.

(قرآن، سوره ۱۷، آیه ۱۷۲ - ما فرزندان آدم را گرامی داشتیم و آنان را در خشکی و دریا روانه ساختیم)

از دهانم جست که:

- خاموش! ترا از آن آیت نصیبه‌یی نیست!

«بر»، خشکی، کجا و تو کجا؟ خواست که سؤال کند، گفتم:

- ترا بر من چه سؤال رسد؟ چه اعتراض رسد؟ من مرید نگیرم!

مرا بسیار درپیچ کردند که: - مرید شویم، و خرقه بده!

گریختم. در عقبم آمدند، منزلی. و آنچه آورده بودند، آنجا بریختند و فایده نبود؛ در رفتم.

شبی گفتم رفیقان را که نیکوست / روم در بیت آن نصرانی دوست

که او را وعده دادم بینم آنجا

بگفتم هیچ مسلم تر نیابم / از او زیرا بود پیوسته تسلیم

اگر چه هست بر دین مسیحا

رفیقان حالکی کردند اصرار / که پیش ما بمان ای نیکرفتار

که از صحبت شود تسلیم پیدا

بگفتم این بود بسیار آسان / شما را می شوم با میل مهمان

بجای آن مسیحی مرد ترسا

بماندم بحث شد آغاز آن یک / که بود از دیگران ممتاز و منفک

بخواند او آیه از صحرا و دریا (۱)

بخواند او آیه «فی البر و البحر» (۲) / بگفتم بس ترا بود از این بحر

لقد کرّم ... بنی آدم ... حملنا (۳)

تویی بس خشک‌تر زان خشکی (بر) — نه اَت از بحر عبره تا شوی تر

نه حق جویی، نه داری چشم بینا

پس از آن خواست تا پرسش نماید — جواب پرسشی خواهش نماید

بگفتم پرسش تو هست بی‌جا

بعید است از تو با این بُعدِ مقصود — کنی مطرح سؤال و این بود زود

بگیرم من مریدی چون تو اینجا

رفیقان جاهلی کردند اصرار — که ما را فرقه‌ای هست گرفتار

فراری گشتم از آن اهل غوغا

بدنبالم روان بودند تنی چند — بپایم مال دنیا هدیه کردند

نبودم میل و من رفتم از آنجا

---

(۱) و (۲) و (۳) اشاره به آیه ۷۲ از سوره ۱۷ (وَلَقَدْ کَرَّمْنا بَنی آدَمَ وَحَمَلْناهُمْ فِی الْبَرِّ وَالْبَحْرِ...)

۹۹

مشام شهاب هریوه، در دمشق، سخت گداخته بود از ریاضت ...

واین شهاب کسی را بخود در خلوت راه ندادی !

میگفت که : - جبرئیل مرا زحمت است !

دمی گفت که : - وجود [خود] من هم مرا زحمت است !

با اینهمه مولی مرا می گفت که :

- تو بیا که مرا آرام دل است ! ... (مقالات شمس صفحه ۳۲۶)

مشام شهاب از ریاضت گداخت
به شهر دمشق این مصیبت بود !

کسی را به خلوت نمیداد راه
که گر جبرئیل است زحمت بود !



دمی گفت با من که این نفس هم
مرا حال خود مایه زحمت است

ولی تو بیا و بمان پیش ما
که فیض حضورت مرا رحمت است

۱۰۰

در دمشق، مردی هست از قبول [خلق] گریخته،

و به کاروانسرای، سر به دیوار، در میزند!

میگوید، مرا می خواهد [که] ، - «این مرد را بدست آورید؛ مرا، بی این مرد، هیچ دین نیست!

محال است بودن من بی او!» (مقالات شمس صفحه ۲۱۵)

در شهر دمشق هست مردی — از خلق کناره جسته چندیست

در خلوت کاروانسرائی — یک گوشه نشسته میکند زیست

-*-

سر میزند این جوان بدیوار — خواهد که مرا برند آنجا

گوید که بدون او محال است — سر کردن و زندگی بدنیا

۱۰۱

اگر دوستان بدانندی که ما در حق ایشان چه می اندیشیم و چه دولت میخواهیم،

پیش ما، جان بدادندی! ؟ چه اندیشد خاطری که پاک شد از «دیو و وسوسهٔ خود» !

(مقالات شمس صفحه ۲۷۴)

دوستان بودند کرو اقف بدان
که چه اندیشیم اندر حقشان

یا چه دولت مسلّت داریم ما
پیش من کردند جان خود فدا

وه چه اندیشد ضمیر خاطری
که ز دیو نفس خود گردد تهی

۱۰۲

آنرا که خشوعی باشد، چون با من دوستی کند،

باید که آن خشوع او آن تعبد افزون کند ! در جانب معصیت،

اگر تا کنون از «حرام» پرهیز میکردی،

می باید که بعد از این از «حلال» پرهیز کنی !

(مقالات شمس صفحه ۱۲۶)

مستعدان را اگر باشد خشوع
گر بمن کردند از رغبت رجوع

شرط اول باشد این در راه تباه
که فزون سازند امیال گناه

بود شان گرسعیِ اعراض از حرام		در حلال آرند حال این اهتمام



آنکسی رجحان خیر از شر دهد		که زمانی هم به شر تن در دهد (۱)

۱۰۳

کودکی بود. کلمات ما بشنید. هنوز خرد بود، از پدر و مادر باز ماند.

همه روز حیران ما بودی... سر بر زانو نهاده بودی همه روز. پدر و مادر... نمی یارستند یا را اعتراض کردن، وقتها، بردر، گوش داشتی که او چه میگوید این بیت شنیدمی:

«در کوی تو عاشقان چو آیند و روند		خون جگر از دیده گشایند و روند

من بر در تو مقیم مادام چو خاک		ورنه دگران چو باد آیند و روند»

---

(۱) بیت آخر منظور توضیح به اصل متن اضافه شد. منظورش این است که آن مستعد از حلقه جوییت و تقلید بدر آید و بر فطرت و اجتهاد خود بد از نیک باز شناسد و بدان عمل کند.

گفتی: - بازگوی! چه گفتی؟ گفتی: - نی!

به سجده سالکی بمُرد! (مقالات شمس صفحه ۲۷۳)

کودکی در قرب ما مأنوس بُد هر چه می گفتیم از جان می شنود

در عبادت تحت تأثیر کلام بازماند از خانه و از باب و مام

سر بزانو داشت در بیگاه و گاه یک رُباعی خواند با صد سوز و آه

که بکویت عاشقان چون ابر و باد جمله آیند و روند از چشم و یاد

من چنان خاکم مقیم کوی تو حلقه ام سر بر درِ مشکوی تو

یک زمان گفتم چه گوئی در خفا؟ بازگو با من، جوابم داد لا

این جوان مستعد خوش خصال در نشین سجده کرد ارتحال

۱۰۴

اگر تُرا صد هزار درم و دینار، و این قلعه، پر «زر» باشد،

[و] تو بمن نثار کنی، من ز این پیشانی تو بنگرم!

اگر در آن پیشانی، نوری نبینم، و در سینه‌ات نیازی نبینم،

پیش من آن [قلعه پر زر] همان باشد و «تل سرگین» همان! (مقالات شمس صفحه ۱۲۶)

گر ترا یک قلعه از زر پر بود — صد هزاران درهمت با در بود

ور نثار من نمائی از کرم — من در آن پیشانی تو بنگرم

گر نبینم نوری از آن جبهه باز — یا درون سینه‌ات شوق نیاز

پیش من آن قلعه مملو زر — تل سرگین باشد از آن هم بتر

۱۰۵

آنچه پیش خلق، مرغوب‌ترین چیزهاست،

از «آرزووانه» ها (خواستنی‌ها) ی دنیا، پیش من ... مکروه‌ترین است؛

الا جهت نیاز کسی، و سعادت کسی، همرفرو دارم! (مقالات شمس صفحه ۳۲۸)

مرغوب‌ترین جمع استثنیهای جهان — مکروه‌ترین بود مرا، این تو بدان

در رفع نیاز مردم است ار بینی — تحصیل کنم، ورنه نیم طالب آن

۱۰۶

... شرف لهاوردی ... بخواب دید که به آب تیره ی بزرگ فرومیرفت،

و دو انگشت به زینهار می جنبانید که:

- ای مولانا شمس الدین دستم گیر، دستم گیر!

آنش پند نشد. باز بحضور من آغاز کرده فرق میان معجزهٔ انبیا و کرامات اولیا شرح میکرد

گفتمش: حدیث اولیاء از کجا و تو از کجا؟ ...

تصور کرده‌ای «ولی» را، حال او را به خیال خود!

چون رو بگردانیم از سخن او، از بهر مصلحت، او گوید که [شمس]

- با من حسد دارد و کین دارد!

من خویی دارم که جهودان را دعا کنم. گویم:

- خداش هدایت دهاد آنرا که مرا دشنام میدهد!

دعا میگویم ...

(افلاکی ۲۹۳,۳ ج ۱ ۳۱۵ ,۳۱۶)

دید آن بشر بخواب که در آب تیره‌ئی ‏ افتاده همچو سنگ و فرو میرود در آب

در حال غرق دست تکان میدهد بمهش ‏ گوید بگیر دستم و رخ را ز من متاب



این خواب عبرتی نشد او را و روز بعد ‏ در پیش من نشسته بسی فضل میفروخت

فرقی که بین معجز و کشف و کرامت است ‏ میکرد شرح و چشم ز شرمش به من ندوخت



گفتم به او نمیرسدت شرح اولیا ‏ زیرا تو بی‌خبر ز مقام ولایتی

بشنیدم او به پشت سرم گفت شمس دین ‏ دارد به من عداوت و بغض و حسادتی



حالی که داده حضرت حق خصلتی مرا ‏ کاندر حق یهود و نصارا دعا کنم

بر آنکه او علانیه دشنام من دهد ‏ گویم دعا، حوالت او بر خدا کنم

کسی جنایتی میکند،

می آمد که پیش من شکنجه کنند!

هیچ دل من طاقت نمیدارد!

اگر، طاقت آن داشتمی، هم نیکو بودی! (مقالات شمس صفحه ۱۸۱)

میشود گاهی که آرندم حضور جانیی را تا کنند او را قصاص

طاقت آنرا ندارم لاجرم میکنم خود را از آن محفل خلاص

۱۰۸

میگویم:- من نیز آشنایان و برادران دارم. بروم مشورت کنم.

اگر گویند:- برو! بگذرم از روی اندرون که،

- رهام می کنند، یا نمی کنند؟

و اگر خاطره های ایشان در پی من باشد،

من خود تا آنجا رفتن، هلاک شوم! (مقالات شمس صفحه ۲۴۳)

چو خواهم سفر کرد پیش از سفر | کُنم مشورت با عزیزان خویش
بگویند اگر رو، در آن بگذرم | که از صدق دل نُو دیا دل پریش



گر از رفتنم این عزیزان شوند | دچار غَمَم درد و اندوه و باک
نخواهم سفر کرد زیرا که من | شوم زین مصیبت بغربت هلاک

۱۰۹

«لهاً[1]» خواب دیده بود که :

ـ در آب سیاه اُفتاده بود. مرا می گفت «دستم بگیر!» بگرفتم.

هم در آن رفت و رفت! گفته بود :

ـ اگر بی گفتن من، خواب مرا با من بگوید، و تعبیر کند این خواب از مقام او باشد و اگر

---

(۱) شرف لهاوردی .

نگوید، ازآن من باشد ! بزبانم میآمد. امّا نگفتم ! (مقالات شمس صفحه ۲۰۳)

دیدآن شرف بخواب که درآب تیره‌یی | افتاد و همچو سنگ فرو میرود درآب
درحال غرق دست تکان داد (زد) | دستم بگیر لیک نگفتم منش جواب



بشنیدم ازکسی که چنین گفت گرگهش | بی آنکه من بگویم اگر شرح خواب داد
این ازمقام اوست وگرنه بود زمن | دانم چه خواب دید و نخواهم جواب داد

۱۱۰

زهی قرآن پارسی ! زهی وحی ناطق پاک !

«حالتی» بود، درمحلّی میگذشتم. آواز چنگ می شنیدم.

آن یکی گفت ! ـ درویش وآنگاه سماع !

چنگ، حالت نازک بود !

ناگاه ازدهانم برون جست که ببینی وبشنوی !

همان ساعت دست همچنین کرد و دیوار گرفتن.

به نزدیک این طایفه این جنس طرفه است،

به نزدیک دیگران کرامت و معجزه! (مقالات شمس صفحه ۳۰۶)

زهی شنیدن قرآن با پسی این چنگ | زهی شنیدن با گوش وحی ناطق پاک
بود حالتی آن شب مرا و بشنیدم | که رفت زیر و بم بانگ چنگ تا افلاک



یکی بگفت که درویش گوش بر دف و چنگ | که این عمل همه لهوست و باید استغفار
بگفتمش که تو نامحرمی بشو کر و کور، | گرفت دست به چشمان کور رو بر دیوار



به نزد عده یی آواز چنگ و ساز حرام | به نزد عده دیگر چو صوت قرآن است
شنید ناله چنگ او ولی نمیدانست | که این کرامت و اعجاز پاک یزدان است

دی آمد فلانی که از من بد و نقلی کرده بودند. در روی من جست که:

- مرا چنین چون گفته‌یی؟ من چندین خدمت بزرگان کرده‌ام، مرا همه پسندیده‌اند و جسته‌اند و رهانمی کرده‌اند که جدا شوم!

گفتم: این سخن را با ادب‌تر پرس تا جوابت گویم!

گفت: - ساعتی بنشینم تا نفس ساکن شود، تا با ادب‌تر توانم گفتن!

گفتم: دو ساعت بنشین! ساعتی نشست، همان آغاز کرد که پیش،

- همه پسندیده و روشن بوده‌ام، و همه مرا القاب روشن نیکو گفته‌اند. پیش تو چگونه است که برخلاف آنم؟

اکنون بیا تو لقب چه میکنی؟

گفتم: اگر مسلمان شوی، مسلمان وگرنه کافر و مرتد و هرچه بتر!

اکنون اگر بی‌نفس (خودستائی و من من کردن) سخن میگویی بگو وگرنه جوابت نمیگویم

(مقالات شمس صفحه ۲۶۷)

آن یکی آمد بخلوت در حضور
خویشتن بین و دو چشم عقل کور

گفت از قول تو میگویند خلق
برده ام من آبرو از هرچه دلق

من همان شخصم که در انبان مغز
باشدم اندیشه های بکر و نغز

عارفانی کز تو بس والاترند
استنادا از گفته هایم می کنند

گفتمش از من اگر داری سؤال
با ادب تر پرس تا باشد مجال

پاسخت گویم به نحو مقتضی
پاسخی بر گفته های معترضی !

گفت اینجا می نشینم پیش چشم
تا مگر آرام گیرد دیو خشم ،

ساعتی بنشست و خشم خود نهفت
باز هم آن گفته ها را باز گفت

که نباشد تا لیسم روی زمین
من چنینم من چنینم من چنین

حال اگر واقف شدی بر دانشم
خود چه می نامی مرا ای محتشم ؟

گفتم ای گم گشته اندر خویشتن
کافری اول مسلمان شو چو من

شو مسلمان تا که در اول قدم
خودکشی بر خود ستائیها قلم

ورنه پاسخ گوئی و بحث و کلام		با تو دور از عقل باشد والسلام

۱۱۲

جماعتی صوفیان همراه شدند با من، در راه «ارزنجان» (از شهرهای سیمی مسلمان نشین شمال شرقی ترکیه) و مرا مقدم ساختند که:

- بی امر تو به منزلی فرو نیائیم و بی امر تو سفره نگشائیم و بی امر تو ماجرا آغاز نکنیم، اگر چه از همدیگر برنجیم!

چند روز گذشت. چیزی نیافتند که سیر خورند وقت خربوزه بود.

یکی، از خیارزاری، از دور بانگ میکرد. بدست اشارت میکرد که:

- درویشان، بسم الله (بفرمائید)!

خواستند که درآیند گفتم: شتاب مکنید!

گفتند: آخر ما گرسنه ایم!...

گفتم: آخر آن جائی نمیرود...

گوش گران کردیم که:

- ما نمیدانیم که چه میگویی؟ دست جنبانیدیم که: - چه میگویی؟

پیشتر آمد. وجد نمود. گفتم:

- به شرط آنکه درویشان را از آن دهی که تو می‌خوری!

در پای من افتاد، و او را وقتی شد (حالت جذبه، به او دست داد) ...

گفتم: - نشاید نشاید که تو گزیده خوری و جهت خدا، دون دست، تر را دهی!

نعره‌یی زد و فرو افتاد. سه روز درویشان را مهمان داشت، گوسفندان کشت...

رفتیم به ارزنجان. از یاران جدا شدم. زیرا تا ناشناخته بودند خوش بود:

بازی میکردیم و کشتی میگرفتیم؛ چون شناخته شد، آمدند که:

- خود همه تویی! سه روز به فاعلی (عمله‌گی) رفتم. کس مرا نبرد.

زیرا ضعیف بودم. همه را بردند و من آنجا ایستاده!

در راه، خواجه‌یی را نظر بر من افتاد. غلام را فرستاد که: - اینجا چه ایستاده‌ای؟

گفتم: - تو راه را به قباله گرفته‌یی؟ اگر شهر را و راه را به قباله گرفته‌یی مرا بگوی؟

فی الجمله به تواضع درآمد و مرا بخانه برد و جای نیکو بنشاند و طعامها بیاورد و از دور، به زانو، به ادب بنشست. چون بخوردم، گفت:

- تا در این شهری، هر روز آی، و می خور!

این سخن او مانع رفتن شد. روزی مرا دید می‌گوید:

- آخر مرا برهان از این مشکل هرگز دوستی یک رویه نباشد!

من دلسوز توام و ترا دلسوز خود می دانم و مرا چنین در حجاب میداری؟

آخر نگویی که این چگونه است؟ گفتم:

- آری مرا قاعده این است که: هر که را دوست دارم از آغاز با او همه قهر کنم، تا به کلی از آن او باشم، پوست و گوشت و قهر و لطف!

زیرا که لطف را خاصیت این است که: اگر این با کودک پنجساله بکنی از آن تو شود.

... مرد آن است که چون «پیوا» (پیامبر) را دید که:

- چه صبر کرد؟ و باوی چه بلا رسید؟

- و عقب آن بلا، چه دولت روی نمود؟ - و او را کجا رسانید؟

- و صاحب سر که گردانید؟ دلیر شود و نترسد... (مقالات شمس صفحه ۳۳۲)

صوفیانی چند با هم در سفر / بودمان از راه زنجان گذر

جملگی کردیم با هم اتفاق / که شوم من رهبر و این بود شاق

زانکه روزی چند بعد از این مقام / خوردنیها هر چه بودی شد تمام

اتفاقاً از در سیر و گذار / میگذشت از جنب جالیز خیار

کشتبان گفتا که بسم الله و من / با رفیقان گفتم آرام این سخن

راه خود گیرید و رغم این پیام / جملگی نشنیده گیرید این کلام

آن کشاورز از سر احسان و درد / دعوتش را همچنان تکرار کرد

گفتمش شرطی است تا بر خوان تو / جملگی باشیم ما مهمان تو

شرط آن باشد که آری در نهار / آنچه داری بهتر اندر اختیار

زانکه ما را غیر از این شایسته نیست / چون بما ابواب روزی بسته نیست

همچنین رسم است اگر احسان شود / بهترین انفاق بر مهمان شود

با شنیدن حالی او را دست داد / نعره زد از شوق و در پایم فتاد

چند روزی صوفیان مهمان او / روز و شب بودند گرد خوان او

تا از آنجا کوچ ما آغاز شد / پای هر کس سوی هر ره باز شد

من بشهری چند روزی بهر کار / هر چه گشتم بر نیامد انتظار

علت آن ضعف بود و لاغری / کارگر میخواستند اما قوی

الغرض یکروز دیدم خواجه‌ای / در رهی پرسید از من گو کیی ؟

در جوابش با غضب گفتم بدو / مالک راهی تو؟ گر هستی بگو؟

زین سخن شد نرم و از روی ادب / دعوتم کرد از برای شام شب

یکدو روزی اینچنین بگذشت و من / هیچ از عرفان نمی‌گفتم سخن

خواجه شد بی‌تاب و گفتا ای ولی / من مریدم از چه سردی می‌کنی ؟

گفتمش با هر که باشد مستعد — من مواجه می شوم با قهر و جد

تا ببینم چیست حد و حصر او — او بود ثابت قدم یا هرزه پو

مرد آن باشد که همچون مصطفی — باشد او پی گیر در راه خدا

از مصیبت ها نترسد هیچ وقت — تا ببیند عز و جاه و فرّ و بخت

۱۱۳

طاقت کار من، کسی ندارد. آنچه من کنم،

مقلدان نشاید که بدان اقتدا کنند. راست گفته اند که:

- این قوم، اقتدا را نشاید. مقالات شمس صفحه ۳۵۵

کس ندارد طاقت کار مرا — می نشاید بر مقلد اقتدا

راست باشد متن این ضرب المثل — اقتدا نبود در این قوم دغل

۱۱۴

در اندرون من بشارتی هست.

عجبم میاید از این مردان که بی آن «بشارت»، شادند!

اگر یکی را، تاج زرین، بر سر نهادندی، بایستی که راضی نشدندی!

- ما، این را چه کنیم؟ ما را آن گشاد (توانایی و نشاط)، اندرون میباید!

کاشکی آن چه داریم، همه بستندی،

آنچه آن ماست، به حقیقت، بما دادندی! (مقالات شمس، صفحه ۲۹۵-۲۹۶)

این بشارت شاد میدارد مرا / که کنم دایم توکل بر خدا

عده‌یی بی این بشارت دلخوشند / دائماً این قوم حسرت می‌کشند

مرد آن باشد که گر یک تاج زر / بی امید و کوشش اش آید بسر

افکند آن تاج زرین را بدور / خواهد از حق جهد و توفیق و سرور

پس دهد ناحق گرفته از سبق / آنچه را خواهد که باشد مستحق

۱۱۵

معلمی میکردم. کودکی آوردند شوخ (گستاخ، فضول)، دو چشم همچنین سرخ، گونی خشمی مترک!

درآمد، [گفت] : - سلام علیکم!

- من مؤذنی کنم. آواز خوش دارم. - خلیفه [مصر] باشم؟

- آری. آنجا نشست. با پدر و مادرش، شرط کردم که،

اگر دست شکسته، بر شما آید، هیچ تغیری [بر خاش] نکنید. گفتند:

- ما را از رقّت فرزندی، دل نمی دهد که با دست خود، بزنیم!

امّا اگر تو بشکنی، بر تو هیچ ملامت نیست. خطّی بدهیم! این پسر ما را بسر دار رسانیده است.

کودکان مکتب ما همه بسر فرو بردند.

[آن پسر] مشغول وار، گرد من می نگرد. کسی [ا] میخواند که با او لاغ [شوخی] کند، یا بازی!

هیچکس را نمی بیند که بدو فراغت دارد. میگوید با خود:

- اینها [دیگر] چه قومند؟ موی آن یکی را، دزدیده می کشد. و آن یکی را، پنهان می شکنجد

ایشان از آن ستوتر می نشینند و نمی یارند [اعتراض کردن] ...

من خود را به آن (مانند) کردم که،

- مرا هیچ خبر نیست! میگویم: - چه بود؟ میگویند: - هیچ، اُستا!

آنجا بیرون کسی اشارت کرد [به] این. بانگ زدم، او را دل از جا برفت!

نماز دیگر [آن پسر] برجست که:

- اکنون من بروم، اُستا، بگاه‌تر (زودتر)؟! روز دوم آمد. گفتم:

- چه خوانده‌یی؟ [گفت]: - تا طلاق (سوره ۶۵ قرآن)

گفتم: - مبارک، بیا بخوان.

مصحف (قرآن) را باز کرد، پیش من از شتاب پاره‌یی دریده شد. گفتم:

مصحف را چگونه می‌گیری؟

یک سیلی‌اش زدم، طپانچه‌یی که بر زمین افتاد و (سیلی) دیگری و دیگری و مویش را...

همه برکندم. و دستهایش بخاییدم (بجویدم، گاز گرفتم) که خون روان شد.

بستمش در فلق (فلک)، خواجه رئیس را که اصطلاحات (قرار و پیمان) بود میان ما، پنهان

آواز دادم. به شفاعت آمد. و من هیچ التفات نکردم. و این بچه پیشگر دکه:

ـ آه، رئیس]چنین میدارد ! [به رئیس] گفتم ـ چرا آمدی؟

رئیس گفت: ـ آرزوی تو داشتم بدیدن آمدم.

او، سخن در می پیوندد، آن کودک، پنهان، گلو میگیرد. به او اشارت میکند یعنی،

ـ شفاعت کن! او لب میگزد که: ـ تا فرصت یابم! ...

آنگه [خواجه رئیس] گفت: ـ این کرت (دفعه، بار) دستوری ده تا بگشایمش!

من خاموش! حاصل، برداشتش حمال و به خانه بردند. تا هفته یی از خانه برون نیامد.

روز دیگر بامداد، در نماز بودم. پدر و مادرش آمدند. در پای من غلتیدند همچنین که،

ـ شکر تو چون گزاریم؟ زنده شدیم!

... حاصل، بعد هفته یی آمد خدمت. و دور نشست. دزدیده و ترسان ترسان [خواند] شکه

ـ بجای خود بنشین! این بار مصحف باز کرد به ادب، و درس گرفت، و میخواند از این همه

مؤدب تر. روزی چند [بعد] فراموش کرد گفتند که:

ـ بیرون، کعب (قمار تاس) می بازد.

-کاشکی آن غماز سخن چین»، غمازی نکردی!

اکنون میروم و آن کودک و غمازش میآیند. چوبی بود که جهت ترسانیدن نه بجهت زدن، برگرفته ام. اکنون آن جا بهیار را پاک کرده اند. و بازی میکنند.

و من میگویم-کاشکی مرا بدیدی، بگریختی!

آن کودکان همه بیگانه اند. نمیدانند که احوال او با من چیست تا او را بگویندکه: بگریز!

آن کودک که پس من است... هزار رنگ میگردد، و فرصت میخواهد که سوی او نگرد، تا اشارتش کند که: -گریز!

پشت او، این سوی است و مستغرق شده است. در پیش در آمدم که:

-سلام علیک! بر خاک بیفتاد. دستش لرزان. رنگش برفت. خشک شد.

میگویم: -هلا خیز تا برویم!

آمد... بردمش. بعد از آن خوب او را بنهادم. آن خود نرم شد. چیزی که:

-لا تسأل (مپرس)! در فلق (فلک) گشتش کسی که دوازده کودک ابزدی گفت:

ـ هلا، اُستا، یک کودکِ ضعیف؟

درخلقش کرد و بر پیچید. خلیفه را میگویم که: ـ تو بزن که دستم درد کرد از زدن!

خلیفه نیز خندی بزد. گفتم: خلیفه را بگیرید! چنین زنند؟

او همینگرد. چوب برداشتم و خلیفه را بزدم و بخودی خود کودک را میزدم. چهار چوب

پوست پای او، با چار چوب برخاست. چیزی از دل من فرو برید. فرو افتاد.

اولین و دومین (ضربهٔ چوب) را بانگ میزد. دگر بانگ نزد!

حاصل، بخانه بردندش. تا ماهی بیرون. بعد از آن بیرون آمده، مادرش میگوید:

ـ کجا میروی؟ گفت: ـ بر اُستا. گفت: ـ چون؟

گفت: ـ او خدای من است. چه جای استاد است؟ من از او نگسلم تا در مرگ من.

ـ خدای داند که چه خواستم شدن؟

ـ بر کدام دار خشک خواستم شدن؟

ـ مرا به اصلاح آورد! پدر را و مادر، دعا میکرد که: ـ مرا آنجا بُردید!

پدر و مادرش هم حامی کردند همسایگان، دستها برداشته دعا میکردند که:

- نه خرد را و نه بزرگ... رامی گذاشت...

دشنام دادی و سنگ انداختی... لاابالی شده!

[اینک] آمد از همه بادب تر و باخردتر. هرکه با او اشارت میکند.

دست بر دهان می نهد به اشارت که: - خاموش!

حاصل، در مدت اندک همه قرآن او را تلقین کردم و بانگ نماز میگفت، به آواز خوش!

غیر این دو بار، دگر [تنبیه] حاجت نیامد. وظیفه شد! (مقالات شمس صفحه ۳۲۷ - ۳۲۵)

شمس تبریزی که از انوار بود
یک زمانی نیز مکتب دار بود

گوید آوردند روزی نزد من
کودکی گستاخ و شوخ و بد دهن

چشمهایش سرخ همچون خون بود
هرچه را میدید، هر جا می بود

روز اول گفت آن گنجشک کش
دارم ای استاد، من آواز خوش!

از همین امروز حاضر میشوم
منصب مکتب، مؤذن میشوم!

تا که ابهامی نباشد بعد ازین | شرط کردم کمتری با والدین

که اگر این طفل بازیگوش هست | سخت شد تنبیه یا دستش شکست

در ره آموزش و تعلیم اوست | این نه جای اعتراض و گفتگوست

والدین طفل گستاخ فضول | شرط را کردند فی المجلس قبول

آن دو تن رفتند و آن طفل شرور | ماند در مکتب به صد الحاح و زور

بود از اول بر خلاف دیگران | معترض بر انضباط و سرگران

با دهن میکرد صد آهنگ ساز | پای خود میکرد هر سوئی دراز

دست در جیب بغل دستیش بود | عادت دزدیش از پیش بود

من چنین کردم به پیشش وانمود | روحم از این کارها آگه نبود

ساعتی بگذشت و از جا جست و گفت | میروم من خانه بهر خورد و خفت

روز دوم گفتم او را ای جوان | پیش رو برگیر قرآن را بخوان

مصحفش را چون شتابان باز کرد | پاره شد اوراق و دست انداز کرد

بیدرنگش کوفتم سیلی بگوش | بر زمین افتاد و از سر رفت هوش
پای او را در فلق بستم بجرم | تا زنم بر پای او شلاق نرم
لیک می‌بودم قراری با یکی، | خواجه‌یی نساج در همسایگی،
که هر آنگه خواستم طفلی زنم | او بیاید پیش بهر دیدنم
تا که کودک ملتمس گردد ورا | او میانجی گردد اندر ماجرا،
خواجه آمد گفتمش اینجا چه کار؟ | گفت در تکریم صاحب اختیار
آمدم اینجا پی عرض سلام | پرسم احوالی از آن نیکو مرام
کرد آن کودک اشارت خواجه را | که شفاعت کن من بیچاره را
خواجه بازی کرد خوش فی الفور نقش | گفت اول دفعه اش بر من ببخش،
کردمش تمکین و او شاگرد را | ساخت با لطف خوش از چنگم رها
روز دیگر کودک آمد سر بزیر | گوشه‌یی بنشست سرد و گوشه گیر
گفتمش بنشین به جای خویشتن | باز کن قرآن خود را نزد من

بوسه بر قرآن زد از روی ادب   باز کرد و خواند آن را زیر لب

چند روزی بود مشغول این پسر   تا یکی آمد که اندر رهگذر

دیده او را بس بازی میکند   با پدر گردن فرازی میکند

کاش اندر دهر غمازی نبود   شاهد این طفل در بازی نبود

داشتم چوبی مترسک نام داشت   جا کنار دست صبح و شام داشت

دست بردم چوب را برداشتم   قامت خشم و غضب افراشتم

پیش خود گفتم به خشمش بنگرم   تا گریزد، دور گردد از برم

لیک او در جای خود چون سنگ بود   از گنه شرمنده و دلتنگ بود

پای او را باز بردم در فلق   چوبها میخورد و چون گل شد ورق

پوست از پایش به ضرب چوب رفت   چوبها بشکست از یک تا به هفت

همگنان بردند او را خانه باز   بود چندین روز در بستر دراز

بعد از آن برخاست پایش پر ورم   گفت مادر، من بمکتب میروم

مادرش گفتا عجب! آخر چرا | گفت او از بهر من باشد خدا
او گل است و من کنارش همچو برگ | تربیت تا پای جان تا پای مرگ!
این خبر بشنیدم و داند خدای | خشک گشتم همچنان چوبی بجای
او مرا از خواب خوش بیدار کرد | من فلق لیک او مرا بردار کرد
پرده را از پیش چشم من درید | در وجود من تحوّل آفرید
شد جوانی سربراه و بس نکو | او محوّل گشت و من هم همچو او



صدق نیّت بود در تنبیه اگر | میکند تنبیه در کودک اثر

۱۱۶

من همچنین ام که کف دست؛ اگر کسی، خوی مرا بداند،
بیا ساید، ظاهراً، باطناً! (مقالات شمس صفحه ۲۵۲)

سینه ام بی کینه باشد بی گزاف | چون کف دست است سینه ام صاف

گر کسی من را شناسد آب و گل		ظاهر و باطن شود آسوده دل

117

آن زخری خود گفته است که تبریزیان را خر گفته است؛

- او چه دیده است؟

- چیزی که ندیده است، و خبر ندارد، چگونه این سخن میگوید؟

آنجا کسانی بوده‌اند که، من کمترین ایشانم که نخواستند. مرا برون انداخته‌اند،

همچنان که از ... دریا بگوشه‌یی افتد چنینم،

تا آنها چون بوده‌اند؟

(مقالات شمس صفحه ۱۹۴)

آن که گوید ترک تبریزی خر است		اوست یک نادان و از خر بدتر است

زانکه بی تحقیق میگوید سخن		بهتر است این نکته دریابد ز من

هست در تبریز مردانی ببین		که منم در پیش آنها کمترین

وان که تبریز است بحری پر گهر		من چو خس افتاده‌ام از آن بدر

خار و خس دیدی در این دریا مگر   تا که دریا را شناسی خوبتر

۱۱۸

جماعتی شاگردان داشتم،
از روی مهر و نصیحت ایشان را جفاها گفتم!
می گفتند: - آن وقت که کودک بودیم، ... از این دشنامها نمیداد!
مگر سودائی شده است؟! مهرها را می شکستم... (مقالات شمس صفحه ۳۷۱)

عده‌ای شاگرد لایق داشتم   لایق هر کار می پنداشتم
با تمامی از ره مهر و وفا   می نمودم سخت گیری و جفا
می شنیدم گاه گفتندی بهم   با چه کس گوئیم ما این درد و غم
کاین جفاگر شمس استاد شریف   میدهد دشنام در طرزی لطیف
پیش از این اینگونه بد با ما نبود   بد دهان و تند و بی پروا نبود
گوئیا این فاضل نیکو نهاد   گشته سودائی و حیف از این مراد

می ندانند این حریفان پریش | مهرها از خشم من وقت خویش
هر که را من دوست تر دارم بجان | سخت تر گیرم بر او در امتحان

۱۱۹

مقصود من از دشنام و درشتی،

آن است که تا آن درشتی، از اندرون، برون آید. و زیانی نکند ...

امّا، قوّت تحمّل و حلم، به کمال است و هیچ مرا با رنج نسبتی نیست؛

رنج از هستی بود؛ وجود من پر از خوشی است.

- چرا رنج بیرونی را، به خود گیرم؟

- به جوابی و دشنامی، دفع کنم و از خانه برون اندازم! (مقالات شمس صفحه ۳۲۴)

من اگر گاهی زنم حرفی درشت | یا کنم انگشت را گاه مشت
هست منظورم که از راه زبان | خشم ها ریزد برون نارد زیان
ورنه حلم من بود از حدّ فزون | دل خوشم رنجی ندارم در درون

از چه رنج و درد و اندوه و محن | از برون آرم درون در بیت تن؟
ور رسد، با خشم و دشنامی دگر | از درون خانه اندازم بدر

۱۲۰

چیزی میخوانم، همسرامان را نومید کردم!

برون آمدم. همچنان نومید بودم.

آمدم پیش او. میگویدم: - کجائی که بیا مدی؟!

... چیزهایی گفتمش که اگر، نه در آن حالت بودی، مشتی در گردنم زدی و ویرانم کردی!

- مشتی که اگر بر این دیوار زدی، رخنه کردی، ویران کردی!

- و من ضعیف خود چه بودمی؟ - جوانی، توانایی، فربه!

الا، چو در آن حالت بودی، هیچ نکرد، الا تربیت در پایم افتاد. (مقالات شمس صفحه ۲۴۲)

در نشستی گفتنیها گفتمی | گفتم و امیدها را رفتمی
چون دمم نومید بارید از زبان | بارش نومیدی از نطق و بیان

آمدم بیرون و رفتم پیش او — پیش آن مرد توانای نکو

گفت با من از چه با ما نیستی — مدتی باشد که پیدا نیستی؟

چیزهائی گفتمش اندر جواب — که نباید گفت و شد از شرم آب

گر نبود اندر حریم معرفت — پاسخم میداد آن نیکو صفت

یا زدی در گردنم مشتی چنان — که فرو افتم بپایش نیمه جان

لیک با اغماض و حسن خلق خویش — او بپای من فتاد و سر به پیش

121

من، سخت متواضع می باشم،

با نیازمندان صادق؛

اما، سخت با نخوت و متکبر باشم،

با دگران.

(مقالات شمس صفحه ۳۲۹)

مرد آن باشد که با گردن فراز — سر کند با نخوت و با کبر و ناز

لیک چون با بی‌شمندان سر کند | از تواضع خاک را بستر کند
من چنین باشم فروتن با ضعیف | سرگران با زورمند و با حریف

۱۲۲

به هر که روی آریم،
روی از همه جهان بگردانَد!
مگر که ما نائیم، امّا روی به او بیاریم!...
گوهر داریم.
به هر که روی آن با او کنیم از همه یاران و دوستان بیگانه شود.
مقالات شمس (صفحه ۲۸۲-۲۸۳)

من به هر کس رو کنم اندر جهان | روی گردان می‌شود از دیگران
گاه باشد روی دل آرم به کس، | لیک نَبْوَم خویش را در دسترس
ظاهراً آن شخص فارغ از من است | باطناً میلش با من در تن است
گوهری ما راست رخشد چون چراغ | هر که دید از همه یابد فراغ

۱۲۳

هرکه را دوست دارم،

جفا پیش آرم!

اگر آن را قبول کرد، من... از آن او باشم! (مقالات شمس صفحه ۲۸۱)

۱۲۴

اکنون همه جفا، با آنکس کنم که:

دوستش دارم! (مقالات شمس صفحه ۱۶۰)

هرکه را میل دلم باشد بدو / بیشتر آزارمش در گفتگو!

گر پذیرد با تواضع قهر من / می‌شوم با او چو جان اندر بدن

۱۲۵

مرا در همه عالم، یک دوست باشد!...

شما دوست من نیستید!

که شما کجا، و دوستی من از کجا؟

الّا از برکات مولاناست.

(مقالات شمس صفحه ۱۲۳)

در همه عالم مرا یک دوست هست | که وجودم شد از او سرشار و مست
دوست مولاناست کاو یاری نکوست | دوستیهای دگر از یمن اوست

۱۲۶

تو، آنی که بر خود نوحه میکردی،

و در آن واقعه نومید شده بودی!

من آنم که در آن نومیدی، دست گرفتم،

خلاصت کردم!

(مقالات شمس صفحه ۳۶۲)

آن یکی بر گفته ام ایراد داشت | ارتباط خویش با من یاد داشت
گفتمش بودی تو بر خود نوحه گر | من ترا زان حال آوردم بدر
من ترا یک بار دیگر ساختم | در ره خیر و صلاح انداختم

۱۲۷

هفت قوم اند که زیر سایهٔ عرش باشند.

روز قیامت ...

از آن هفت قوم،

یکی ... آتش را می نشاند تا آدمیان نسوزد؛

آن آتش کشتن، مبارک است. خواه به دروغ خواه به راست؛ ...

[امّا] این قوم، ما را کجا دیدندی؟

اگر بواسطهٔ مولانا نبودی؛ برای آن تا یک ... دوست ببینیم صد ... دشمن میبایدید.

لاجرم می بینیم؛ (مقالات شمس صفحه ۲۵۴)

آن شنیدم در قیامت هفت قوم — اندر آن پنجه هزاران سال یوم

میر هند از هر سؤال و هر جواب — فارغند از هر عذاب و هر عقاب

زین میان یک عده ز آن دسته اند — کز دروغ؛ از نار دوزخ رسته اند

جایشان در سایهٔ عرشِ برین	نامشان باشد گروه مصلحین

این جماعت است قدر و عزّ و شأن	از دروغ مصلحت آمیزشان

زانکه گر بود از منافق انفصال	با دروغ این قوم کردند اتصال

با دروغی تخم نیکی کاشتند	پرچم صلح و صلاح افراشتند

حال بین ما و مولانای ما	آن فقیه عارف دانای ما

عده‌یی با حیله بر هم میزنند	از وداد و دوستی دم میزنند!

من چنان باشم که بهر آن جناب	از منافق می کشم صدها عذاب

بهر دیدارش تملق می کنم	بار صد دشمن تحمل می کنم

۱۲۸

مولانا را جمال خوب است. و مرا جمال هست و زشتی هست.

جمال مرا مولانا دیده بود و زشتی مرا ندیده بود!

این بار، نفاق (دورویی) نمی کنم و زشتی میکنم،

تا تمام مرا ببینند:

یعنی غزری مرا و زشتی مرا.

(مقالات شمس صفحه ۲۰)

گر ز مولانا بجوئی وصف حال
مختصر بشنو جمال است و کمال

لیک در من هم جمال و زشتی است
آب و آتش در درون کشتی است

دید مولانا جمالم بی حجاب
زشتی من را ندیده ست آنجناب

بعد از آن بنمایش آنسان که هست
تا ببیند زیر و رو، بالا و پست



قهر با لطف است اوصاف خدا(۱)
توأمان است و ز هم نبود جدا،

۱۲۹

رسالت(۲)

---

(۱) این سخن در مقدمه کلام بالای شمس در مقالات آمده است.

مولانا را معلوم باشد که این ضعیف بدعا خیر مشغول است، به هیچ آفریده اختلاط[3] میکند

... لیکن درویشی عزیزی، زنده دلی هست چنانکه مولانا اگر بر حقیقت حال او مطلع گردد

دانیم که او را نظری نکرد که در تعظیم جانب او یاقتی[4] [فرو] نگذارد، و از مدت ده سال پیش

اینجا داعی را بحضرتش آشنایی و دوستی بوده است، و چون در دمشق مقیم آنجا نیز هم دوستی

ظاهر بوده است.

اکنون امسال از تشویش از عراقیه از پیش قاضی شهاب الدین پسر جلال الدین اینجا آمده بود در گوشه‌ای مشغول بعالم خود قانع می‌بود، چون عزیمت دمشق کرد بحکم آشنایی قدیم و دوستی جهت وداع اختلاط کرده، یک دو روز چیزهای دیگر ظاهر شد که راحتی و

---

(۲) رسالت اشاره به نامه و پیغامی است که شمس الدین تبریزی به مولانا جلال الدین رومی از دمشق فرستاده است.

(۳) آمیزش.

۴- یاقتی یعنی امکانی یا چیز ممکنی.

آسایش و انسی جان را به خدمت او وادید آمد.(۱)

این ضعیف بخدمت او چنان انس گرفته که اگر او عزم کند، این ضعیف عزم کند و اطفال را بضرورت بجا ماند، که بی خدمت او نتوانم بودن زنده، بصد لابه و حیله و جدّ و طریق خدمت او را ساکن کرده بودیم، و بر آن بودیم که وصلت و تزویجی برآید تا مقام کند.

دی پریر، درآمد متغیّر که بر در مدرسهٔ محکمه گذشتم بر دلم اثر کراهت آمد از فتنه‌ای که بوده است. در توقات(۲) که مولانا گفتِ(۳) جماعتی در حق او شنوده است، که بحقیقت آن انسان کاذب و حاسد بوده‌اند، توقّع از خدمت بیش از این نیست که آنچه این بار به شرط دلداری

---

(۱) وادید بمعنی ژرف دیدن و محقق شدن.

(۲) توقات یا توقاد، گویا نام شهری است نزدیک قونیه.

(۳) گفتِ به معنای گفتار و سخن نکوهش.

و نواختن فقرا باشد استمالت خاطر او، بفرماید که آن غبار از خاطرش برخیزد و منت عظیم باشد که همچنین درویش میان درویشان و عزیزان سخت غریب باشد و دشوار حاصل شود.

(مقالات شمس صفحہ ۱۹۹-۲۰۰)

بعد ذکر دعا و عرض سلام
به حضور تو ای ملاذ انام

خاطر آن جناب مستحضر
کاین ضعیفم بذکر خیر اندر

حال من حجره‌ای که بدم نبود
با کسی رفت و آمدم نبود

حالی اینجا عزیز درویشی است
سر ز جور زمانه در پیش است

حضرتت گر ز حسن اقبالش
شود آگه به کنه احوالش

دانم او را چنان کند تکریم
که بود شان آن مقام عظیم

او ز تشویش حکم شرع مبین
از بر قاضی شهاب الدین

رخت بربست از دیار عراق
آمد اینجا و شد به شهرت طاق

حال ده سال میشود کم و بیش
که انیسیم با چنین درویش

شد محقّق به من که حضرت او | مرد حق و موحّدی است نکو

آنچنان شوق اوست در جانم | که فراقش دو روز نتوانم

تا مگر زین دیار، در نرود | سایهٔ رحمتش ز سر نرود

من بر آن بودم ازدواج کند | شاید این زن غشش علاج کند

باری این دوست زو چنین گفت | که ز جایی بگوش خویش شنفت

حضرتت کرده باور این اوقات | شایعاتی که هست در (توقات)

شایعاتی که در قبال وی است | تهمت است این، حسب حال وی است

حالیا از تو گرچه بی ادبی است | حاجتی هست و بیش از اینم نیست

گر بیاید به دستبوس شما، | استمالت کنید یار مرا

تا کدورت ز خاطرش برود | کینه و غصه از دلش برود

که در این روزگار و شهر و دیار | جستن همچو او بود دشوار

بر من این منّتی عظیم بود | کان برادر بسی کریم بود

۱۳۰

من لاابالی باشم : از بامداد تا نماز پیشین،

راه، غلط کرده بودم، رفته که سه روزه بودی : از بالای کوه

پستی عظیم و پیش [رود] آب بزرگ،

وازآن سو، جاده راه و ده (روستا) !

و نسبت [دوری] چندان، که آن ده حلقه انگشترین نمود !

فی الجمله، دل به مرگ دادم، واز بالا خیز کردم !

ازآن ده، خلقی می نگریستند که :

- این حیوان باشد؟ - پلنگ باشد؟ - یا غیر؟

نشیب، هموار، همچون کف دست ! فرو می افتادم !

حاصل، چون به ده آمدم، همه آمدند و در پای من افتاده در من حیران شده که :

- این پری است؟ خضر است؟

چه خلق است که آنچنان جایی، بسلامت ماندی؟! (مقالات شمس صفحه ۳۳۰)

سخت وضع گشته بر من بارها — لاابالی بودنم در کارها

فی المثل یکروز در راهی فقط — تا نماز ظهر، ره رفتم غلط

صبح زودی پا نهادم در رهی — تا که رخت خود برم سوی دهی

راه اصلی چند ساعت راه بود — اشتباهم طول آن ره را فزود

ایستادم تا بسنجم من نکو — راههائی را که دارم پیش رو

بود راهی دور میزد کوه را — دوری آن میفزود اندوه را

راه رجعت هم به طیّ منزلی — باز میبودم بجای اولی

راه دیگر بود پیش روی من — بشنو از آن راه میگویم سخن

پیش رویم بود مردابی بزرگ — بعد از آن مرداب یک کوهی سترگ

ارتفاع کوه تا دشتی دگر — شیب تندی بود از پا تا به سر

تا کنم پر از سخن افواه را — برگزیدم لاجرم این راه را

تا سرِ آن کوه رفتم، همچو شیر
در همی غلطیدم از بالا به زیر

خلق می‌دیدند از پایین مرا
جملگی حیران که چه بود ماجرا؟

عاقبت چون ره بدان دره یافتم
خلق را اندر شگفت انداختم

جمله می‌گفتند این خسروپرست
مبدعِ امر شگفتی آوری است

۱۳۱

خلقی دیدم، ترسان و گریزان!

پیش رفتم. مرا ترسانیدند و بیم کردند که:

ـ زنهار، اژدهائی ظاهر شده است که عالمی را یک لقمه میکند!

هیچ باک نداشتم. پیشتر رفتم. دری دیدم ز آهن ـ پهنا و درازای آن در صفت نگنجد ـ

فرو بسته، بر در قفل نهاده، پانصدمن، [یکی] گفت:

ـ در اینجاست، آن اژدهای هفت سر، زنهار، گرد این در مگرد:

مرا، غیرت و حمیّت بجنبید، بزدم و قفل را در هم شکستم.

درآمدم کرمی دیدم!

زیرش نهادم و فرو مالیدم در زیر پای و بکشتمش! (مقالات شمس صفحه ۲۲۲-۲۲۱)

بشنو این تمثیل را با شوق و شور / تا بیابی رمز توفیق امور:

خلقی اندر گوشه‌ئی بودند جمع، / ترسناک و اشک ریزان همچو شمع

پیش رفتم تا ببینم چیست امر / جمع دیدم بکر و خالد زید و عمرو

جملگی گفتند با حال فگار: / اژدهائی گشته ظاهر در دیار

گر بخواهد سیر گرداند شکم، / میکند یک لقمه ما را بیش و کم!

پیش رفتم پیش روی من دری / کوه پیکر بود و خارا مجری

نصب بر آن بود قفلی بس عظیم، / که بهم می بست در را هر دو نیم

وصف مقیاسش نگنجد در کلام / پشت آن در بود دریای ظلام

من که از چیزی ندارم ترس باک / پیش رفتم بی‌شکوه مهر تابناک،

دست بردم قفل بشکستم بزور / دیدم آنجا خفته یک تن کرم کور!

پا بمالیدم تبه شد زیر پا		یافت پایان این حماسی ماجرا!



زندگی مانند خاری پیش چشم		بر درش سنگ است و داخل گرز خشم

سنگ را ابزارای صاحب خرد		ما بقی کار آسان می شود

۱۳۲

هفتصد مرد مردانه بودیم! هفت تاجیک بر ما افتادند،

ما، لرس (سیلی) بیشتر خوردیم،

امّا ایشان رخت بیشتر بردند!!		(مقالات شمس صفحه ۲۳۱)

هفتصد تن مرد جنگی رشید!		جمع می بودیم در گفت و شنید

هفت تن تاجیک در ما ریختند		آتش خشم و غضب انگیختند

گرچه ما خوردیم سیلی بیشتر!		مال ما بردند خیلی بیشتر،

۱۳۳

زمستان میآید.

پوستین می باید شمس الدین را!

آری سخت مصلحت است. (مقالات شمس صفحه ۱۸۷)

رفت تابستان و میآید زرا	کم کمک فصل زمستان بیا

پوستین گرم باید شمس را	مصلحت این است در فصل شتا

۱۳۴

آخر بنگرد در خلاصه عزم خود، تا آن غرض حاصل کنم و اقصای آن بپرسم تا چه شود؟!...

- اکنون وقت رفتن شد!

- هر لحظه فراق! - هر لحظه بیا! - هر لحظه برو![1] (مقالات شمس صفحه ۲۴۳)

---

(۱) این قسمت از مطلب در دنباله مطلب شماره ۱۰۸ بخش ۳ صفحه ۲۴۵ این کتاب است و در مقالات صفحه ۲۴۳ نیز پشت سرهم آمده است.

یکی مشورت با عزیزان خویش
نمودم نگشتند هادی مرا

که تا من ز اقصاد طول سفر
دهم شرح روشن کنم ماجرا



کنون وقت رفتن شد و میروم
فراق است و درد و غم همسفر

گرفتاری رنج راهم کشد
از آن دوری دوستان بیشتر



۴

داستانها:

تمثیل‌ها،

تصویرها،

اشارت‌ها...

۱۳۵

هر قصه را مغزی هست.

قصه را جهت آن مغز، آورده‌اند نه از بهر دفع ملالت؛

بصورت حکایت، برای آن آورده‌اند،

تا آن غرض در آن بنمایند.

(مقالات شمس صفحه ۳۰۷)

قصه‌ها راهست هر یک مغز و پوست — پوست مطلب نیست، مغز آن نکوست

بس ز حکمت قصه‌ها را ساختند — لفظ و معنی را بهم پرداختند

هر حکایت را به باطن حکمتی است — درک حکمت کار صاحب همتی است

۱۳۶

غرض از حکایت، معامله (کاربرد) حکایت است؛

نه «ظاهر حکایت»، که «دفع ملالت» کنی، بصورت حکایت،

بلکه «دفع جهل» کنی!

(مقالات شمس صفحه ۳۲۷)

هست منظور از حکایت مغز آن		کار بر دنیک مغز نغز آن

قصه‌ها را درک معنی سهل نیست		جز برای دفع دیو جهل نیست

۱۳۷

دلم میخواهد که با تو شرح کنم!

[امّا] همین «رمز» میگویم، بس میکنم!

خود بی‌ادبی است پیش شما شرح گفتن! (مقالات شمس صفحه ۲۰۶)

من بجای شرح و تفصیل کلام		که بود از بهر تفهیم عوام

با کلام موجز و رمز و قصار		با تو میگویم سخن ای هوشیار

ورنه از شرط ادب باشد بدور		شرح کردن اهل را اندر حضور

۱۳۸

آنچه گویند: «عمر... یک چشم شیطان را کور کرد»،

غیر ظاهرِ معنی، آنجا معنی دیگر است. و سرّی است که ایشان دانند.

اگر نه، این شیطان چیزی مجسم نیست؛ (مقالات شمس صفحه ۲۹۲)

در حدیث آمد عمر حین عبور
دید شیطان را و چشمش کرد کور

این سخن را هست مفهومی دگر
اهل معنا کرده‌اند زان بهره‌ور

ورنه شیطان را چو انسان چشم نیست
وانکه او کورش کند از خشم نیست

۱۳۹

آن شخص ... توبه کرد و عزم حج کرد ... در بادیه چون پای آن مرد از خار مغیلان بشکست

قافله رفته، در آن حالت نومیدی، دید که آینده‌یی از دور میآید.

گفت: - بحرمت این خضر که میآید، مرا خلاص کن!

پای در هم پیوست و او را به کاروان رسانید. در حال گفت:

- بدان خدایی که بی‌انباز و شریک است، بگو که تو کیستی که این فضیلت تراست؟

او دامن میکشید و سرخ می‌شد و میگفت:

- ترا با این تجسس چه کار؟ از بلا خلاص یافتی، بمقصود رسیدی،

گفت: - بخدا که دست از تو ندارم، تا نگوئی،

گفت: - من ابلیسم «شیطان» که کودکان در کتابها از قول خداوند[1] میخوانند که:

«اِنَّ علیکَ لعنتی»[1]

کسی که در ابلیس اعتقاد می‌بندد، و به اعتقاد بد وی نگرد، بمرادی رسد و آنکه در پیامبر بی‌اعتقاد

می‌نگرد بعکس و خواری گمراه میشود، همچو ابوجهل (مقالات شمس صفحه ۳۲۱)

مرد توابی به حج شد رهسپار
از قضا در پای او بشکست خار

در بیابان از پی رفتارش نماند
کاروان هم پای بیمارش نماند

رفت و او تنها و دل در شوق شور
سایه‌ئی را دید می‌آید ز دور

شکر ایزد گفت و حمد بی‌شمار
دل ز لطفش بست و شد امیدوار

تا رسید آن سایه دامانش گرفت
بهر بردن عهد و پیمانش گرفت

---

(۱) قرآن کریم سوره ۳۸ آیه ۷۹ یعنی بر تو باد لعنت من.

چند گامی رفته با هم ناگهان / کاروان شد پیش چشم او عیان

شد مسلّم همرهان وامانده مرد / همرهش معجز و طیّ الارض کرد

رهگذر را داد سوگند آن زمان / که بگو تو کیستی ای مهربان

بود از او اسرار او انکار داشت / نام خود مخفی از آن بیمار داشت

گفت آخر، این منم یک ناسپاس! / نام من ابلیس باشد می‌شناس

آری آری این منم، آن مختفی / حق بگفت، اِنَّ علیکَ لعنتی؛

تنگ میدان چون تو دل بستی به من / من به امر کردگار ذوالمنن؛

هادی راهت شدم ای نیک‌خواه؟ / اصل ایمان است ای گم کرده راه؟

اصل ایمانست و واسط اصل نیست / زانکه واسط جز برای وصل نیست

ورنه گر منکر شوی بوجهل وار / بر پیمبر، می‌شوی همچو او خوار

۱۴۰

در حدیث است که دوازده گونه جانورند که اوّل آدمی بوده‌اند.

[مانند میمون، خوک، سگ، فیل، گرگ، موش، سوسمار، خرچنگ، لاک پشت، روباه، خرس و خارپشت] به سبب گناه، هریکی مسخ شده اند، آن گناه را [حدیث] میگوید که چه بود. امّا مردمان بزرگ، بزرگ، بیشتر از همین طایفه، [معنی حدیث را به] ظاهر گرفته اند، لاغیر، دریغ که همین، ظاهر، فهم میکنند! (مقالات شمس صفحه ۲۱۳)

در حدیث آمد شماری از بشر | دسته‌یی تعدادآن اثنی عشر
مسخ گشتند از گناه بی شمار | شکلشان شد: لاک پشت و سوسمار
گرگ و فیل و خرس و خوک و خارپشت | روبه و خرچنگ و میمون مشت مشت
موش و سگ هم شکل یک جمعی دگر | اینچنین گشتند مسخ و دربدر
حال بشنو نکته را جمعی فقیه | ظاهر آدانا و در باطن سفیه
بی خبر از حکمت و ایهام آن | شرح ظاهر میکنند این کج دلان

۱۴۱

شیخ گفت: خلیفه منع کرده است، از سماع کردن!

درویش را «عقده»ای شد در اندرون و رنجور افتاد؛

طبیب حاذق را آوردند، نبض او گرفت. این علت در بیماری ها و اسباب که خوانده بود ندید. درویش وفات یافت طبیب بشکافت گور را، و سینه او را و «عقده» را بیرون آورد. همچون عقیق بود، آنرا، بوقت حاجت بفروخت. دست بدست رفت، به خلیفه رسید. خلیفه، آنرا نگین انگشتری ساخت، میداشت، در یک انگشت روزی در سماع فرو نگریست جامه آلوده دید از خون؛

چون نظر کرد هیچ جراحتی ندید. دست برد به انگشتری نگین را دید گداخته؛ خصمان را که فروخته بودند، باز طلبید تا به طبیب رسید طبیب احوال باز گفت؛ (مقالات شمس صفحه ۲۴)

یک خلیفه صوفیی را از سماع	منع کرده خلق را از استماع
عقده شد این خشم در دل درویش خست	شد مریض و در بروی خویش بست
یک طبیبی آمد و نبضش گرفت	درک آن نا کرده و شد اندر شگفت
عاقبت آن بینوا زین عقده مُرد	جان از این تحریم بر جانان سپرد

گور او بشکافت در دم آن طبیب
در پی تشریح جسمش بی‌شکیب

یافت در خونهای سرخ چون رحیق
عقده‌یی را چون نگینی از عقیق

اتفاقاً همزمان نیشش بسوخت
در پی حاجت طبیب آنرا فروخت

همچنان بهر نقدی این نگین
دست در دست این بدان و آن بدین

تا خلیفه گشت آن را مشتری
کرد در انگشت آن انگشتری

روز دیگر این خلیفه در سماع
صوفیان را دید و کرد او استماع

دید تا که خون ز دستش شد روان
جامه پرخون شد برنگ ارغوان

گرچه برجا بود دست و مشت او
شد نگین مفقود از انگشت او

باز شد آن عقده آندم زآن نگین
شد بخون تبدیل و جاری بر زمین

آن خلیفه در پی تحقیق چند
درک مطلب کرد و شد زار و نژند

درک علت در پی تحقیق کرد
صوفیان صاف را تشویق کرد

بانگ رحمان است و حی است آن سماع گوش دل را باز و میکن استماع

۱۴۲

جماعتی رفتند که سر آب فرات را ببینند. دو سال راه کردند.

دیدند که از سر کوهی برون میآید، یکی بر رفت، چرخ زد که «خوش است» و فرو رفت

دیگری همین. بعضی گفتند:

- خدا داند ایشان را چه میشود؟ فروشان می کشند یا چیست؟

بعضی باز گشتند، خبر آوردند که:

- تا آنجا رسیدیم و یاران رفتند. دگر نمیدانم.

... چنانکه ... [تخم] بط [مرغابی] را نهند [زیر مرغ خانگی] بط بچگان برون آیند.

بطان میآیند به خشکی اینها [جوجه مرغ ها] با آنها می آمیزند. چون به دریا رفتند اینها، تا لب آب

آمدند که: - وای [جوجه مرغابی] رفت! (مقالات شمس صفحه ۱۷۶)

جماعتی پی سرچشمه فرات روان دو سال راه سپردند تا بیابند آن

شدند بر سر کوهی که آب میجوشید — یکی ز شوق که می بود از اهل زنده‌دلان

بجست زین سر چشمه نعره‌ای که خوش آبست — پرید در وسط نهر آب نعره‌زنان

یکی دگر به همین شیوه و بسان نهنگ — بسر پرید در آن آب تهنیت گویان

بقیه عزم رجعت گرفته می گفتند — که جان بباید بردن ز دستبرد زمان

بپاسخی که کجا رفته آن دو تن گفتند — درون آب نداریم از آن دو هیچ نشان

بلی ببادیه ناشی چگونه درک کند — که راه مرگ گذشت و راه امن و امان

چنانکه جوجه بطی پر در آب ولی — کنار و مرغک نامادری او نگران

ببانگ قدقد خود داد میزند که فتاد — در آب رفت و دگر باز دیدنش نتوان

بلاست عارف و مرغ است آن مقلد خشک — یکی در آب روان آتش آب دیده روان

۱۴۳

سلطان محمود، همای مرغ سعادت، دیدکه،

می پرید گفت: «بروید [در پی او] ... باشد که روز سما باشد!».

همه لشکر ... چپ و راست دویدند. ایاز را ندید. گفت:

- ایاز من، نرفته باشد که سایه همای، بر او افتد؟!

نظر کرد، اسب ایاز را دید، و ناله شنید و زاری. فرود آمد، تا ببیند دید زیر اسب درآمده

سر برهنه کرده می زارد. گفت:

چه میکنی؟ چرا نرفتی طلب سایه همای؟ گفت:

- همای من، تویی! و سایه توست! سایه جهت سایه تو طلبم؟ تر اگذارم، آنرا جویم؟

او را، در کنار گرفت، و سایه او، با سایه او درآمیخت،

چنان سایه یی که هزار همای در سایه ایشان نرسد. (مقالات شمس صفحه ۱۴۲)

در رهی محمود، شاه غزنوی او همارا دید، مرغ مینوی

داد زد اطرافیان، ای این هماست گر بگیریدش سعادت با شماست

هر کسی زآن لشکر گردن فراز شد روان تا گیردش، غیر از ایاز

گفت محمود، از چه ماندی پیش ما | از سعادت روی گرداندی چرا؟
داد پاسخ چون همای من تویی | بلکه صد بهتر ز مرغ مینوی
شد پیاده شاه و همراه ایاز | هر دو میرفتند با صد شور و ناز
بر سر هم سایه این هر دو تا | بهتر از صد سایه مرغ هما

۱۴۴

آن همه مرغان، بخدمت «سیمرغ» رفتند. هفت دریا در راه پیش آمد،

بعضی از سرما، هلاک شدند و بعضی از بوی دریا فرو افتادند.

از آنهمه، دو مرغ، بماندند. منی «خودستایی» کردند که:

ـ همه فرو رفتند. ما خواهیم رسیدن به سیمرغ!

همین که سیمرغ را بدیدند، دو قطره خون از منقارشان فروچکید و جان بدادند!

آخر این سیمرغ، آن سوی کوه قاف، ساکن نشسته است امّا، پرواز او، از آنسو، خدا داند که کجاست؟!

این همه مرغان جان بدهند، تا گرد کوه قاف، دریابند.

- دعوی حالت، می کنند!؟

- اگر در همه عمر، یک روز به دعوی حالت رسیده باشد جان او دگرگون شده باشد! (مقالات شمس صفحه ۲۷۶)

قصه این باشد که مرغان جهان — از پی دیدار سیمرغ نهان
راه طی کردند و دریاها و کوه — رنج ره دیدند و سرما و ستوه
اکثر آمردند و در پایان راه — ماند مرغی سی سفید و دو سیاه
این یکی هم گرچه ره تا دوست برد — دید تا سیمرغ را افتاد و مرد
من ندانم از چه مرد قصه ساز — میبرد بیهوده این راه دراز
اینهمه مرغ قشنگ سینه صاف — پر کشند از لانه تا آنسوی قاف
همچو مجنون دعوی حالت کنند — بهر مردن خویش را آلت کنند
یکنفس سیمرغ اگر این مرغ مست — اینچنین حالت براو میداد دست
او دگرگون میشد از این مرگ دیر — میشد از سیمرغی اش آن مرغ سیر

ابایزید، در گورستان تفرج میکرد. کلّه (جمجمه) های سرآدمیان یافت، و اندرونش الهام آمد:

- برگیر به دست و درنگر، نیکو بنگر!

بعضی گوش کلّه ها را بسته دید، بی سوراخ. و بعضی گوشها را سوراخ دید تا به گوش دیگر ...

و بعضی گوشها را، سوراخ دید تا به حلق. گفت:

- خدایا، خلق این همه را یکسان می بینند. و مرا، بر تفاوت نمودی!

اکنون هم تو قُل بگو، که از بهر چه آن کلّه ها بدان صفت اند؟ الهام آمد که:

- آن کلّه ها که در گوش او هیچ سوراخ نبود، کلام ما هیچ نمیشنودند.

- و آنها که سوراخ از این گوش تا آن گوش بود، از این گوش درمیکردند و بدان گوش برون میکردند.

- و آنها که از گوش تا حلق، راه بود، قبول میکردند!

(مقالات شمس صفحه ۲۶۱)

جنب گورستان کناری بایزید — کلّه های مرده بسیار دید
کنجکاوی کرد و یک یک برگرفت — دیده اندر حفره های سر گرفت
دید بعضی راست بی سوراخ گوش — گوشها از استخوان شد پرده پوش

پاره‌یی زین گوش تا آن گوش باز | گوشها دروازه و درها فراز
کلّه‌هایی چند هم سوراخ آن | بود در آن سو به حلق و در دهان
در شگفتی بود از این تغییرها | شد بر او الهام این تعبیرها:
آنکه بی سوراخ باشد گوش او | نارود الهام حق در آن فرو
آنکه ره دارد دو گوش او بهم | بشنفد بیرون نماید بیش و کم
وآنکه از گوشش به حلقش ره بود | از کلام و سرّ حق آگه شود

۱۴۶

دنیا گنج است و مار است!

... قومی ... از این مار برگشتند و به مهره و مهرِ او مغرور نشدند و «پیرِ عقل» را در پیش کردند ...
مار اژدها صفت، چون دید که پیرِ عقل، مقدّم کاروان است، زبون شد و خوار شد و سست شد.
در آن آب چون نهنگی بود، زیر قدم پل شد، زهر او شکر شد، خار او گل شد، راهزن بود
بدرقه شد، مایهٔ ترس بود مایهٔ امن شد.

(مقالات شمس صفحه ۳۶۴)

دان که این دنیا بود چون گنج و مار / گنج پوباید شود با مار یار،
عده‌یی بر عکس چشم از چهر او / بسته دل بر تافتند از مهر او
برگرفته چشم و دل از مار جهل / هادی ره کرده بر خود پیر عقل؛
لاجرم زین قهر و حسن انتخاب / مار شد سرکوب و تسلیم و مجاب
رام شد این اژدهای خیره سر / راهزن شد رهبر و زهرش شکر

۱۴۷

آنچه گفتند که،

ـ آن جنت که آدم از آنجا بیرون افتاد، بر سر پشته‌یی بود بر بلندی هم بر زمین بود،
نه آن جنت که موعود است مؤمنان را که بالای افلاک نشان میدهند؛

گفتش که،

ـ تو مرا میگفتی که فلسفه میگویی، باری فلسفه تو آغاز کردی. (مقالات شمس صفحه ۷۸)

عارفی گفت آنچه جنت خوانده شد / که از آن گویند آدم رانده شد

بود باغ و بیشه‌یی در این زمین | جنت عدن است باری غیر از این
گفتمش دائم تو می‌گفتی بمن | فلسفه می بافی اندر هر سخن
حال می بینم که این هم کار تست | فلسفه بافی ولیکن نادرست

۱۴۸

یکی شکایت میکرد از اهل دنیا گفت‌اند:

ـ دنیا لعب است، و مزاح است، در نظر رجال.

در نظر کودکان لعب نیست. جدّ است، فریضه است.

اکنون اگر از بازی و مزاح بر نمی‌تابی، بازی کن! و میزن و میخور، خندان که بازی نمک او خنده است نه گریه!

دنیا گنج است و مار است. قومی با گنج بازی میکنند قومی با مار.

آنکه با مار بازی میکند، بر زخم او، دل بباید داد! (مقالات شمس صفحه ۲۶۴)

آن یکی میگفت اهل این جهان | اهل لهو و لعب در هر زمان

گفتمش دنیا بود لهو و لعب   عارفان از آن بود رنج و تعب

لیک نزد کودکان آن لهو نیست   جد بود، در چشم آنها سهو نیست

گر تو اهل بازیی بر این فراش   خنده و بازی کن و مشغول باش

این جهانرا گنج و مار انند بس   گنج باز و مار بازانند بس

آنکه با مارش بود هر روزگار   دل ببایدتا نهد بر نیش مار

۱۴۹

حدیث شکستن جوهر (گوهر) است که معشوقه گفت:

- چرا شکستی؟ گفت:

- جهت آنکه تا تو بگوئی: «چرا شکستی».   (مقالات شمس صفحه ۱۷۶)

گوهری پاکیزه و نیکو نهاد   عاشقی معشوق خود را هدیه داد

لیک آن معشوق با کبر و غرور   با سکوت خویش عیشش کرد کور

گوهری دیگر گرفت عاشق بدست   زد به سنگ و بی سبب آنرا شکست

گفت بشکستی چرا؟ چون شد ترا؟ — گفت بشکستم که تا گوئی چرا؟!

ای بسا عاشق که در جا نزد — تا کند معشوقه را جلب نظر

۱۵۰

ابراهیم ادهم پیش از آنکه ملک و فرمانروائی بلخ بگذارد در هوس مال‌ها بذل کردی و تن به طاعتها کردی و گفتی: چکنم؟ و این چگونه است که گشایش نمیشود؟

تا شبی بر تخت خفته بود، خفته بیدار و پاسبانان چوبکها و طبلها و نایها و بانگها میزدند. او با خود گفت که: شما کدام دشمن را باز میدارید؟ که دشمن با من خفته است. ما محتاج نظر رحمت خدائیم. از شما چه ایمنی آید؟ که امان نیست، الّا در پناه لطف او!

در این اندیشه‌ها، دلش را، سودائی بود، سر از بالش برمیداشت و باز می‌نهاد...

...ناگاه... بانگ قدم نهادن تند بر بام کوشک بود و رسید چنانکه گوئی جمعی میآیند و میروند و بانگ قدمهاشان میآید از کوشک. شاه میگوید با خود که:

- این پاسبانان را چه شد؟ - نمی‌بینند اینها را که بر این بام می‌دوند؟

بازآن بانگهای قدم او را حیرتی و دهشتی عجب میآمد، چنانکه خود را و سرا را فراموش میکرد و نمیتوانست

که بانگ زند، و سلاح داران را خبر کند!

... در این میانه، یکی از بام کوشک سر فرو کرد، گفت:

- تو کیستی بر این تخت؟ گفت: من شاهم، شما کیستید بر این بام؟

گفت: ما، دو سه قطار شتر گم کرده ایم! بر این بام کوشک میجوئیم!

گفت: - دیوانه ئی؟ ... شتر را بر بام کوشک گم کرده ای؟ اینجا جویند شتر را؟

گفت: خدا را بر تخت ملک جویند؟ خدا را اینجا میجوئی؟

همان بود. دیگر کس او را ندید! برفت و جانها در پی او! (مقالات شمس صفحه ۲۷)

شاه ابراهیم ادهم سالها / بذل کردی بر فقیران مالها

گرچه ظاهر تکیه اش بر تخت بود / چون فقیران شکوه اش از بخت بود

بود شبها در مناجات و دعا / کای خدایا حاجت من کن روا

در دل تاریک من ای آفتاب / پرتوی از نور ذاتت را بتاب

یک زمان بر تخت شاهی خفته بود — لیک دل بیدار و بس آشفته بود

چون قلم سرگشته پرگار دوست — در سرش اندیشهٔ دیدار دوست

ناگهان از بام آوائی شنید — ضربهٔ موزونی از پائی شنید

گفت با خود پس نگهبانان چه شد — حافظان و پاسبانان را چه شد

بعد از آن زد بانگ و گفتا کیستی — از کجائی؟ پشت بام از چیستی؟

پاسخ آمد ساربانی برده‌ام — در بیابانی شتر گم کرده‌ام

در پی آن تا به اینجا آمدم — تا مگر یابم که اشتر بایدم

گفت ای بدتر ز مجنون ای غلام — اشتر خود را بجوئی پشت بام؟

در بیابان اشتری گم کرده‌ئی — تا بیابی رو به بام آورده‌ئی؟

در جوابش داد پاسخ ساربان — تو خدا میجوئی اینجا ای فلان؟

تو به تخت سلطنت با امر و نهی — گوش خواباندی که آید بر تو وحی؟

روز دیگر گشت سلطان ناپدید — کس به تخت سلطنت او را ندید

رفت و با خود برد از دلها امان	رفت و جانها در پی او شد روان

۱۵۱

شیخ بر مرداری گذر کرد همه دستها بر بینی نهاده بودند و روی گردانیدند و به شتاب میگذشتند

شیخ نه بینی گرفت، نه روی گردانید، نه گام تیز کرد.

گفتند: چه مینگری؟ گفت: دندانهایش چه سپید است و خوب!

و دیگران مردار، بزبان حال جوابی میگفت شما را! (مقالات شمس صفحه ۳۱)

حضرت عیسی ای سیر وگشت	با حواریون براهی میگذشت
در ره آنها سگی افتاده بود	زخم کاری خورده بود مرده بود
کرده گرگی در مصافش کور و شل	گشته بود از کشته گرگ اجل
از عفونت کرده بود آن لاشه باد	بود بر اندام آن کرم زیاد
چون حواریون نظر انداختند	هر یکی سوی دگر بشتافتند
آن یکی بگرفت بینی را بدست	دیگری با دست چشمان را ببست

وآن دگر کج کرد راه خویش را | بست راه عقل و دوراندیش را

حضرت عیسی نگاهی کرد و گفت | اندر این سگ زشت و زیبا خفته است

ای که دیدی لاشهٔ مردار را | بسته بر بینی ره آزار را

چشم تو در چهر مردار پلید | از چه مروارید دندان را ندید

ای که بستی چشم را بر ماجرا | عاج دندان را ندیدی پس چرا؟!



چشم دل بگشا و چون روح الامین | زشت را بگذار و زیبا را ببین

۱۵۲

سماعی در می گرفت، شیخ گفت،

بنگرید! به میان صوفیان ما، اغیاری هست؟

نظر کردند گفتند که: نیست! فرمود که: کفش ها را بجویید!

گفتند آری کفش بیگانه یی هست!

گفت: - آن کفش بیگانه را از خانقاه بیرون نهید!

بیرون نهادند. درحال سماع درگرفت (مقالات شمس صفحه ۹۱)

تشکیل شد سماع ولی درنمی‌گرفت — ناگاه شیخ گفت بگردید جمع را
غیری مگر میانه مارخنه کرده است — برخاستند جمع و گرفتند شمع را



گفتند نیست باز بفرمود آن جناب — در بین کفشها بفراست نظر کنید
گفتند هست گفت مدور افکنید و حال — برگشته دست در کمر یکدگر کنید!

۱۵۳

اُشتری با مورچه‌یی همراه شد. به آب رسیدند. مورچه پای باز کشید،

اُشتر گفت که: - چه شد؟ گفت: آب است!

اُشتر، پای در نهاد. گفت: - بیا سهل است آب تا زانو است!

[مورچه گفت]: - ... ترا تا بزانو است، مرا از سر گذشته است! (مقالات شمس صفحه ۲۴۶)

اُشتری بالابلند و خوش سیر
گشت با موری براهی هم سفر

درمیان راه نهری آب بود
رفت اُشتر، گوئیا پایاب بود!

مور برجا ماند و هر سو میدوید
گفت اُشتر: بر تو بادا این نوید

آب تا زانوست همّت کن درآ
مور گفتا: الوداع ای رهنما!

زانکه زانوی تو هست ای پیلتن
بس فراتر از سر صد همچو من

۱۵۴

مُراهق (دمادم بلوغ، نوجوان) بودم که، قزوینی یی شنیدکه،

ـ مُلحد آمد! ـ زود مادر را نهاد و سر فرو برید.

گفتند: ـ آخر، حق مادری؟

گفت: ـ تا مُلحدان بدانند که مَحابا (پروا) نیست! مُلحدآن دید، گفت،

ـ او، از من ملحدتر است! من هرگز این نکردمی! (مقالات شمس صفحه ۲۸۱)

۱۵۵

قزوینی مُحتسب شُد. مادر را بکشت،

تا ملحدان بدانند که محابا، بیم و پروا نیست [او را] ! (مقالات شمس صفحه ۲۲۳)

بُود قزوینی به شهر خود عَسَس — فارغ از دشمن نبُودی یک نَفَس

ناگهان بشنید آن بیرحمِ دَهر — از مَلاحِدِه مُلحدی آمد به شهر

دست بر شمشیر از جایش پرید — مادرِ خود را همان دم سَر بُرید

این خبر در شهر شایع شُد چو باد — مُلحدان بشنید گُفت ای وای داد

این عَسَس الحق زِ مُلحدها سَر است — از من و از صد چو من مُلحدتر است

۱۵۶

شِکایت میکرد که : ـ مالم را غارت کردند ! گفتم :

ـ همان حکایت غُلام هندوست که خواجه بقّال داشت.

از کاسه هر مُشتری انگشتی دُهن یا انگبین برداشتی، بعد از بر کشیدن.

غُلام هندو، انکار کردی در دل، چه یارستی گفتن ؟

تا روزی چنیکی بزرگ باز شد. انگبین ها برفت. فرصت یافت غلام هندو گفت:

- آری انگشت انگشت بگیری چنیک چنیک برد! (مقالات شمس صفحه ۳۳۷)

جابری شکوه از طبیعت داشت
که چه پرسیل حاصلش برداشت

گفتم این ماجرا و قال و مقال
هست چون داستان آن بقال

که هر آنکه که خواست شهد کشید
اول آنرا کشید و بعد چشید

تا که یک روز در نشیب و فراز
درِ چنیکی بشد به غفلت باز

انگبینها برفت و خواجه شنفت
که غلامش به خواجه این میگفت:

هر چه در ظرف مشتری انگشت
زدی ای خواجه جمع شد، شد مشت

مشت شد باز و رفت شهد هدر
عدلِ میزانِ روزگار نگر

۱۵۷

یکی میگریست که برادرم را کشتند، تاتاران!

دانشمند بود. من گفتم که:

- اگر دانش داری که تتار او را به زخم شمشیر زنده ابدی کرد !...

یکی از زندان صحبت برو باید گریست که دریغ چرا صحبت از این زندان؟

زندان را تتاران سوراخ کردند... تو میگریی که تیر بر آن دیوار زندان چرا زدند؟

تو فریاد میکنی و بر سر و روی میزنی و میگریی که دریغ... آن قفس حرص اشکستند،

تا آن مرغ رهائی یافت؟ یا دنبلی را شکافتند تا چرکها و پلیدیها، برون رفت؟

نوحه آغاز کردی که دریغ، آن چرک ها چرا رفت؟ (مقالات شمس صفحه ۲۶۸)

فاضلی گوشه گیر و دانشمند | داشت تنها برادری دلبند

بود چشم و چراغ شهر و دیار | کشته شد او بدست یک تاتار

در پی تسلیت بآن فاضل | گفتم این غم برون نما از دل

این بدان قاتلان او با تیر | کرده باز از دو پای او زنجیر

بود در بند و حبس تن یک چند | در گشودند و شد رها از بند

گرهی بود مانع پرواز | آن گره شد بدست قاتل باز

۱۵۸

آن شخص، بوعظ رفت در همدان که مشبهی (خدا شبیه انسان پنداران) اند.

واعظ شهر برآمد... آیت هائی که به «تشبیه» [خدا به انسان] تعلق دارد... آغاز کردند...

واعظ نیز چون مشبهی بود، معنی آیت مشبهانه می گفت، و احادیث، روایت میکرد!...

می گفت: - وای بر آنکس که خدا را بدین صفت [که آدم را بشکل خود آفریده است] تشبیه نکند!

عاقبت او، دوزخ باشد، اگرچه عبادت کند!

زیرا، صورت حق را منکر باشد، طاعت او قبول نباشد!...

همه جمع، گرم کرد بر تشبیه و ترسانید از تنزه.

(اعتقاد به تجرد و منزه بودن خداوند از شکل و صورت)!

- به خانه ها رفتند با فرزندان و عیال حکایت کردند. و همه را وصیت کردند که

- خدا را بر عرش دانید، بصورت خوب و دو پا فرو آویخته بر کرسی نهاده، فرشتگان

گرد اگرد عرش، که واعظ شهر گفت: هر که این صورت را نفی کند ایمان او نفی است

وای بر مرگ، وای بر گور او، وای بر عاقبت او!

هفته دیگر، واعظی بس غریب رسید. مقریان و قاریان قرآن، آیت‌های تنزیه (خداوند، منزه از شکل و جسم پنداری) خواندند... و آغاز کرد نده مشبهان را پوستین کند که:

ـ هر که تشبیه گوید، کافر شود. هر که صورت [برای خداوند] گوید هرگز از دوزخ نرهد.

هر که [خدا را صاحب] مکان گوید، وای بر دین او، وای بر گور او!

و آن آیت‌ها که به تشبیه [خدا بصورت انسان] ماند، همه را تأویل کرد و چندان وعید بگفت و دوزخ بگفت که: ـ هر که صورت و شکل برای خدا گوید طاعت او، طاعت نیست.

ایمان او، ایمان نیست! ـ خدای را محتاج به مکان گوید؟ وای آنان که این سخن بشنوند!

مردم سخت ترسیدند و گریان و ترسان بخانه‌ها بازگشتند.

آن یکی بخانه آمد، افطار نکرد و بکنج خانه سر بزانو نهاد. بر عادت طفلان.

گرد او می‌گشتند، میراند هر یکی را و بانگ میزند.

همه ترسان بر بام در جمع شدند. عورت زن، آمد پیش او نشست. گفت:

- خواجه، خیر است؟ طعام سرد شد. نمی‌خوری؟

کودکان را امیری و میرانی؟ همه گریانند. گفت:

- برخیز از پیشم که مرا سخن فرا زمی‌آید. آتشی در من افتاده است!

زن گفت: - بدان خدای که بدو امیدواری که در میان نهی که چه حال است؟

- تو مرد صبوری و ترا واقعه‌های صعب بسیار پیش آمده!

صبر کردی و سهل گرفتی و توکل بر خدای کردی و خدا از تو گذرانید و ترا خوشدل کرد!

از بهر شکر آنها، این را نیز بخدا حواله کن و سهل گیر تا رحمت فرود آید! ...

مرد گفت: - چه کنم؟ ما را اجبار کردند بجان آوردند: آن هفته، آن عالم گفت،

خدای را بر عرش دانید! هر که خدای را بر عرش نداند کافر است و کافر میرد!

این هفته، عالمی دیگر آمد بر تخت رفت که هر که خدای را بر عرش گوید یا بخاطر بگذراند به قصد

که بر عرش است، یا بر آسمان است عمل او قبول نیست. منزه است [خداوند] از مکان!

اکنون ما، کدام گیریم؟ بر چه زییم؟ بر چه میریم؟ عاجز شده‌ایم؟!

گفت: ای مرد عاجز، مشو و سرگردان میندیش!

اگر بر عرش است و اگر بی عرش است!

اگر در جای است اگر بی جای است.

هر جا که هست عمرش دراز باد. دولتش پاینده باد!

تو از درویشی خود اندیش و درویشی خود کن! (مقالات شمس صفحه ۸۷ - ۸۹)

سادهٔ لوحی بوعظ واعظ شهر | گوش میداد تا که گیرد بهر
آن خطیب از مُشبّهین میبود | وصف معبود شرح مینمود
در کمال و صفات آن بی‌چون | زد مثلها، مثال آن دمگون!
که خداوند زیر سایهٔ عرش | پهن کرده است صد هزاران فرش
تخت خود را نهاده آن بالا | بنشسته به تلهٔ اعلا!
دست بر سینه خیل کرّوبیان | مدح گویان و تهنیت گویان

گرد او جمله جمع و در تعظیم
می کنند آن جناب را تکریم

شرح دادار آسمان این است
هر چه جز این کلام ننگین است

این چنینش به ذهن بسپارید
ورنه خود بنده ی گنهکارید

مردک این قصه را چو شب می خفت
لام تا کام آن به همسر گفت

هفته بعد واعظی دیگر
آمده رفته بود بر منبر

خواند در خطبه آیه تنزیه
گفت کفر است صحبت تشبیه

ذات او را نه جا بود نه مکان
نه بود خانه و نه عرش و دکان

همه جا هست و نیست او را جسم
نیست شکلش ولی بود هر قسم

هر که او را نخود کند تشبیه
در جهنم رود شود تنبیه!

مردک این را شنید و با اکراه
گفت با همسرش به ناله و آه

گشته‌ام من بکار خود حیران
ذهن مغشوش و گیج و سرگردان

بر سر این دو ره، من راهی
سخت افتاده‌ام به گمراهی

که خداوند قادر متعال
شکل چونست و چون بود احوال؟

الغرض زین مقوله بس میگفت
گریه میکرد و ناگهانش خفت

زد براو هی که ای دراز فضول
از چه خود را زنی بدینسان گول

هر کجا هست این خدا باشد
کن دعا ملک او بپا باشد

رو دعا کن تو با لبی خندان
خوش زید در زمانه جاویدان

تو هم ای بینوای زار پریش
گر توانی بحال خویش اندیش

۱۵۹

زاهدی بود در کوه... هر سالی جمله مردم شهر و پادشاه، بزیارت او رفتندی.
و او را حلاوت این «قبول خلق» «مقبولیت اجتماعی» چنان کرده بود که اشتها از او برد، از طعام، بکلی منقطع شده بود.

مردی، غریبی، عزیزی، درویشی، آنجا میگذشت،، گفت:

- عید نیست، نوروز نیست، این چه جمعیت است؟ ... کسی گفت:

در این کوه زاهدی است، بزیارت او می‌آیند. (مقالات شمس صفحه ۱۱۴)

زاهدی از شهر و شهری در ستوه / رفت و جا بگرفت اندر غار کوه

این سبب شد تا که خلق از مرد و زن / روز و شب گویند هر نوعی سخن

بعد چندی مردمان از خاص و عام / چون مرید خاص و بندش غلام

سنگلاخ کوه زاهد راه شد، / غار تار یکیش زیارتگاه شد،

او ز مقبولیت عامی که یافت / آتش خودبینی اش در سینه تافت

تا که درویشی از آنجا میگذشت / دید مردم را روان در کوه و دشت

از سبب پرسید و بشنید این جواب / زاهدی در کوه دور از شیخ و شباب

کنج غاری زندگانی میکند / از ریاضت سخت جانی میکند!

داد آن درویش پیغامی بدو / تا بگویندش بگاه گفتگو

تا توانی در میان خلق باش — همچو من درویش صاحب دلق باش

گر توئی زاهد چو من بی مایه‌ئی — در میان جمع بی پیرایه‌ئی

۱۶۰

من بوقت کودکی حکایتی در کتابی خواندم که:

شیخ را وقت نزع تنگ در رسید. مریدان و معتقدان گرد او درآمد.

درخواست میکردند که، شهادت بیارد ـ لا اِلهَ اِلّا الله.

او روی از ایشان بگردانید. آن سوی رفتند تلقین میکردند روی از ایشان این سوی بگردانید. چون الحاح کردند ولابه کردند گفت: ـ نمیگویم!

غریو و فریاد از میان مریدان برآمد که:

آه، حال خود این ساعت است! این چه واقعه است؟ و این چه تاریکی است؟

پس حال ما، چه خواهد بودن؟ به خدا، زاری و نفیر برداشتند شیخ با خود آمد گفت:

ـ چه واقعه است؟ شما را چه بوده است؟ حال باز گفتند گفت:

- مرا از این خبر نیست! امّا شیطان آمده بود قدحی در یخ - آب پیش من می جنبانید؛
می گفت: تشنه ای؟ می گفتم: آری! می گفت: خدا را انباز و شریک بگو، تا بدهمت!
من از او، روی گردانیدم! و بدین سو آمد، همچنین گفت. روی از او بگردانیدم!

این خود راست است. امّا بنده خدا را و خاص خدا را چون وقت آید، چه زهره باشد شیطان را،
که گرد او گردد؟ فرشته هم به حساب گرد او نگردد! (مقالات شمس صفحه ۲۹۲)

ندانم کجا خواندم این داستان
که شیخی به هنگام نزع روان

همی سوخت از تب بمانند شمع
مریدان بگردش چو پروانه جمع

ببودند و در لحظهٔ آخرین
که جان خواست دادن بجان آفرین

به او ذکر توحید تلقین کنان
مگر تا که آرد ز دل بر زبان

ولی شیخ در حالت بسته چشم
بگرداند روی خود از روی خشم

بگفتا: نگویم این گفته را
نگویم، رها کن من خفته را

برآمد غریو از دل حاضران — که این لحظه این گفته باشد گران

در آن لحظه آن شیخ بگشاد چشم — عرق بر جبین داشت از روی خشم

بپرسید جمعید اینجا چرا؟ — به او باز گفتند آن ماجرا

چنین داد پاسخ که یک لحظه پیش — مرا گفت ابلیس بیدادکیش،

تویی تشنه، این آب اما نخست — کن اقرار ابلیس دادارست

پس آنگه بگیر از من ای ملتهب — قدح را و کن تر از آن کام و لب،

بگفتم نمی‌گویم این گفته را — نگویم، رها کن من خفته را

بلی بند ایمان اگر سست بود — تواند که شیطان گسست و ربود

۱۶۱

دیدم که خانه، و همه‌ی شهر گرداگرد چرخ میزدند.

در میان کرامت نوری که هیچ بزبان صفت آن نتوان - بالا نگریستم.

سقف خانه را ندیدم. مرا میگوید،

«پدرم!» درآن حالت، - آه فرزند!

و چون دو جوی آب از چشمش روان شده خون آمیز در این حالت خواست که سخن دیگر بگوید

دهانش گرفته شد و تبش گرفت هم درآن برفت — (مقالات شمس صفحهٔ ۳۲۳)

چون پدر را گاه رفتن در رسید — فرجه ایام عمرش سر رسید

من ببالای سرش با چشم تر — بودم و دیدم که اندر اگر دِ سِر

خانه و دیوار می گشتند و طاق — محو شد از چار دیوار اطاق

اندر آن حالت شنیدم آن جناب — گفت «فرزند» و دو چشمش شد پر آب

خواست تا چیز دگر گوید که بست — هم دهان و چشم و از این دار رست

۱۶۲

بونجیب «عبدالقاهر سهروردی»⁽¹⁾ ... برای مشکلی در چله نشسته بود، چند بار شنید و اقعه دید که،

این مشکل تو، بی او هیچ حل نشود! — (1) پاورقی در صفحه بعد مندرج است.

الا فلان شیخ که بروم بزیارت او عجب کجاش بینم؟

بانگ آمد که، تو او را نبینی گفت، پس چون کنم؟

گفت: از چله برون آ و در جامع در آ و صف به صف به نیاز و حضور میگرد،

باشد که او ترا ببیند، در نظر او درآئی. (مقالات شمس صفحه ۹۰)

۱۶۳

بونجیب را گفتند:

ـ تو خود او را نبینی (این مقدور نیست الا چله بشکن و برون آی صف به صف بگرد

باشد که او ترا ببیند، در نظر او آیی، مشکل تو حل شود. (مقالات شمس صفحه ۲۴۴)

سهروردی عبدقاهر، بونجیب معتکف در چله بودی با شکیب

---

(۱) شیخ ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی از اقطاب سلسله کبرویه ذهبیه قرن ششم متوفی ۵۶۳ هجری

(مقالات شمس صفحه ۹۰)

معضلی فکری گشایندش به شست تا مگر با حیله بتواند شکست

شد بر او الهام از کشاف راز سهر تو باشد فلانی کارساز

در دلش بگذشت آدم بیدرنگ در کجا پیش بینم آن نادیده رنگ؟

بانگ آمد بایدت زین بارهی در برون از چله خانه بنگری

همتی کن راه کوشش را بپوی رو میان خلق و دیدارش بجوی

۱۶۴

... روز دوم، آن خرقه پوشیده، پیش شیخ رفتم که ... :

- شما به نظارهی سلطان بیرون نیامدید؟ گفت :

- ما به خدمت مشاهدهی سلطان شرع و سلطان تحقیق و دیم نرسیدیم بدان! مقالات شمس صفحه (۱۴۳)

بامدادی خرقه پوشید این حقیر تا رود دیدار آن شیخ کبیر ؛

موکب سلطان که بودی روان خلق در نظاره از پیر و جوان

چون رسیدم خدمت آن شیخ و پیر دیدم آن قطب جهان را گوشه‌گیر

گفتم ای محبوب و ای جان جهان　　بود اینجا موکب سلطان روان

رفته بی دیدار اگر بس خوب بود　　قابل دیدار آن محبوب بود

شیخ گفت آن لحظه بی خفتان و درع　　بودم اندر خدمت سلطان شرع

بهره‌ها می بردم از دیدار سود　　فرصت دیدار سلطانم نبود

۱۶۵

شیخ در بغداد، در چله نشسته بود شب عید... در چله آوازی شنید.

- نه از این عالم - که،

- ترا نفس عیسی دادیم، بیرون آ، بر خلق عرضه کن! شیخ متفکر شد که،

- عجب! مقصود از این ندا چیست؟ امتحان است؟ تا چه می‌خواهد؟

دوم بار بانگ به هیبت تر آمد که،

- وسوسه را رها کن! برون آی. بر جمع شو که ترا نفس عیسی بخشیدم.

برون آی، بی تردد و بی توقف!

برون آمد. روز عید، در انبوهی بغداد روان شد.

حلوایی را دید که [به] شکل مرغان حلوای شکر ساخته بود [و] بانگ میزد...

[شیخ] گفت.... امتحان کنم!

حلوایی را بانگ کرد. خلق، به تعجب بماند که،

- تا شیخ، چه خواهد کردن؟ که شیخ از حلوا، فارغ است!

[شیخ] حلوا که شکل مرغ بود، برگرفت از طبق و بر کف دست نهاد.

نفس... در آن مرغ در دمید. درحال گوشت و پوست و پر شد و بر پرید!

خلق یکبار جمع شدند. تا یی چند از آن مرغان بپرانید!

شیخ از انبوهی خلق، سجده کردن ایشان و حیران شدن ایشان، تنگ آمد.

دوان شد سوی صحرا و خلایق در پی او. هرچند دفع میگفت که: ما را به خلوت کار است

البته در پی او، میآمدند. در صحرا بسیار رفت. گفت:

خداوندا، این چه کرامت بود که مرا محبوس کرد و عاجز کرد؟ الهام آمد که:

- حرکتی بکن تا بروند!

شیخ بادی رها کرد. همه در هم نظر کردند، و به انکار سر جنبانیدند و رفتند. یکی شخص ماند. البتّه نمی‌رفت. شیخ میخواست که او را بگوید که،

- چرا با جماعت موافقت نمیکنی؟

از پرتو نیاز او، و فرّ اعتقاد، شیخ را شرم میآمد. بلکه شیخ را هیبت میآمد. با اینهمه به ستم (بازور)، آن سخن را بگفت. آورد. او جواب گفت که،

- من به آن باد اوّل (دمیدن بُرغان حلوای) نیامدم که به این باد آخر بروم!

- این باد از آن باد بهتر است پیش من، که از این باد، ذات مبارک تو آسود.

از آن باد، رنج دید و زحمت!

(مقالات شمس صفحه ۳۰۱-۳۰۲)

صوفیی در چلّه در بغداد بُود | خلق را این باجُدا در یاد بُود
آمد از بالا بگوشش این ندا | که دم عیسی به تو دادیم ما
چون برون آمد از آن حال نکو | رفت در اندیشه و حیرت فرو

کاین چه حالت بود در من شد پدید / تا که دیگر بار آوائی شنید

خیز و رو در جمع و آنجا در میان / آنچه را گفتیم خود کن امتحان

شیخ رفت و دید یک حلوافروش / مرغک حلوا فروشد با خروش

او ز حلوا مرغ‌ها پرداخته / بس خروسکهای قندی ساخته

پیش رفت و در میان کودکان / مرغکی حلوا خرید از آن دکان

در حضور جمع در مرغک دمید / مرغک حلوا بشد مرغ و پرید

چند بار این کار را تکرار کرد / مردمان را در عجب بسیار کرد

مرد و زن در گرد او آمد فراز / برده در دامان او دست نیاز

هر کجا میرفت صدها مرد و زن / همرهش بودند و گردش حلقه زن

شیخ از این اقبال خلق آزرده شد / خسته و بیچاره و درمانده شد

رو بدرگاه خدا آورد و گفت / کرد این معجز مرا با درد جفت

آخر این اقبال با شد آفتم / باز دار از عطای حاجتم

ای که هستی حاملِ این وِردِ من | دور کن این خلق را از گِردِ من
بانگ آمد بهرِ دفعِ این عِباد | کُن رها از خویشتن در جمع باد
اینچنین کرد و شدند آنها پریش | سر بجنباندند و خاراندند ریش
جمله در رفتند از خیل و خدم | جز یکی صاحبدل ثابت قدم
شیخ از او پرسید ای خوش کرده جا | چون دگر مردم نرفتی پس چرا؟
در جواب آن مردِ دوراندیش گفت | ای تو با بادِ دمت دل هر دو جفت
من بباد اول اینجا نامدم | تا بباد دوم از اینجا روم
پیش من این باد کز جنبت رهید | بهتر از آن دم که جان در تن دمید
زانکه از آن خاطرت رنجور شد | زین یکی رنج از وجودت دور شد



هیچ کم دانی که در حکمت درند | اینچنین اندر قضایا بنگرند

چیزهاست، نمی یارم گفتن!

ثلثی گفته شد!

(مقالات شمس صفحه ۱۵۶)

بس سخن در ذهن باشد بی گمان
می نیارم فرصت گفتار آن

وقت و حالی بوده در یک نقطه شد
از تمامی قدر ثلثی گفته شد



۵

آرمان گرایی‌ها
نقدها،
سنّت شکنیها،
آموزش‌ها
نگرش‌ها...

۱۶۷

هنوز ما را، «اهلیت گفت» نیست!

کاشکی، «اهلیت شنودن»، بودی!

تمام گفتن می باید و تمام شنودن!

بر دلها مُهر است، بر زبانها مُهر است،

و بر گوشها مُهر است!

(مقالات شمس صفحه ۲۹۳)

نیستم اهلیت گفتن هنوز | نیست در من قدرت گفتن هنوز
کاشکی چون نقص گفتن داشتیم | قابلیت در شنفتن داشتیم
گاه گفتن یا شنفتن در کلام | باید آن فاعل نهد سنگ تمام
این زمان بر گوش و دلها و زبان | مهر بی اهلیتی هست، این بدان

۱۶۸

تو را مقام استماع است تو سخن میگویی؟

از مقصود، دور میمانی،

و دورتر میرانی از خود مقصود را!

(مقالات شمس صفحه ۲۰۱)

چون تو باشی در مقام استماع
گر سخن گوئی میان اجتماع

راه خود را دور سازی دور بیش
دور سازی مقصد خود را ز خویش

تراکه شأن کنون در شنیدن سخن است
چه حاجت است و چه اصرار در سخنگوئی

بدین طریق ز مقصود، دور میمانی
روی ولی ره مقصود دائمی پوئی

۱۶۹

بالای قرآن هیچ نیست،

بالای کلام خدا هیچ نیست،

امّا، این قرآن که برای عوام گفته است، جهت امر و نهی و راه نمودن، ذوق

دگر دارد و آنکه با خواص میگوید ذوق دگر! (مقالات شمس صفحه ۹۳-۹۴)

از کلام الله قرآن در جهان
هیچ بالاتر نباشد این بدان

لیک این آیات امر و نهی عام
هست یک وجه از وجوه این کلام

هم در این متن است مفهوم دگر
که خواص از آن شوندی بهره ور

۱۷۰

از بهر تفهیمشان آن تکرار میکردم،
طعن میزدند که از بی مایگی سخن تکرار میکند.
بی مایگی شماست این سخن من نیک است و مشکل!
اگر صد بار بگویم، هر باری معنی دیگر فهم شود.
و آن معنیِ اصل همچنان بکر باشد!

(مقالات شمس صفحه ۸۱)

بهر درک و بهر تفهیم عوام
کردمی تکرار مطلب در کلام

میزدند طعنه خلق از بی رگی
که بود تکرارش از بی مایگی

هست سهل و ممتنع گفتار من
چون کنم هر بار تکرار سخن

میشود هر بار مفهومی از آن　　درک ماند بکر باز، این رابدان

۱۷۱

آنهمه سخن‌ها گفته شد، صریح و کنایت؛

[اما] گوئی هرگز نصیحتی نشنیده‌ام،

نه ظاهر سخن درمی‌یابند، نه مقصود سخن،

چون درنیابند معامله آن (کار کردن) چگونه کنند؟! (مقالات شمس صفحه ۱۶۵)

بس سخنها در صراحت گفته شد　　بس گهرها در کنایت سفته شد

لیک پنداری که این قوم عنود　　نیست اهل درک این گفت و شنود

نه سخن را درک ظاهر میکنند　　نه ز باطن فیض معنا می برند

آنکه نشناسد کلامی را محل　　چون تواند کار بردن در عمل؟

۱۷۲

آن یکی آمد که: - معذورم دار!

چیزی نپخته‌ایم امروز! گفتم:

ـ من چیز پخته ترا، چون خواهم کردن؟!

تو می‌باید که پخته شوی! گفت: ـ چون پخته شوم؟! گفتم:

ـ تو چون مرید باشی که اشارت را فهم نکنی؟!

فهم اگر متردد دگرگون نشدی، در اشارت و عبارات علام دانشمندان اسلام خلاف نکردندی و از نصوص یک معنا فهم کردندی! (مقالات شمس صفحه ۳۵۶)

آن یکی گفتا مرا معذور دار / پختنی، نبود غذائی در کنار!

گفتمش آید چکار من، بگو / آن غذای پخته تو ای عمو؟!

من همی خواهم که خود پخته شوی / درک معنا کرده و سخته شوی

گفت چون؟ گفتم چسان باشی مرید / که اشارت در تو فهمی نافرید؟

گر نبودندی دگرگون فهم‌ها / در اشارت، در عبارت، وهم‌ها

عالمان و عالمان دین خصوص / فهم یک معنا نمودند از نصوص

۱۷۳

گفتم: علمای اسلام را با هم چگونه دوئی و اختلاف باشد؟!

آن دو دیدن، و آن تعصب کار تست!

ابوحنیفه اگر شافعی را دیدی، سرکش کنار گرفتی، بر چشمش بوسه دادی!

بندگان خدا با خدا چگونه خلاف کنند؟

و چگونه خلاف ممکن باشد؟ تو خلاف می بینی! (مقالات شمس صفحه ۲۵۶)

عالمان دین پاک مصطفیٰ — را دوئی نبود که این باشد جفا

آن دو دیدن کار چشم احول است — هر یکی مردیگری را اکمل است

بوحنیفه شافعی را گر بدید — بوسه بر چشمش زدی همچون مرید

بندگان حق ندارند اختلاف — چون بود ممکن دو بر حق را خلاف؟

چشم دل بگشا که تا بینی درست — این دو بینی ها ز چشم تنگ تست

۱۷۴

اکنون، من زبان هندی ندانم،

- نه از عجز! - امّا خود، عربی را چه شده است؟!

- اگر همان هندو بشنود، گوید این خوشتر است!

- و زبان پارسی را چه شده است؟ بدین لطیفی و خوبی، که آن معانی، و لطایف که در پارسی آمده است در تازی نیامده است!

(مقالات شمس صفحه ۲۸۵-۲۸۶)

من ندانم زبان هندوان	وین نه از عجز است خود این را بدان
کاستی نبود عرب را در کلام	زین سبب گر بشنود هندو مرام
گوید این از لفظِ هندی خوشتر است	در فصاحت رتبش بالاتر است
لیک زآن برتر زبان پارسی است	حامل شعر روان پارسی است
آن معانی و آن لطایف کاندر وست	نیست در تازی زبانی بس نکوست

۱۷۵

سُخن پیش سُخندان گُفتن، بی ادبی است مگر، به طریقه عرضه کردن!

چنانکه نقد (سکه زر یا سیم) را پیش صرّاف برند (که):

- آنچه قلب (تقلبی) است، جدا کن! (مخاطب گوید).

- امّا اگر صرّاف عاشق ... گوینده باشد یا مرید او باشد ... پیش او، همه زشتِ او، خوب نماید و قلب او، سره نماید (جواب آن گفتیم که):

- همه عاشقان (راستین) ... هر چیز را، چنان ببینند که آن چیز هست!

زیرا که نور خدا می بینند!

ایشان خود هرگز، بر (عیب)، عاشق نشوند! (مقالات شمس صفحه ۷۶)

به نزد سخندان سخن ساختن | خلاف ادب باشد و باختن
مگر آنکه از بهر نقد سخن، | کند کس سخن طرح در انجمن
که رسم است زر را خداوندگار | سپارد به صرّاف و سنجد عیار
شبی گفتم این را به جمعی مرید | که ناگه مریدی کلامم برید
چه گویی اگر بود صرّاف کار | مریدی و یا عاشقی بی‌عیار؟

که درپیش او زشت نیکو بود
همه دوزخی اهل مینو بود!

بدو گفتم آن عاشق حق پرست
همه چیز را بیند آنسان که هست

چو در پرتو نور حق بنگرد
محال است بر عیب عاشق شود

۱۷۶

چون درویش سخن آغاز کرد، اعتراض نباید کرد بر وی!

آری، قاعده این است که هر سخن که در مدرسه تحصیل کرده باشند، به «بحث»، فایده آن زیادت شود؛

امّا، آن سخن [شهودی درویش] از این فایده و «بحث»، دور است! (مقالات شمس صفحه ۸۷)

چو درویش لب از گفتن گشود
بر او اعتراضی نشاید نمود.

که طلّاب را ترس نسیان بود
نشاند به بحث آری از روی ترس

ولی حرف درویش و کشف و شهود
چنین نیست، باید بر غبت شنود

۱۷۷

آنچ گفتی که تعریف و گواهی عاشق نشوند،

زیراکه خاصیت عشق آنست که عیب هنر نماید! ...

[آیا] این نتوان طرف امکان گرفتن که:

- هم عاشق باشد، و هم قوت بینائی و تمیز باقی باشد؟

گفتم: - امکان انتوان منع کردن! (مقالات شمس صفحه ۷۸)

شناسندگان و گواهانِ عشق، نگردند عاشق، شنو این مهم
دهد عیب را عشق رنگِ هنر کند حبّکَ الشیءُ یُعمی یُصِم
زمن پرسشی کرد شخصی و گفت: نشاید که عاشق بود منتظم؟
بگفتم که امکان این کار هست نه هر عاشقی را کنم متهم

۱۷۸

طریق از دو بیرون نیست:

- یا از طریق گشاد باطن چنانکه انبیا و اولیا،

- یا از طریق تحصیل علم. آن نیز مجاهده و تصفیه است

از این هر دو بماند، چه باشد غیر دوزخ؟!

(مقالات شمس صفحه ۷۷)

طریق از دو بیرون نباشد بحق | دو ره راست با حق شدن ملتصق
یکی راه باطن ز اشراق و عهد | دگر راه تحصیل دانش ز جهد
به دوزخ رسد غیر از این هر دو راه | هر آنکس رود هیر و داشتباه

۱۷۹

حکمت بر سه گونه است:

یکی کردار، دوم گفتار، سوم دیدار.

حکمتِ کردار، عالمان راست.

حکمتِ گفتار، عابدان راست.

و حکمتِ دیدار، عارفان راست.

(افلاکی - مناقب العارفین)

در جهان بار سه حکمت میتوان بردن و بس | حکمتِ کردار و گفتار است و دیدار این و بس

حکمت کردار را در عالمان بینی به چشم
حکمت گفتار را از عابدان گیری بگوش

حکمت دیدار جز عارفان نبود کسی
آنهم اندر عارفی از میل شهوت چشم پوش

۱۸۰

این بزرگان همه به جبر رفتند... اما طریق غیر آن است

«لطیفه» هست بیرون جبر!

خداوند ترا قدری «قادر بکردار خود، خود مختار» میخواند،

تو خود را چرا جبری «مجبور» میخوانی؟

او، ترا قادر میگوید!

ترا قدری میگوید. زیرا مقتضای امر و نهی و وعید و ارسال رسل «فرستادن پیامبران»،

اینهمه مقتضای قدر «اختیار» است.

آری چند هست در جبر، اما اندک است!

(مقالات شمس صفحه ۳۰۳)

هست درمیان بزرگان و کبار
پیروان جبر، بیش از اختیار

ره لطیف است و بود بیرون ز جبر | مهر تابانی بود بیرون ز ابر
چون ترا قادر شمارد خدا | خویش را مجبور میخوانی چرا ؟
او ترا قادر حساب آورده است | پس ز قدرت امر و نهیت کرده است
جبر باشد گردش لیل و نهار | لیک معدود است پیش اختیار

۱۸۱

حشر (رستاخیز) اجساد، باشد !

فلسفی گوید : حشر ارواح باشد !

احمق است. ورق خود بر میخواند یعنی هر چه او نداند، نباشد اگر چه بودی وآفتاب بودی !

(مقالات شمس صفحه ۱۰۶)

در قیامت حشر باشد، حشر جسم | جمع گردد جسم بعد از نشر جسم
فلسفی آن را نمی فهمد درست | گوید ار حشر است حشر روح نست
احمق است او زآنکه عقلش قاصر است | هر چه را علت نداند منکر است

او نمیداند چه باشد ماجرا　　　محشر حسم است بی چون و چرا

۱۸۲

اکنون همه عمر،

آن مدرس در این مانده است که،

– آن حوض چهار در چهار پلید شد [یا نه] ؟! 　　(مقالات شمس صفحه ۳۲۰)

آن مدرس در کنار مدرسه　　　عمر باطل میکند در وسوسه

باشد اندر وادی حیرت دچار　　　در کنار حوض چار اندر چهار

حکم چبود؟ چونکه خالی یا پر است　　　کآن نجس باشد بواقع یا کُر است؟

۱۸۳

تعلّم نیز، حجاب بزرگ است؛

مردم در آن فرو میرود، گوئی،

در چاهی، یا در خندقی، فرو رفت ... 　　(مقالات شمس صفحه ۲۶۷)

مشکلاتِ مفرط آموختن — حایل است از بهرِ علم اندوختن
خندق و چاه است در این ره بسی — ره سپردن نیست کار هر کسی
ای بسا پوینده، بی دید و نگاه — سرنگون گردیده اندر قعر چاه

۱۸۴

آن غول است که ترا بانگ میکند، و از یار جدا میکند و از راه راست سوی بیابان میکشد
آوازش آواز آشنایان، یا گرگ است که برف را برمی انگیزد
تا چشمها را بسته کند، و راه را پوشیده کند (مقالات شمس صفحه ۳۶۹)

یار آن باشد که از خیر و صلاح — راه بنماید ترا، راه فلاح
آنکه دارد بارت اندر راه دست غول — تو مخور از ترسِ آواز گول
تا ببندد چشم غفلت گرگ مست — برف ریزد بر هوا با پا و دست
غول ره را خوار باید داشتن — چشم دل بیدار باید داشتن

۱۸۵

سهلترین علوم، علم استنجاست (طهارت بوسیله سنگ یا چوب یا کهنه)، و توابع فقه!

از آن مشکلتر، اصول فقه! از آن مشکلتر، اصول کلام!

از آن مشکلتر، علم فلسفهٔ الهی که میگویند، با انبیا پنجه میزنند!

که اگر بیم «تیغ» شمشیر قتل، نباشد،

طریقهٔ خود را میگویند که ثابت کنیم! و ژاژ (یاوه) میگویند!

و آنچه افلاطون و توابع او، گویند که:

- اگر همه همچو ما بودندی، انبیا، حاجت نبودی!

آن هم ژاژ است!

(مقالات شمس صفحه ۱۴۴)

ساده ترین دانش است علم طهارت بدین
سخت تر از آن بود دانش فقه مبین

در پی آن بر شمر علم اصول کلام
وز همه مشکلتر است فلسفه راستین

فلسفیان را بود باور کاین راه شان
همچو ره انبیاست سوی حق الیقین

گر نبدی بیمشان ز نهی و تکفیر و قتل،
ال توقع که خلق باشد شان خوشه چین

ز آن بود این سخن، همچو فلاطون که گفت: | گر همه چون من بُدند خلق بروی زمین
هیچ نیازی نبود تا که فرستد خدای | اینهمه پیغمبر از اوّل تا آخرین

۱۸۶

انبیاء را گویند:(1)
حکیم بودند: الا جهت مصالح خلق:
چنین ها، گفته اند. (مقالات شمس صفحه ۲۲۱)

فزون مایه یی فلسفی چون شهاب(1) | نبی را شناسد حکیم آن جناب
و آن هم حکیمی که از بهر خلق | نماید طریق خطا از صواب
چنین گفته اند این جماعت سخن | که ما راست از قولشان اجتناب

---

(1) مقصود شمس تبریزی، شیخ الاشراق شهاب الدین سهروردی است و این سخن در دنباله سخنی دیگر در صفحه ۲۲۱ مقالات شمس آمده است که خطاب به اوست.

۱۸۷

مقامِ خوابیدنِ بندگانِ خدا،

خواب نباشد، بلکه عینِ واقعهٔ بیداری باشد!

زیرا، چیزها باشد که در بیداری بر او عرضه نکنند از نازکی و ضعف او در خواب بیند

تا طاقت دارد!

و چون کامل شد بی حجاب بنماید! (مقالات شمس صفحهٔ ۸۶)

خوابِ مردانِ خدا چون خواب نیست عینِ بیداریست، خوابِ ناب نیست

گاه باشد جلوه‌های ذاتِ حق، بر دلی در خواب رخشد چون شفق

زانکه در بیداری آزارد به دست، تا ورد طاقت شود مدهوش و مست

لیک چون شد کامل آن مردِ خدای، حق نمایاند بر او در هر کجای

۱۸۸

در این مسئله قولِ اصولیان بگیریم که قضایا، سه قسم‌اند:

- یکی واجب است، چنانکه عالم حق و صفات او؛

- و دوّم، محال است، همچون اجتماع نقیضین؛

- و سیّم جایز است که هر دو روددارد: شاید که بُوَد و شاید که نبود،

هر که این قسم [سوم] بگیرد، آنکس خلاص یابد؛ (مقالات شمس صفحه ۷۸)

بیرون نبود از این سه حالت | هر امر که هست و این متین است
ما قول اُصولیان بگیریم | فتوای اُصولیان چنین است
یا واجب همچو عالم حق، | هم حکم صفات او همین است
یا آنکه بود محالِ مطلق | اجماع نقیض حکمش این است
یا جایز و هر دو حال دارد | بودن، نبدن در آن عجین است
آنکو کند انتخاب سوّم | این اوست که عاقبت گزین است

۱۸۹

اندیشه چه باشد؟

«درپیش (به گذشته) نظر کردن) که آنها که پیش از ما بودند ... سودمند شدند یا نه؟

- و پس (به آینده) هم نظر کنند یعنی عاقبت این کار (کار یا گفت) چه باشد؟

و کسی پیش و پس نظر کند که پیش و پس او، سدی نباشد از محبت دنیا»! (مقالات شمس صفحه ۳۶۵)

چیست دوراندیشی ای مرد حکیم؟ — آنکه در بگذشته گاهی بنگری

بین آن قوم سلف چون زیستند — بودشان سودی ز سودا پروری؟

هم نظر در حال و هم آتی کنی — عاقبت را پیش چشمان آوری

آن کسی بینای پیش و پس بود — که پس و پیش بود از سد بری

حب دنیا پیش و پس را سد کند — تو دراو مانی اگر اسکندری

۱۹۰

هر فسادی که در عالم افتاد، از این افتاد که:

- یکی، یکی را معتقد شد، به تقلید! - یا منکر شد، به تقلید! ...

(- کی روا باشد، مقلد را مسلمان داشتن؟!) (مقالات شمس صفحه ۷۶)

هر فسادی کاندرین عالم فتاد | منشأ آن بود تقلید عباد
یا کسی را معتقد شد دیگری | یا که منکر شد ز حبّ و از عناد
کی روا باشد که مسلم خوانیش | آن مقلّد را بتوحید و معاد

۱۹۱

پیش ما کسی یکبار مسلمان نتوان شدن!
مسلمان میشود و کافر میشود، و باز مسلمان میشود!
و هر باری از «هوی» «خواستهای پست نفسانی»،
چیزی بیرون میآید، تا آنوقت که: «کامل» شود! (مقالات شمس صفحه ۲۸۶)

یک مؤمن محقّق بینادل بصیر | با یک شهادتین مسلمان نمیشود
گاهی به کفر و گاه باسلام رو کند | تحقیق امر مبطل ایمان نمیشود

هر بار زین تحوّل و تغییر اعتقاد | اندیشه های پست ز مغزش بدر شود

یک چند نگذرد که از این استحاله		کامل عیار گردد و مانند زر شود

۱۹۲

پیغمبر را دید... بعد از دوازده سال گفت:

- یا رسول الله! هر شب آدینه، خود را به من مینمودی،

در این مدت، مرا چو ماهی بی آب رها کردی؟

[پیغمبر] گفت: به تعزیت (سوگواری) مشغول بودم!

گفت: - چه تعزیت؟!

[پیغمبر] گفت: - تعزیت اُمّت خود که در این دوازده سال

هفت کس را، روی به قبله بود که به من آمدند، لاغیر!

باقی همه را، روی از قبله گردیده بود!		(مقالات شمس صفحه ۲۰۴)

با پیمبر گفت یک نیکو خصال		در پی هجران دوازده سال

یا رسول الله مرا با آن وجود		گاه گاهی نعمت دیدار بود

ای سفیر صلح و سلم و آشتی / از چه از ما چشم خود برداشتی

گفت اُمت را تبه شد حال‌ها / بودم اندر تفرقت این سال‌ها

زین همه جمع کثیر مُسلمین / که در این مُدت بُدَندی روی زمین

دیده‌ام با چشم سِر خویشتن / هفت تن بُودند مُسلم همچو من

ما بقی را چشم باطن دیده بُود / روی‌ها از قبله برگردیده بُود

۱۹۳

چشم محمدﷺ... روشن که تو اش اُمتی!

ـ اُمت باشی؟ ـ حضرت حق فخر کُند؟

ـ دست تو بگیرد؟ ـ به مُوسیٰ و عیسیٰ بنمایاند؟

مُباهات کُند که چنین کس اُمت من است؟!

(مقالات شمس صفحه ۲۴۵)

چشم محمدﷺ به تو بد بینی، / باد اروشن که تو اش اُمتی!

این تو و آن گاه توقع که تا / بر تو کُند فخر به نزد خدا!؟

دست تُرا گیرد و آن ختم کُل، | فخر فرو شده به تمام رُسُل؟
گوید این شخص مرا اُمت است | حاصل پیغمبری‌ام زحمت است!

۱۹۴

از این مسلمانان ملول شده بودم؛
از گرسنگی می‌کُشندم!...
می‌خورند جهت هوای خود،
و مردان خدا، گرسنه!؟

(مقالات شمس صفحه ۳۶۱-۳۶۲)

زین مسلمانان شدم چندی ملول | زانکه از معیار کردندی عدول
در پی ارضاء نفس دُون خویش | طعمه می‌خوردند از اندازه بیش
در کنار خلق پرخوار از هوی | گرسنه بودند مردان خدا

۱۹۵

تحصیل علم جهت لقمه دنیوی چه میکنی؟

این رسن از بهر آن است که از بن چه برآیند، نه از بهر آن که از بن چه به چاههای دیگر فرو روند!

در بند آن باش که بدانی که:

- من کیم؟ - و چه جوهرم؟ - و به چه آمده‌ام؟ - و کجا میروم؟ - و اصل من از کجاست؟

و این ساعت، در چه‌ام، و روی به چه دارم؟! (مقالات شمس، صفحه ۹۰)

تحصیل علم بهر شکم از چه میکنی؟ خطاست کسب دانش و شهوات دنیوی

این است آن رسن که برآرد تُرا ز چاه نی بهر آنکه خویش بچاه اندر افکنی

پیوسته سعی کن که بدانی که کیستی، بهر چه آمدی و روی از چه جوهری؟

اندیشه کن که منشأ و اصل تو از کجاست؟ مشغول در چه کاری و از آن چه در بری

۱۹۶

آری بذات پاک او، بذات پاک ذوالجلال

آن قوم نیز در آن مدرسه جهت آن تحصیل میکنند،

- تا فرهنگ بدانیم، تا فلان مدرسه را بگیریم! ...

- تا فلان موضع را بگیریم، و زود مشهور شویم!

- تحصیل علم جهت لقمهٔ دنیاوی چه میکنی؟

در بند آن نی که بدانم که: - من کیم؟ - و چه جوهرم؟ - و به چه آمدم؟ - و به کجا میروم؟

و اصل من کجاست؟

اگر این معانی، در عبارت همچو آب در کوزه است،

بی واسطهٔ کوزه، من آب بیابم!

(مقالات شمس صفحه ۲۲۴)

آری بذات پاک خداوند ذوالجلال | قومی به کنج مدرسه در حال قیل و قال

تحصیل میکنند که روزی امام شهر | یا اوستاد فقه شوند از برای مال

تحصیل علم بهر شکم از چه می‌کنی؟ | میکوش تا که فیض رسانی ز اشتغال

دانی چه جوهری؟ ز کجا آمدی؟ کیی؟ | سوی کجا روانه‌ئی ای طالب کمال

مظروف اصل و ظرف نگهدار آن بود | از بهر حفظ آب بود کوزه سفال



۱۹۷

گفت: ـ آنجا که حقیقت معرفت است، دعوت (دین و پیام) کجاست؟

وکن ومکن (امر و نهی، فروع دین) کجاست؟

گفتم: ... ـ این انکار که تو میکنی ... واین تصرف، نه که عین دعوت است؟

ـ پس دعوت میکنی ومیگوئی،

ـ دعوت نباید کردن!　　　(مقالات شمس صفحه ۳۵۲)

گفت آنجا که اصل معرفت است　　　دعوت دین چه صیغه‌یی باشد
امر و نهی و بکن مکن از چیست؟　　　هرکسی را وظیفه‌یی باشد

گفتم این گفته تو انکار است　　　یا که این عین دعوتی دگر است؟
ادعا میکنی و میگوئی　　　دعوت آن رسول بی ثمر است؟

۱۹۸

گفت: ما را عاجز کردند!

- آن می‌گوید: «خدا» بر عرش است!

- این می‌گوید: منزّه است از مکان و جای!

- سرگردان شدیم!

(مقالات شمس صفحه ۲۴۳)

گفت آن مستمع که این وعّاظ — عاجز و گیج کرده‌اند مرا

آن بگوید خدا بود بر عرش — وین بگوید منزّه است خدا

من شدم این میانه سرگردان — که کئی؟ چونی؟ ای خداوندا

۱۹۹

گفت: - خدا یکی است!

گفتم: - اکنون، ترا چه؟

چون تو، در عالم تفرقه‌یی، صد هزار، ذره‌یی!

درعالم‌ها، پراکنده، پژمرده، فسرده‌یی!

او خود هست؟ وجود قدیم او هست؟ ترا چه؟ (مقالات شمس صفحه ۳۳۴)

خدا یکی است بواقع ولی تو خود بیا من
که یک وجود تو صد ها هزار ذره شده ست؟

وجود سر تو پژمرده و پراکنده است
تو جمع باش که تفریق بر تو غره شده ست

۲۰۰

میگوید:- ای خدا چنین کن!

وای خدا چنان مکن! چنان باشد که گویند:

- ای پادشاه! آن کوزه را برگیر، اینجا بنه!...

- این بکن!- وآن مکن! (مقالات شمس صفحه ۳۲۲)

در دعا می خواهد آن مرد از خدا
که برآرد حاجتش را هرچه خواست

این بود آنسان که سربازی بشاه
گوید این کن آن مکن بی کم وکاست

۲۰۱

اکنون، خدای تعالی،

در این ماه رمضان، حاضر است و ناظر؟

و ماههای دیگر، غافل است و غایب؟

کدام ماه حاضر است تا یادش کنیم؟

- زهی هشتی احمق!!

(مقالات شمس صفحه ۲۰۷)

جمعی گمان برند خداوند ذوالجلال
تنها بماه روزه بیارد نیاز شان

یعنی بزعم آنها در مابقی سال
غافل بود ز وضع نشیب و فرازشان

خواهی اگر شناسی این قوم را نگر
بر عده‌یی مقلد و رشید دراز شان

۲۰۲

قومی اند - اندکی - که گویند:

خدا را در خواب توان دیدن؛

بیشتر در خواب؛ و در بیداری دیدن روا ندارند؛

(مقالات شمس صفحه ۲۴۲)

پاره‌یی از مقلّدین باشند		گرچه آن قوم اهلِ دین باشند
اشتباهاً گمان برند خدا		که نباشد ز خلقِ خویش جُدا
بیشتر در زمانِ خوابِ اَتون		دیدن او را و این بُوَد بهتان

۲۰۳

- ... عالم اِلاه؟!

- نُور، در نور، لذّت در لذّت،

فَرّ در فَرّ، کَرَم در کَرَم است!

- این که سایه، می بینیم همه دُنیا پستی، است؟

همه عالَم زشتی و قبح است و، فنا و بی ذوقی!

چگونه این مظهر پلیدی، سایهٔ آن [عالم نُور] باشد؟! (مقالات شمس صفحه ۱۴۲)

عالمی را که خلق کرده خدا		کَرَم و نُور و لذّت است و رضا
اینکه تاریک و تیره می بینیم		همه پستی و زشتی است و فنا!

عیب از چشم و گوش ما باشد   مُرغوا کی بُود چنان مُروا[1]

۲۰۴

اگر به عرش روی،

هیچ سُودمند نباشد!

واگر بالای عرش روی،

واگر زیر هفت طبقه زمین هیچ سُود نباشد!

دَرِ دل میبایدکه باز شود! (مقالات شمس صفحه ۲۶۷)

اگر بعرش روی یا فراز عرش خُدا   وگر بفرش فرو تا به ماهی دَریا

به کُنه مطلبِ خلقت نمیرسی هرگز   مگر بدیده دل بنگری درین دُنیا

۲۰۵

---

۱) مُرغوا نفرین   مُروا - دعای خیر، مرحبا، تحسین، فال نیک.   (فرهنگ دهخدا)

تو آنی که نیاز می‌نمائی!

آن تو نبودی که بی‌نیازی و بیگانگی، می‌نمودی!

آن دشمن تو بود؛

از بهر آن، می‌رنجانیدمش که تو نبودی!

آخر، من ترا چگونه رنجانم که اگر بر پای تو، بوسه دهم؛

ترسم که مژه من در خلد، پای تو را خسته کند؟! (مقالات شمس صفحه ۳۸-۳۸)

تو‌یی اکنون خود، تو خود این همینی
که بنمائی نیاز خویش را فاش

نبودی آنکه چون بیگانه بنمود
خودش را بی‌نیاز از فرط سواش



یکی چون خصم اندر پیکرت بود
از آن رنجاندمش چون بود اغیار

و گر من اگر پای تو بوسم
از آن ترسم که در پایت خلد خار

۲۰۶

جهد کن، تا قرارگاهی در دل حاصل کنی!...

چون طالب دنیا باشی، بزبان باشی،

بلکه به مباشرت (دربندگی) اسباب باشی،

-طالب دین باشی؟...

-[باید] به متابعت طاعت باشی...

-طالب حق باشی؟

[باید] به ملازمت خدمت مردان باشی! «همنشین تو از تو به باید» (مقالات شمس، صفحه ۲۰۳)

جهد کن پایگاه استواری — در دل خویشتن بپا سازی

تا در آن پایگاه بتوانی — جوهر خویش برملا سازی

گر که میل دل تو بر دنیاست — در زیان عمر خود تباه کنی،

بنده و زرخرید مال شوی — مال را جمع واشتباه کنی

ور دلت میل و درد دین دارد
نه زبان بلکه میکنی عادت
باید اندر متابعت باشی
پیرو شرع و پیرو طاعت

ور توئی طالب حقیقت و حق
صحبت صالحان ترا شاید
گرد مردان حق بگرد و لی
«همنشین تو از تو به باید»

۲۰۷

اگر در این راه که میروی، مجاهده میکنی،
و شب و روز، میکوشی، [و] صادقی؛
چرا، دیگری را، ره نمی نمائی؛ و او را به «خواب خرگوش» در می اندازی؟ (مقالات شمس صفحه ۱۴۱)

ای که چون سیر و سرکه میجوشی
در طریقت به جهد میکوشی
تا ز زندان جهل خود برهی
می کنی جهد تا رسی برهی

سر و رسم مجاهدت داری صادقی، گر معاهدت داری؟

پس چرا راه راستان نزنی بشرف عز و قدر و شان نزنی؟

دیگران را نمی کنی آگاه؟ که نبود راه چاره زاین ره؟

همه را در شب فراموشی میگذاری بخواب خرگوشی

۲۰۸

گفت :- نماز کردند؟

گفت : آه!

گفت :- نماز همه عمرم بتو دهم آن «آه» را بمن ده! (مقالات شمس صفحه ۲۰۳)

گفت اینها در چکارند؟ آندگر گفتا نماز در جوابش گفتم آه و نبود آن آهی دراز

گفت از آه تو دانستم که اینها کیستند! آه خود بخشا، نماز من بگیر ای پاکباز

۲۰۹

چون ... بسوی کعبه نمازی باید کرد،

فرض کن، آفاق عالم جمله جمع شدند گرد کعبه!

حلقه کردند و سجود کرده!

چون کعبه را از میان حلقه برگیری، نه سجود هر یکی سوی هم گر باشد؟

دل خود را سجود کرده! (مقالات شمس صفحه ۲۱۲)

کعبه باشد قبله گاه مسلمین | یا بواقع بیت رب العالمین،
گر زمانی را که مردم با خضوع | رو بدو دارند در حال رکوع
دست غیبی خانه برگیرد ز جای | خلق را بینی همه با عزم و رای
رو به سوی یکدگر آورده اند | سجده بر دلهای دیگر کرده اند

۲۱۰

گفت: تا به نماز جنازه فلان رویم!

آن ساعت صوفی را پروای آن نبود!

گفت...: نماز جنازه این است که: خدایش بیامرزاد، اصل این است!

«اصل» را آن که نداند در «فرع» «شرع» کند! (مقالات شمس صفحه ۳۳۷)

گفت آن یک «بد»وستش ای دوست
به نماز جنازه آ، که نکوست،

دوستش را نبود پروائی
گفت اگر هست عقیده مائی

اصل این است گوئی ای فرزاد
که خدایش همی بیامرزاد

آری آن کس که «اصل» نشناسد
«فرع» «گیرد ز شرع» نهراسد

۲۱۱

ذره‌یی از چرکِ اندرون»، آن کند که صد هزار «چرکِ بیرون» نکند!

آن چرکِ اندرون» را کدام آب پاک کند؟...

آب دیده؟

نه هر آب دیده!

الّا، آب دیده‌یی که از آن صدق خیزد! (مقالات شمس صفحه ۵۷)

گر ترا اندر درون آلودگی است
ریشه آن خفته اندر سرگی است

ذره‌یی از چرک‌های اندرون — بدتر است از کوهی از چرک برون

چرک بیرون را بشوید آب نهر — ماند آن چرک درون مانند زهر

پادزهر زهر آب نهر نیست — شستن آن کار آب دهر نیست

با ندامت غیر آب دیدگان — هیچ آبی می‌نشوید این بدان

قطره‌یی از اشک گرم صدق آه — پاک می‌سازد درون را از گناه

۲۱۲

نکوهش کبر و فخر و خودنمایی و دبدبه جویی اهل دنیا بدان ماند و بلندی جستن ایشان،

که دیو سپید، رستم را گفت که:

- «بالای کوه انداز تنم را، تا استخوانم بر بلندی باشد، تا کسی که آوازه من شنیده باشد

به حقارت اندر من ننگرد» (مقالات شمس صفحه ۲۸۸)

برتری جویی و کبر و فخر خلق — ناز و کبر بی حد و بی مر خلق

این بدان ماند که با دیو سپید — گفت رستم ای ستمکار پلید

گر بکشتی گشتیم، ای خیره سر	پیکرم را بر فراز کوه بر
تا بر اندامم چو مرغ جان پرد	خلق با چشم حقارت ننگرد

۲۱۳

مبالغه می کنند که

فلان کس همه لطف است لطف محض است

پندارند که کمال در آن است؛

نیست!

آن که همه لطف باشد، ناقص است ...

بلکه هم «لطف» می باید، و هم «قهر»... (مقالات شمس صفحه ۳۷۱)

نکته یی بشنو اگر معشوقه صاحب جمال | پای تا سر لطف باشد نیست در حد کمال

---

(۱) کشتی گرفتن.

کامل آن باشد که دارد با دو جا هم لطف و قهر   تالی صبح بناگوش است شام زلف و خال

۲۱۴

فلانی گفته بود که:

- این خود، همه راه است: هم قهر بر دشمنان، هم لطف بر دوستان. آخر همه کس دوست شناس نبود و دشمن شناس نبود...

پس زندگانی را دو بار بایستی آنکس را که:

- از «وجود اول» مرده است، و «وجود نو» نیافته است؛

- اینک یافت «زندگانی دوم»؟

- مگر دشمن را شناسد، دوست را شناسد.

- قهر او به محل قهر باشد، لطف او به محل لطف باشد؛

هم قهر او بایسته بود، هم لطف او، اگرچه بتحقیق به یکی باز می‌آید...

(مقالات شمس صفحه ۳۷۱-۳۷۲)

آن یکی میگفت در اطرافیان
حکم از روی عدالت مشکل است

دوست را با لطف و دشمن را به قهر
مشتمل کردن بغایت مشکل است

گفتمش پس زندگی باید دو بار
تا شناسی دوست را از دشمنان

تا توانی سهم لطف و قهر خویش
بسپری بر دوست یا بر خصم جان

گر شود قسمت ترا عمر دو بار
قهر و لطفت آنزمان میزان شود

آنزمان تصویر لطف و قهر تو
بر یکی دیوار آویزان شود

۲۱۵

هر که گوید که :- ترا فلان ثنا گفت !

بگو : مرا ثنا تو میگوئی، او را بهانه می سازی،

هر که گوید که ترا فلان دشنام داد !

بگو، مرا دشنام میدهی، او را بهانه میکنی. (مقالات شمس صفحه ۲۶۶)

گر کسی گوید فلانی پشت سر
مدح تو می گفت از اندازه بیش
گو شنا گوی صدیق من توئی
غیر را کردی تو دستاویز خویش

یا اگر گوید فلان دشنام داد
گو چنین نبود که پیغامم دهی
دیگری را کرده دستاویز خویش
پیش روی خلق دشنامم دهی

۲۱۶

معنی «ولایت» چه باشد؟

ـ آنکه او را لشکرها باشد و شهرها و دِه ها؟

ـ بلکه «ولایت» آن باشد که او را ولایت باشد:

بر نفس خویشتن،

و بر کلام خویشتن،

و سکوت خویشتن،

و قهرها در محلّ قهر،

و جواب، در محلّ جواب! ...

چو او محکوم نَبُوَد، حاکم او بُوَد! ...

... و اگر نه صفات وی، بر وی بلا باشد و عذاب! ... (مقالات شمس صفحه ۲۷-۲۸)

چیست معنای ولایت؟ آنکه شخص
صاحب سرنیزه و لشکر بُود؟

حکم او در زیر این سرنیزه‌ها
بر سر مردم بلاگستر بُود؟

یا ولّی باید ولی باشد نُخست
بر وجود و نفس خویش و بر کلام

بر سکوت و قهر و مهر خویش و بعد
بر رعایا از توانگر تا غلام

گر ولّی محکوم نفس خویش نیست
اوست حاکم بر جمیع مُسلمین

ورنه چون عباسیان منفور خلق　　　لعنة الله علیهم اجمعین[1]

۲۱۷

باطن من همه یکرنگ است،

اگر ظاهر شود و ولایتی باشد، و حکمی،

همه عالم یکرنگ شدی، شمشیر نماندی، قهر نماندی،

واین سنت الله نیست که این عالم چنین باشد. (مقالات شمس صفحه ۴۲)

گر ولی را باطنی یکرنگ باشد میشود　　　ملک او یکرنگ و دیگر حاجت شمشیر نیست

گرچه دنیا راست بنیان بر تضاد و اختلاف　　　سنت الله این نباشد جبر یا تقدیر نیست

۲۱۸

آنکه مرا دشنام میدهد، خوشم میآید،

---

(۱) دربیت آخر، نام خلفای عباسی خارج از مقوله بعنوان مثال آورده شده.

وآنکه شما میگوید می رنجم!

زیراکه شما می باید که بعد آن انکار دنیاید!

آخر، منافق بدتراست از کافر!

(مقالات شمس صفحه ۱۴۹)

آنکه دشنامم دهد شادم کند / وآنکه مدحم میکند رنجم ازو

زآنکه دشنام است حرف آخرین / یعنی آخر تیر ترکش از عدو

لیک آن مدح منافق در پی اش / ذم دیگر هست وکسر آبرو

بی سبب نبود که گویند از قدیم / بدتر از کافر منافق را بگو

۲۱۹

او که گوید:

قلب این گوشت پاره، است

او کافرتر است.

و بدتر است از نصرانی... که عیسی را،

«پسر خدا» میگوید:

(مقالات شمس صفحه ۳۲۳)

آنکه عیسی را ز «پدر» نسبت که فرزند خداست
بهتر است از آنکه گوید قلب غیر از گوشت نیست

ز آنکه او مخلوق حق را خواند فرزند، این یکی
گوشت خواند بیت حق را کاندر آن جا و بدر نیست

۲۲۰

میگویند:

«هر کسی را همزادی است از پری یا از دیوی که با او بهم در وجود آید و دوست دار وبس دوک است از غایت غیرت چیزی در افکند و چیزها انگیزد تا آن کس [دیو] از مادور افتد.»

(مقالات شمس صفحه ۱۳۵-۱۳۶)

گویند به قصه ها که دیوی است
همزاد بشر که خصم جان است

هر چند که قصه است، رمزش
داند کسی ار که نکته دان است



در گوش وی از جوال دوری
همزاد زند چو حشر در آید

این دیو شود مهار و زان بعد — تسلیم شود، بسر درآید



برعکس اگر که دیو ناپاک، — چسبد چو دوال پا بدوشش
بیچاره بشر دهد سواری — دستش نرسد دگر بگوشش،

۲۲۱

تنهات، یافتم (۱)

هر یکی به چیزی مشغول و بدان خوشدل و خرسند،

بعضی روحی بودند، بروح خود مشغول بودند،

بعضی بعقل خود بعضی به نفس خود

---

(۱) این سخنان را شمس تبریزی در تفسیر حدیث نبوی: اِنَّ اللهَ خَلَقَ الاَرواحَ قَبلَ الاَجسادِ بِاَلفَی عام که در مجمع البحرین از پیغمبر اکرم نقل شده بیان میدارد

ترا ای کس یافتم!

همه یاران رفتند به سوی مطلوبان خود، تنهات رها کردند!

من، یار بی یارانم!... (مقالات شمس صفحه ۳۳۶-۳۳۷)

روح از آنجا یکه ذاتاً جوهر است | بود قبل از جسم و ذاتاً برتر است
جسم ممکن حادث است و این نقاب | بی وجود روح اندر التهاب
روح گفت ای جسم تنهائی چرا | از چه خالی باشد از صاحب سرا؟
چون ترا ای جسم تنها یافتم | زین سبب سوی تو من بشتافتم
روح آب و آب باز آید بجوی | معنی اوحی الی عبده[1] بجوی

۲۲۲

اگر مرا دیدی، خود را چه بینی؟

---

(۱) آیه دهم از سوره نجم. فَاَوحیٰ اِلیٰ عَبدِهِ ما اَوحیٰ. یعنی خداوند در معراج بپیغمبر آن حضرت وحی کرد آنچه را که وحی کرد

واگر ذکر من کنی، ذکر خود چه میکنی؟...

اگر مرا می‌شناسی و مرادیدی، ناخوشی را چرا یاد کنی؟...

اگر با منی چگونه با خودی؟

واگر دوست منی چگونه دوست خودی؟ (مقالات شمس صفحه ۲۵۷)

روح چون در جسم میاید حلول | جسم با رغبت کند آنرا قبول
جسم را گوید چنین روح مبین | چون مرا دیدی دگر خود را مبین
ذکر من کن، ذکر خود کردن خطاست | ناخوشی کز ناخوشی‌ات نابجاست
بعد از این با من قرین و همرهی | راه خود رفتن مگیر از گمرهی
دوستی گر با منی از خویش سیر | دست من را گیر و راه دوست گیر



دین حق چون روح و با جسم علی(۱) | طبق الکلمت لکم(۱) شد منجلی

۲۲۳

(۱) پاورقی در صفحه بعد مندرج است

لحظه‌ای برویم به خرابات بیچارگان را ببینیم.

آن عورتگان (روسپیان، ساقیان، رقاصان، نوازندگان و خوانندگان زن)

را خدا آفریده است

اگر بد یا نیک اند، در ایشان بنگریم!

در کلیساها هم برویم، ایشان را بنگریم!

(مقالات شمس صفحه ۳۵۵)

دلا بیا بخراباتیان سری بزنیم　　سری بجمع پریشان مضطربی بزنیم

بجمع روسپیان ساقیان و رقاصان　　به مطربان و نوازندگان سری بزنیم

به سوی دیر کلیسا رویم و از سر صدق　　بکهنه جامه تزویر آذری بزنیم

دمی بپای بد و نیکشان درنگ کنیم　　برای دیدن آنها بهر دری بزنیم

---

(۱) اشاره به آیه ۵ از سوره ۵ قرآن کریم که در غدیر خم بر محمد(ص) نازل شد و این سخنان را شمس تبریزی در ذکر تفسیر این آیه بیان میدارد «الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا».

۲۲۴

شرح حجاب را که هفتصد حجاب است،

از ظلمت به حقیقت رهبری نکردند، رهزنی کردند، بر قومی،

ایشان را نومید کردند که: «ما ازین حجابها کی بگذریم؟»

همه حجابها یک حجاب است، جز آن یک هیچ حجابی نیست!

ـ آن حجاب این وجود (نظم موجود) است!

(مقالات شمس صفحه ۳۷)

حجاب ظلمت جان را هلیفی می گفت — بگاه وعظ بمردم، زهفتصد گذرد

چنین که او پی ارشاد خواند آیه یأس، — چگونه خلق ازین بی شمار سد گذرد

به پیش چشم نباشد بجز حجاب وجود — ازین یکی گذرد جان و سخت بد گذرد

۲۲۵

شناخت این «قوم» مشکل تر از شناخت حق، «خداوند» است

[illegible]

آن [حق، خداوند] مرا به استدلال توان دانستن که:

- چوبی تراشیده دیدی؟

- هرآینه او را تراشنده‌یی هست؛ یقین که بخود نباشد!

امّا آن قوم که ایشان را، هیچو خود می‌بینی،

به صورت و ظاهر، ایشان را معنی دیگر [است].

دور از تصوّر تو، و اندیشهٔ تو! (مقالات شمس صفحه ۲۱۹)

بایزید بسطامی آنکه گفت سبحانی¹ — آنکه گفت سبحانی، ما اعظم شأنی

حق نبود گفتار او، حق بکه خالق حق کی — در شگفت خواهد شد زانچه خود شد او بانی

بیگمان اگر چیزی خلق شد در این دنیا — خالقی بود او را، آشکار و پنهانی

لیک گاه مخلوقان، همچو بایزیدان را — در مقام استغنا، هست ادعای فرمانی

---

(۱) این سخنان شمس در دنبالهٔ سخنانی مربوط به بایزید بیان میدارد

معرفت بجال این قوم بس مشکل   در وجودشان باشد فضل و فرّ یزدانی
ایکه عاقلی بشناس آنکه بنده ایشانست   بی نهایتی بشناس بی رقیب سلطانی

۲۲۶

با خلق، اندک اندک بیگانه شو،

حق را با خلق، هیچ صحبت و تعلّق نیست!

ندانم از ایشان چه حاصل شود؟

کسی را از چه باز رهانند؟

یا به چه نزدیک کنند؟

آخر تو سیرت انبیاء داری!

پیروی ایشان میکنی!

انبیاء، اختلاط، آمیزش با مردم، کم کرده اند،

ایشان به حق تعلّق دارند، اگرچه بظاهر خلق، گرد ایشان درآمده اند. (مقالات شمس صفحه ۲۹۱)

با دل خود باش همره زخلایق دل ببر   نور حق در دل بتابد در سحاب خلق نیست

من ندیدم زین خلایق مشکلی آسان شود   یا بسر منزل شود آنکس که او با خلق زیست



اولیاءالله را صورت نظر کردن خطاست   صورت آنها بود چون صورت دیگر نفوس

هر که دارد سیرت آنها در او بنگر که او   اولیاءالله و دستش اکسیر و پاچی نوس



انبیاء آیینه حقند و جلوت می‌کنند   تا ببینند نور حق در چهر آنها بی حجاب

گرچه مردم گرد شان جمعند و آمیزش کنند   نور می‌پاشند و از این ابر دارند اجتناب.

۲۲۷

مرا، از این علم‌های ظاهر،

و از این تازی (عربی)ها، می‌بایست که با ایشان بگویم که،

- دریغ است این علم من با ایشان گفتن!

الّا هم به علم ایشان، با ایشان، باید سخن گفتن!

ایشان را به همان عربی بافی و عالم نمائی مشغول باید کردن،

که بدین حقیقت جوئی و علم راستین نمی ارزند

(مقالات شمس صفحه ۲۵۳)

صرف و نحو و لفظ تازی ای برادر علم نیست
جهد کن تا پوست را ای جانگیری جای مغز

با چنین قشری و قشریون ضرب عمرو و زید
میتوان مشغول شد تا ماه اندر بحث نغز

ای دریغا بحث کردن با فقیهانِ سفیه
زین کسان دست ارادت در نیاید زآستین

با چنین اشخاص از سنگ و زر استنجا بگو
حیف باشد بحث کشف از و علم راستین

۲۲۸

اگر امتحان نکنم،

«او» نداند که «او» کیست؟

دیدی جماعتی که اعتقادها می نمودند، و جان بازیها،

چون امتحان اندک آغاز کردم، اعتقادشان را دیدی چگونه برهنه کردشان پیش تو؟

تو شان برهنه دیدی؟

آن که دعوی محبت میکند، از میان جان،

یکی درش بخواهی عقلش برود، جانش برود، سر و پای گم کند!

امتحان کردم تا خود را اندکی دیدند، تشنیع ناسزا، برآوردند که:

این شخص همه روز معتقدان را سرد کرد. (مقالات شمس صفحه ۳۵۸)

هست همچون بوته های امتحان — حربه بی اعتنائی این بدان

گرکه سردی با فلانی میکنم — دوستان را امتحانی میکنم

تاکه بشناسند یاران خویش را — من شناسیم نیز گرگ و میش را

بارها دیدم مریدی جانفشان — در نیامد سالم از این امتحان

آن یکی دعوی یکرنگی کند — یکدرم خواهش دلتنگی کند

گر بگوئی یکدرم بخشا به من — می نهد انگشت حیرت بر دقن

این کسان گویند با صد آه و درد		که مریدان افلاطی سَر دکرد

۲۲۹

از سخن او،

خنده ام گرفت که میگوید:

پشتم سوی شت، معذور دار:

میگوید... پس و پیش تو،

هر دو یکی است!

(مقالات شمس صفحه ۲۰۶)

خنده میگیرد مرا از آن کلام		که بود پوزش به گفتار عوام
فی المثل میگویدآن کاو جای بست		معذرت خواهم که پشتم سوی شت
در جوابش گوید آن یک مرحبا!		خود یکی باشد پس و پیش شما!

۲۳۰

چندین خر وار نمک،

در آن مطبخ او سلیمان، خرج شدی؛ باقی را قیاس کن؛

زنبیل فروختی، با این سلطنت، و بر خاک نشستی،

و چند مسکین را اگر دیدی و با ایشان بخوردی، و گفتی؛

خدایا مسکینم، همنشین مسکینان،

کار آنست!

امّا هر که... انانیّت «منم منم» آغاز کرد که:

«من چنین و من چنانم!» مغزش نباشد! (مقالات شمس صفحه ۳۲۴)

سلیمان با آن حشمت و فرّ و جاه | هزاران مرید و هزاران سپاه
که در مطبخش رفت بی ریب و شک | بهر روز در کار صد من نمک
فزون ثروت او ز آلاف بود | چنین بی نیازی سبد باف بود
بگاه مناجات گفت ای خدا | فقیرم ضعیفم ببخشا مرا
چنینند مردان از جهل دور | منیّت ندارند و کبر و غرور

تهی مغز پیوسته من من کند ‏ ‏ ‏ وزآن طوق لعنت بگردن کند

۲۳۱

درویشی به دلق، چه تعلّق دارد؟

که هر سالی نهصد هزار درم،

خرج حجره های آن درویش بودی!

(مقالات شمس صفحهٔ ۳۳۵)

چنان دان که درویشی از دلق نیست ‏ ‏ ‏ بجز حرمت و خدمت خلق نیست

که خرج سلیمان و الاتباع ‏ ‏ ‏ ز درهم فزون بود نهصد هزار

به این مرد درویش و خرجش نگر ‏ ‏ ‏ فقیری که می بود تاجش بسر

۲۳۲

زاهدی بود، در کوه!

او کوهی بود، آدمی نبود.

[اگر] آدمی بودی میان آدمیان بودی. که فهم دارند و وهم دارند، و قابل معرفت خدااند-

در کوه چه میکرد؛ آدمی را با سنگ چه کار؟

میان باش و تنها!...

نهی است از آنکه به کوه منقطع شوند و از میان مردم، بیرون آیند و خود را در... خلق انگشت نمای کنند!...

(مقالات شمس صفحه ۱۱۴)

یکی زاهدی خانه در کوه داشت	که در دل از این خلق اندوه داشت
نبود آدمی، بود جامد چو کوه	ز هم نوع بیزار و اندر ستوه
اگر آدمی بود چون همگنان	بشهر و در می زیست با مردمان
اگر زنده می زیست در زیر سنگ	بر دبگیان عقل و پا در سنگ
تو گر عاقلی باش با مردمان	میان باش و در جمع تنها بمان

۲۳۳

مانع آمدن بخدمت... بزرگان، «قصور استعداد» است!

استعداد بباید و قابلیت بباید و فراغت از مشغولیت ها، تا زیارت بزرگان ثمره دهد!

آنهاکه زیارت کُنند به نیاز، اگرچه قاصر باشند هم ضایع نباشد ؛

امّا در بهتری باید کوشید ؛

بعضی را اُمید بهتری نمی‌بینیم که پیش از ندامت، بیدار شوند ؛ (مقالات شمس صفحه ۴۵-۴۶)

مانع فیضِ حضورِ مردمانِ راستین — در حقیقت از قصورِ درک و استعدادِ دان
قابلیت باید و فرصت که گردد بهره ور — آنکه دارد آرزوی درکِ فیضِ کاملان



درکِ فیضِ بخردان را آزمندان سود نیست — لیک ضایع نیست آن اوقات و خود کاری بود
ایکه مشتاقی که گردی از بزرگان بهره ور — این بدان پیش از ندامت وقتِ بیداری بود

۲۳۴

به جز در کی کودکی، باید ...،

خو (تربیت) گرفتن ؛

تا زودتر در کار آید که شاخ تر، راست شود، بی آتش !

چون، به آتش خشک شد، بعد از آن دشوار گردد! (مقالات شمس صفحه ۳۵۸)

تربیت در کودکی دارد اثر | در بزرگی میرود در نجت هدر
شاخه تر را به هر سو خم کنی | میرود آن سو و گردد منحنی
چون از آن بگذشت سالی چند هیچ | بر ندارد تربیت، تعلیم و پیچ
بشکند آن شاخه در زیر فشار | هر عمل را هست در وقتی قرار

۲۳۵

از فرزند خود، شکایت میکرد!

از زبانم این آمد که، عاقبتش نیکو شود!

کودک است، آنچه میکند، نه اصلی [است]!

چنانکه غوره، و زردالوی خام تلخی کند، ترشی کند!

آن از کودکی غوره است و از خامی، نه اصلی!

غوره سنگ بسته، بستیه هیچ شیرین نشود، الا باید که غوره در نظر آفتاب باشد! (مقالات شمس صفحه ۳۵۵)

پدری شاکی از پسر می‌گفت
پسرم هست خام و حرفش مفت

گفتم او عاقبت به خیر شود
گر که رهوار و اهل سیر شود

آنچه خامی در او بود الآن
می‌کند استحاله دور زمان

غوره تُرش است و هست میوه خام
شود انگور چون رود ایّام

لیک این غوره را همی باید
آفتاب جهان بر او تابد

ای که گویی که خام دلبند است
تربیت آفتاب فرزند است

۲۳۶

اگر این بچّه را به من بدهند، چنانش بار آرم که نه این خواهد نه آن،

چنان که هر که ببیندش گوید،

ـ فرشته است، این آدمی نیست!

آنگاه که او از من بادام خواهد یکی در رویش بزنم:

ـ هان گرسنه‌یی؟ نان بخور...

زیرا، چون بزرگ شود در خود رأی نصیحت سود ندارد... (مقالات شمس صفحه ۲۹۵)

من اگر مسئول فرزندی شوم | صاحب فرزند دلبندی شوم
پرورانم آنچنانش در جهان | که کند عادت نه این خو اهد نه آن
تا بگویند این نشان رحمت است | آدمی نبود فرشته خصلت است
فی المثل گر از هوس یا دام خواست | گویمش این خواهش تو نارواست
گر گرسنه گشته بی رونان بخور | معده را کن از غذای ساده پر
زانکه یک فرزند خود رای عنود | پند و اندرزش ندارد هیچ سود

۲۳۷

پدر، ترا به جهت آن به تحصیل فرستاد،

که روزگار، بد است، و مردم،

طمع بکنند در پسر و از خدا نمی ترسند! (مقالات شمس صفحه ۱۶۷)

بکوش در ره تحصیل علم چون پدرت | ترا نهاده بمکتب که روزگار بد است

درون سنگ گر مکتب مدرس تو پایاش			تو ای فرشته که بیرون کنام و بود داست

۲۳۸

اگر طبیبی را گویند که :

ـ علاج این رنجور میکنی ،

چرا علاج پدرت بکردی که بمرد ؟

و علاج فرزندت بکردی ؟

و مصطفی (پیامبر اسلام) را گویند :

ـ چرا عمّت (عمویت) را که بولهب است از تاریکی بیرون نیاوردی ؟

گوید که : رنجهائی است که قابل علاج نیست ،

مشغول شدن طبیب بدان جهل باشد !

ور نجهائی است قابل علاج است ، ضایع گذاشتن آن بیرحمی باشد ! (مقالات شمس صفحه ۶۹)

گر بپرسند از طبیبی بر سبیل انتقاد			گر ترا باشد حذاقت از چه بابای تو مرد

یا همه را شماتت گر بپرسد بولهب
پای انکار از چه اندر پیش ارشادت سپرد؟

میدهند این هر دو پاسخ هر در دل را علاج
صرف وقت و کوشش ار کس در بجا حاصل بود

لیک آن دردی که بتوان کرد با همت علاج
اینچنین کوشش طریق مردم عاقل بود

۲۳۹

پادشاه را دو پسر بود، یکی مودب و بلندهمت، آن دگر ناشایسته و احمق و بددل و زنآ!...
[پادشاه] ... مرد... شجاعِ جان باز رستم صفتی بجست! و او را قرین و رفیق این پسر [نالایق] کرد، تا شب و روز او را صفت مردان گفتی و نمودی و سلحشوری آموختی و حرکات مردان هیچ اثر نمیکرد. همین لفتک و لعبتک عروسک میساخت، چون دخترکان بازی میکرد!
بعد دو ماه گفتند که:

ـ امروز پادشاه میآید تا ببیند که چه میآموزد پسرش از این اخی (جوانمرد، برادر در خطاب اهل فتوت)؟

پسرش ... [مانند زنان] مقنعه بر سر انداخته و لعبت‌ها پیش گرفته

این ... معلّم نیز از غایت عجز، دستار خود را هم از سر فرو آورده و مقنعه‌ای ساخته،

در سر انداخت لعبت‌ها پیش گرفت، و پهلوی پسر پادشاه، نشست:

پادشاه درآمد که: معلّم کو؟ ...

معلّم از زیر مقنعه سر برآورد. خدمت [تعظیم] کرد.

با آواز زنانه میگوید:

- اینک منم، معلّم! [اینجا هستم!]

[پادشاه] گفت: این چه حال است؟

[معلّم] گفت:

- ای شاه عالم! در این دو ماه، چندان که زدم و کرفتم که او را هم رنگ خود کنم، البته نتوانستم

من، هم رنگ او گشتم!

امّا، او مرد بود! او را چه زیان آن تشبه [به زنان] کردن؟ (مقالات شمس صفحه ۳۶۳)

پادشاهی را دو فرزند پسر / بود و بودند این دو مقبول پدر

اولی با همت و فرزانه بود / کارهایش شیوهٔ مردانه بود

بازیش با اسب و با شمشیر و تیر / سرسوار خیل و می‌شد دزدگیر

دیگری ترسو و پست و گول بود / با عروسکهای خود مشغول بود

شاه واقف بود و از روی خرد / خواست تا او را چو مردان پرورد

کرد پیدا دانشی مردی دبیر / پهلوانی شیردل مردی دلیر

زان مربی خواست آن دریای جود / تا پدید آرد تحول در وجود

منقلب گرداند آن فرزند را / گرم سازد طبع آن دلسرد را



روزها بگذشت و بعد از چند ماه / سوی مکتب آن پدر کج کرد راه

رفت تا با چشم خود بیند مگر / تا چه میزان تربیت دارد اثر

دید آن فرزند ترسو در دغل / چادری بر سر عروسک در بغل

آن مُعلّم هم ز سر دستار باز / کرده و پیچیده بر قد دراز

هر دو تن با هم جواب اندر جواب / لای لایی گو و لعبت ها بخواب

تا به شاه اُفتاد چشم آن دبیر / گُفت پیدا شُد تحوُّل در حریر

بس قوی تر سیل خصلت های او / بود از من چون نشستم پای او

لاجرم آن سیل من را در ربود / من شُدم چون او و او آنسان که بود

من نه بر او، او به من تأثیر داشت / چتر چادر بر سر دستار کاشت

آنچه را نامی تو خصلت های زشت / هست ترکیب و عجین اندر سرشت

گُفته است این جمع بر بالای آن / تربیت نا اهل را چون گردکان

۲۶۰

آدمی را رنج،

چگونه مُستعد نیکی ها می کُند؟

چون «رنج» نباشد،

«انانیّت»، خودپسندی و خودگرایی، حجاب او شود!

اکنون می باید که بی رنجوری «مرد» پیوسته همچنان رنجور باشد تا سالم باشد از آفات. (مقالات شمس صفحه ۲۴۹)

آدمی را رنج دارد مستعد | تا به نیکی ها رسد با جهد و جد
گر نباشد رنج و آسانی بود | خودپسندی سد نیکی ها شود
رنج محض بی وجود درد و رنج | دور از آفاتت کند مانند گنج

۲۴۱

مرد آن باشد که در ناخوشی خوش باشد،

در غم شاد باشد،

زیرا که داند آن مراد در بی مرادی ... درپیچیده است،

در آن بی مرادی، امید مراد است، و در آن مراد، غصه رسیدن بی مرادی. (مقالات ص ۱۹۴)

مرد آن باشد که اندر هم و غم | خوش بود هم شاد با غم بیش و کم

بی مرادی آرد اندر پس مراد
خفته در هر بی مرادی بس مراد

لیک چون دولت بیابد آن فلان
دائماً می ترسد از فقدان آن

۲۴۲

نباید که زن درویشان، چیزی گوید! ...

باید که او ظاهر نگاه دارد،

و نماز کند و خشوع.

(مقالات شمس صفحه ۲۱۶)

می نزیبد همسر درویش را
شکوه کردن از کم و از بیش را

حفظ ظاهر کرد باید با خشوع
صبر باید کرد بر نقصان و جوع

۲۴۳

زن را همان به که پس دوک «آلت نخ ریسی» نشیند،

در کنج خانه،

مشغول با آن کس که تیمار او کند!

(مقالات شمس صفحه)

بهتر آن باشد که زن در بیت خویش | دود کی رسید یا که هر کاریست پیش
دل به این مشغول دارد آن نکو | که به رغبت می کند تیمار او

۲۴۴

بعضی را مطلوب مقارن طلب پیش آمد ؛

و بعضی را به وقت مرگ مطلوب روی نمود ؛

و بعضی هم در طلب آن مردند ؛

در هوس این [در طلب] مردن کاری بزرگ است . (مقالات شمس صفحه ۱۳۹)

عده یی مطلوبشان حین طلب | میشود تحصیل از توفیق رب
عده یی دیگر کشد این وصل طول | تا به وقت مرگ پیش آید حصول
عده یی هم مانده از مقصود دور | می برند این آرزو با خود به گور

در طلب مردن بود کاری عظیم ، | این بود از فضل مردان کریم

٢٤٥

قومی هستند که پیش ایشان این باشد که:

- همه کارهات، حواله به «فردا» باد!

یعنی «امروز» چه شد؟

«امروز» را برون کردند؟

چه گناهی کرده بود «امروز»

[که] از حساب بماند؟

(مقالات شمس صفحه ۲۷۰)

عده‌یی را باشد این دایم شعار / که به فردا افکنند امروز کار

گوئیا امروز را این قوم دون / کرده‌اند از دور عمر خود برون

٢٤٦

روزی در پیش است که آنرا،

«روز تغابن»، «روز دریغ»، «غبن آگاهی»، گویند که:

ـ آه چه کردیم؟

آن [آه] هیچ سودی ندارد!

امّا تغابن، این ساعت سود دارد:

ـ [که آه، چه می‌کنیم؟!]

(مقالات شمس صفحه ۱۴۷)

هر کسی را هست روزی بیگمان | که بود روز تغابن نام آن
زان تغابن نام آن باشد که مرد | میکشد آن روز از دل آه سرد
که دریغا ما چه کردیم آن زمان؟ | که زمان صفر چه بود و عمر مان
سود اگر در آه باشد این بود | که کنون تنبیه از آن حاصل شود
تا شود بیدار این نفس لعین | تا نسازد وقت ضایع بیش از این

۲۴۷

هر کاری که در آن ... مرگ را، دوست داری،

آن کار نکوست!

پس میان هر دو کاری که متردد باشی، در این آینه بنگر که از آن دو کار، به مرگ، کدام لایق تر است؟

(مقالات شمس صفحه ۲۹)

عارفان را مرگ باشد پیش چشم | نیست آنها را ز مردن ترس و خشم
پیش چشم ار مرگ بی مقدار بود | سهل و آسان کار بس دشوار بود
گر ترا باشد به پیش رو دو کار | ور مردد ماندی اندر اختیار
که کدامین بر گزینی در نخست | آن گزین که سودبخش مرگ تست
عارفان را فکر هر کار خطیر | با خیال مرگ آید در ضمیر

۲۴۸

جان باران ... مرگ، چنان می بینند که:

- شاعر قافیه را

- و بیمار صحت را

- و محبوس خلاص را

ـ و کودکان آدینه را.

(مقالات شمس صفحه ۷۵)

اشتیاقی راکه شاعر در کلام	دارد او تا قافیت جوید مدام

آن شفائی راکه هر بیمار را	بهر بهبودیش دارد انتظار

آن امیدی راکه از ترس قصاص	دارد آن محکوم تا یابد خلاص

جمله جانبازان عارف واجدند	در قبال مرگ دشمن را فاقدند

۲۴۹

یکی خمار، خمر فروخت،

یکی گفت که، خمر می فروشی؟

عجب! بعوض آن چه خواهی خریدن؟

(مقالات شمس صفحه ۲۳۱)

می فروشان را در این دیر خراب	گو چه بهتر می خرند از این شراب

۲۵۰

اشکال گفت؛

- حرامیِ خمر، شراب، در قرآن هست، حرامیِ بنگ، حشیش نیست.

گفتم: هر آیتی را سببی می‌شد، آنگه وارد می‌شد.

این بنگ را در عهدِ پیغامبر نمی‌خوردند صحابه، و اگرنه گشتن فرمودی! (مقالات شمس صفحه ۲۱)

کرد یک ایرادگیر از من سؤال | که به قرآن میِ نهی باشد حلال
پس چرا دستوری از بهرِ حشیش، | وضع ناکرده است آن فرخنده کیش
گفتم آن ایام این اقدام زشت، | می‌نبود و کس چنین بدعت نهشت
ورنه گر این عادت منفور بود | حکمِ آن چون باده در دستور بود

۲۵۱

سماعی است که فریضه واجب است،

و آن سماعِ اهلِ حال است،

که آن فرضِ عین است،

چنانکه پنج نماز، و روزه‌ی ماهِ رمضان،

وچنانکه آب و نان خوردن ـ بوقت ضرورت ، فرض عین است « اصحاب حال » را !

زیراکه در حیات ایشان است !

اگر اهل سماعی را به مشرق سماع است

صاحب سماع دیگر را به مغرب سماع باشد ،

وایشان را از حال همدیگر خبر باشد .

(مقالات شمس صفحه ۲۰)

اهل وجد و حال را باشد نیاز | بر سماعی همچنان امر نماز
فرض عین این است بر اصحاب حال | چون نماز و روزه و رزق حلال
فرض باشد چون ممد جان بود | اهل وجد و حال را چون نان بود
گر سماعی بود صوفی را به شرق | دیگری در غرب در وجد است غرق
وصل باشد روح ارباب سماع | فرد فرد ار چه اندر اجتماع

۲۵۲

« خواص » را ، سماع حلال است .

زیرا دل سلیم دارند...

از دلِ سلیم اگر دشنام به کافر صدساله رود، مؤمن شود!

اگر به مؤمن رسد، ولی شود!...

(مقالات شمس صفحه ۲۳-۲۲)

دان که خاصان را سماع و جد حال | چون نماز و روزه فرض است و حلال

خاص را آن زو، که دل باشد سلیم | مُجری حق است چون موسی کلیم

گر خواصی کافری را فحش گفت | کافری مؤمن شود دیگران آن شنفت

حال گر مؤمن شنید این ناسزا | گردد آن مؤمن ولی و مقتدا

۲۵۳

هفت آسمان و زمین،

و خلقان همه در رقص آیند،

آن ساعت که صادقی در رقص آید!

اگر، در مشرق، «مؤمنی»، ... ، در رقص بود،

اگر محمد، در مغرب بود،

هم در رقص بودی و در شادی!

(مقالات شمس صفحه ۲۴۶)

صادقی گر بود در رقص و سماع
میکند گوش ملائک استماع

همزمان با او برقص آیند و حال
جمله کروبیان لایزال

گر سماعی بود موسی، را به شرق
زآن محمد میشود در وجد غرق

۲۵۴

سماعی بود،

مطرب لطیف و، خوش آواز!

صوفیان صافی را، دل هیچ درنمی گرفت.

شیخ گفت:

- در کفشها بنگرید که کفش بیگانه،

آنجا نبود!

(مقالات شمس صفحه ۲۴۶)

تشکیل شد سماع ولی در نمی‌گرفت	ناگاه شیخ گفت نگر دید جمع را
غیری مگر میانهٔ ما رخنه کرده است	برخاستند جمع و گرفتند شمع را



گفتند نیست باز نظر سوی آن جناب	در بین کفشها نظر است نظر کنید
گر بود کفش غیر بدور افکنید زود	برگشته دست در کمر یکدگر کنید

۲۵۵

رقص مردان خدا،

لطیف باشد و سبک!

گوئی، برگ است که بر روی آب میرود!

اندرون چون کوه ...،

و برون چون کاه! ...

(مقالات شمس صفحه ۱۷۴)

رقص و وجد و حال مردان خدا	بس لطیف و نغز باشد دلربا

میرود با آب گوئی تک گیاه　　اندرون چون کوه بیرون همچو کاه

۲۵۶

شیخ گفت :- عرصهٔ سخن بس دراز است و فراخ !

هر که خواهد میگوید، چندانکه خواهد !

گفتم :- عرصهٔ سخن بس تنگ است !

عرصهٔ معنی فراخ است !

از سخن پیشتر آ !

تا فراخی بینی و عرصه بینی !

(مقالات شمس صفحه ۳۵)

شیخ گفتا عرصهٔ نطق و بیان　　بس وسیع است و در آن جولان توان

گفتم این راهی است تنگ و سنگلاخ　　عرصهٔ معنا وسیع است و فراخ،

از سخن گفتن بگردان اعتقاد　　تا به بینی عرصهٔ معنا گشاد

٦

کلمات قصار

گزیده‌گویی‌ها

کوته‌گویی‌ها،

فشرده‌گویی‌ها

۲۵۷

صد هزار درم با من خرج کنی،

چنان نباشد که حرمت سخن من داری!

(مقالات شمس صفحه ۳۴۳)

ای مریدار که صد هزار درم نقد در پای من کنی جاری

این نیرزد مرا، چنانکه به صدق حرمت گفته های من داری

۲۵۸

تو، تأویل سخن ...،

به علم های خود،

و معرفت،

و فلسفه های ... خود کنی.

(مقالات شمس صفحه ۱۰۴)

به فندق سخن من نهفته مغز کلام سخن چو فندق خامی رسد بدست عوام

بزور فلسفه نارسا و دانش خام زنند ضربه بر آن و کنند مغز حرام

۲۵۹

می پنداری که آنکس لذات، برگیرد!

«حسرت» او کمتر باشد؟

حاشا که حسرت او، بیشتر باشد!

زیرا که به این عالم بیشتر خوی کرده باشد! (مقالات شمس صفحه ۲۹)

مپندار آنکس که لذت برد | از این شهوت انگیز دنیای دون
گشد عقده حسرت خویش را | کشد ریشه حسرت از دل برون
بدو آن کند رنج دلبستگی، | که معتاد را عادت خود زبون

۲۶۰

آزادی در «بی آرزوئی» است. (افلاکی ـ مناقب العارفین، جلد دوم صفحه ۵۷۶ فصل چهارم)

آزادی ار که مطلبی آرزو مکن | گر گوش عمر خویش هر جا بهو مکن

۲۶۱

آنکه محقق تر است مقلدتر است

(مقالات شمس صفحه ۲۴۲)

مدرسه از اجتهاد خالی و ویرانگر است
آنکه محقق تر است سخت مقلدتر است

۲۶۲

«عقل»؟

سست پای است!

از او چیزی نیاید!

(مقالات شمس صفحه ۳۵۹)

عقل را ضابطه‌ها بی‌ست چو زنجیر به پای
عقل کاری نبرد پیش به اشراق گرای

۲۶۳

عقل این جهانی ...،

زبون طبع، است.

(مقالات شمس صفحه ۳۶۴)

در این جهان چه بپاید مدعی عقل و بسی
اسیر فطرت و طبع زبون خویشتنند

۲۶۴

عقل، تا سحرگاه، ره می بُرَد !

امّا، اندرون «خانه»، ره نمی بَرَد !

آنجا عقل، حجاب است،

دل حجاب است،

و سر حجاب !

(مقالات شمس صفحه ۹۱)

عقل چون مرکبی بود در راه که رود پیش در رهِ همراه

همه شب راه طی کُند یکسر باز ماند ز راه گاهِ سحر

تا درِ خانه راه را داند لیک رفتن بخانه نتواند

عقل خود سدّ خویشتن گردد مانع و حدّ خویشتن گردد

عقل و دل پشتِ در شوند حجاب سر بسر افکنده سر برد به حجاب

۲۶۵

عقل تا درِ خانه راه میبرد،

امّا اندر خانه راه نمی‌برد. (مقالات شمس صفحه ۲۲۶)

عقل تا خانه راه را داند لیک رفتن بخانه نتواند

۲۶۶

حقّ، بدست من است!

حقّ، با من نیست! (مقالات شمس صفحه ۱۷۴)

حقّ بدست من است، با من نیست

۲۶۷

دل من خزینهٔ کسی نیست،

خزینهٔ حقّ است! (مقالات شمس صفحه ۱۸۱)

نباشد دار کس دل، دارِ حقّ است دل من مخزن انوار حقّ است

۲۶۸

بعضی، خیال خود را، به خدائی گرفته اند. (مقالات شمس صفحه ۲۱۹)

بعضی ز راه عقل خدائی گرفته‌اند　　پندار خویش را بخدائی گرفته‌اند

۲۶۹

خداپرستی آن است که،

خودپرستی را رها کنی!

(مقالات شمس صفحه ۲۶۲)

دانی که کی شوی بحقیقت خداپرست　　گر فکر خودپرستی خود را رها کنی.

۲۷۰

همه فدای آدمی اند!

و آدمی، فدای خویش!

(مقالات شمس صفحه ۲۶۷)

هرچه بینی فدای آدمی اند　　آدمی خود فدای خویشتن است

۲۷۱

این «خانه عالم»،

نمودار تن آدمی است.

و تنِ آدمی،

نمودارِ عالمِ دیگر، !

(مقالات شمس صفحه)

این نظمِ ملکِ دهر نمودارِ پیکری است — وین ملکِ تن نشانهٔ دنیای دیگری است

۲۷۲

مقصود از وجودِ عالم،

مُلاقاتِ دو دوست بُوَد،

که روی در هم نهند،

جهتِ خدا،

دور از هوایِ خود خواهی ؛

(مقالات شمس صفحه ۱۸۱)

دو دوست دستِ مودّت اگر دهند بهم — شوند در همه حالی شریکِ شادی و غم

براهِ خالق و دور از هوای نفس برند — ببین نتیجه و مقصود را از این عالم

۲۷۳

هر مشکل که شود، از خود گله کن که:

این مشکل از من است!

(مقالات شمس صفحه ۲۹۴)

ترا هر مشکل آمد پیش و فرسود		ز خود میدان و خود کن رفع بهبود

۲۷۴

«اعتقاد» و «عشق»، دلیر کند،

و همه ترس‌ها ببرد!

(مقالات شمس صفحه ۱۰۳)

همی دان، ترا دلیر کند عشق و اعتقاد		این هر دو حسن، ترس ترا مید هد بباد

۲۷۵

هر اعتقاد که ترا، گرم کرد، آنرا نگهدار،

و هر اعتقاد، که ترا سرد کرد، از آن دور باش

(مقالات شمس صفحه ۱۹۴)

زین همه اعتقاد رنگارنگ		که فراوان بود بوجه حسن

آنکه گرمت کند بدل بسپار		وآنکه دل را فسرد، دور افکن

۲۷۶

«مسلمانی»

مخالفت هوی (خودخواهی، خواهش نفسانی) است

«کافری» موافقت هوی!

(مقالات شمس صفحه ۱۵۰)

آنچه سرلوحهٔ مسلمانی است
دشمنی با هوای نفسانی است

کافری، دوستیِ با نفس است
دشمنی با صفات روحانی است

۲۷۷

«محمدی» آن باشد،

که شکسته دل، باشد!

پیشینیان شکسته تن، می بوده اند!

(مقالات شمس صفحه ۲۰۲)

باشند پیروان محمد شکسته دل
پیشینیان شکسته تنانند و بسته دل

۲۷۸

زهی افترا،

از هزار راست،

منوّرتر، و خوشتر، و مبارک‌تر!

(مقالات شمس صفحه ۱۱۷)

بنازم گفته‌های افترا را	که از هر راست ما را خوشتر آید
که زابرِ افترا، مهر حقیقت	منوّرتر، مبارک‌تر برآید

۲۷۹

بر کافر، شکر واجب است، که باری منافق (دورو) نیست! (مقالات شمس صفحه ۱۵۰)

هست برقومی که کافر نیستند | شکر بجید، گر منافق نیستند

۲۸۰

کافران را دوست میدارم،

از این وجه که دعوی دوستی نمیکنند! میگویند:

- ما کافریم، دشمنیم!

(مقالات شمس صفحه ۳۵۱)

کافران را دوست دارم چون منافق نیستند
هم مدارند این جماعت ادعای دوستی

دشمنی گر گفت با ما، ما شما را دشمنیم
دوست داریمش که او را خصلت نیکوستی

۲۸۱

چندان دوستان داریم،

در کلیساها و بتکده ها !

(مقالات شمس صفحه ۲۲۶)

دوستانی مراست در رده ها
در کلیسا و دیر و بتکده ها

۲۸۲

فقری است که به «حق» برد و از «غیرحق» گریزان کند ؛

و فقری است که از «حق» گریزان کند،

به خلق برد !

(مقالات شمس صفحه ۳۱۷)

دوگونه فقر بود: اوّل آنکه صاحب دلق
از آن ز حق بگریزد، رود بجانب خلق

دگر مقام عزیزی بود که سالک را
ز غیرحق بسوی حق برد که دارد فرق

۲۸۳

معنی صبر، افتادن نظر است، بر آخر کار فرجام نگری،

و معنی «بی صبری»،

نارسیدن نظر است به آخر کوته بینی! (مقالات شمس صفحه ۴۴)

صبر آن باشد که آری در نظر
کار را با دیده پایان نگر،

ورنه بینی از نخست انجام کار
پیش پا بینی و بی صبر و قرار

۲۸۴

بعضی را،

امید بهتری نمی بینم که پیش از ندامت بیدار شوند! (مقالات شمس صفحه ۴۶)

بسا دو چشم که نومید وار می بینم
که تا زمان ندامت نمیشود بیدار

۲۸۵

مردان، در همه عمر یکبار، عذر خواهند،

برآن یکبار هم پشیمان!

(مقالات شمس صفحه ۲۶۸)

مَرد آن بود که در همه طول عمرِ خویش
یکباره عُذرِ عُذر بخواهد بجای عُذر

یعنی برآن گناه که یک عمر کرده است
یکبار گشته نادم و آن هم برای عُذر[1]

۲۸۶

بی انصافی از حسد خیزد!

(مقالات شمس صفحه ۳۴۸)

عیب بی انصافی از عیب حسد
خیزد و صد عیب دیگر در رسد

۲۸۷

بسوختم، بسوزاندم!

که ساختن، در سوختن است!

خرابش کردم،

۱- عُذرخواهی

که عمارت در خرابی است

(مقالات شمس صفحه ۳۶۱)

سوختم نفس را که میدانم | ساختن در قبال سوختن است
خانه نو میکنم به وجه حسن | خانه‌ئی کو به حال سوختن است

۲۸۸

غایت قاضی به از دو گواه عدل

(مقالات شمس صفحه ۲۳۴)

شنو ز متهم این نکته جای عذر گناه | مرا غایت قاضی بود به از دو گواه

۲۸۹

اقرار خصم به از هشتاد گواه

(مقالات شمس صفحه ۳۱۵)

اقرار متهم اثرش بیشتر بود | از نیروی شهادت هشتاد تن گواه

۲۹۰

گفتن جان کندن است

وشنیدن جان پروردن

(مقالات شمس صفحه ۳۰۳)

سخن گفتن اغلب چو جان کندن است   شنیدن چنان روح پروردن است

۲۹۱

درویش را درویشی و خاموشی

(مقالات شمس صفحه ۲۳۴)

خامشی را از سخن پیشی بود   خامشی گویای درویشی بود

۲۹۲

یاران ما، به سبزک (حشیش)، گرم شوند،

آن خیال دیو است

(مقالات شمس صفحه ۲۱)

پاره‌یی از مردمان سرگرم‌اند از حشیش   با خیال دیو میازند مغز خود پریش

۲۹۳

با هر چه نشینی با هر چه باشی،

خوی او گیری.

(مقالات شمس صفحه ۴۴)

خصال همنشین دارد اثر از خیر و هم از شر   گِلی خوشبوی روزی با گُلی بوده است همبستر

۲۹۴

مَرد، چون پیر شود طَرح کودکان گیرد!... (مقالات شمس صفحه ۵۸)

هر که از عُمر بهره برگیرد | در کهولت رهی دگر گیرد
پیر بُرنا نمی شود امّا | شیوهٔ کودکی ز سر گیرد

۲۹۵

وای بر آن رنجور که کارش به پایین، اُفتد. (مقالات شمس صفحه ۷۰)

تا تُرا تاب و توان باقی است بی پروا بکوش | وای از آن رنجور کاید ذکر پایینش بگوش

۲۹۶

آری، زهی کافران مُسلمان! (مقالات شمس صفحه ۲۲۵)

مُسلمان برُونان کافر درُون | مُسلمان دُرونان کافر برُون
از آن غرق خون دل، از این شادمان | از این شاد و ز آن دسته دل غرق خون

۲۹۷

مرد آن باشد که عیب بر خود نهد ! (مقالات شمس صفحه ۲۷۴)

مَرد آن باشد که در خود جُست و جُو
کرده، یابد عیب و سازد بازگو،

۲۹۸

مؤمن سرگردان نیست ! (مقالات شمس صفحه ۳۵۴)

دل مُؤمن چو کُوه پابرجاست
دل کافر چُو خار در صحراست

۲۹۹

بر بعضی لباس فسق عاریتی است !

بر بعضی لباس صلاح عاریتی است ! (مقالات شمس صفحه ۲۸۴)

به چشم خرد از رهِ آزمُون،
نگر تا ببینی تو بی چند و چُون

مُسلمان درُونان کافر بُرُون
مُسلمان برُونان کافر درُون

۳۰۰

مُطرب که عاشق نبُود و نوحه گر که دَردمند نبود،

دیگران اسیر کند

(مقالات شمس صفحه ۳۷)

مطربی کز عشق او را کاسهٔ سر خالی است | ساز و سوزی ندارد حالش بجا لی است
ناله های نوحه گر گر او نباشد دردمند | بانگ جغد بر سر ویرانه یی آمالی است

۳۰۱

پول پیش دنیا پرست «قبله» است.

(مقالات شمس صفحه ۵۵)

قبلهٔ دنیاپرستان سکهٔ پول است و بس | مغز این قبله، گر مغز کند گول است و بس

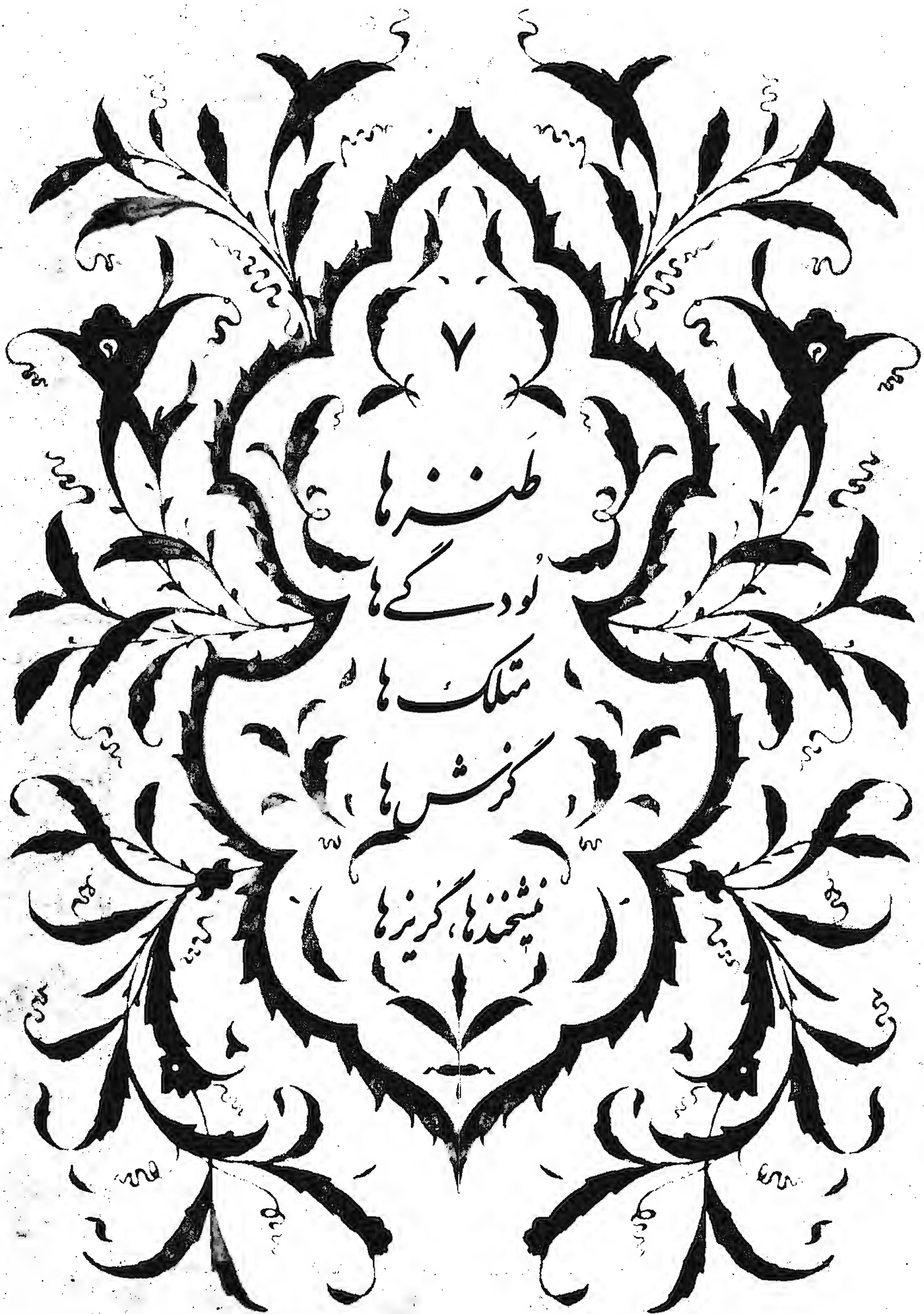
۳۰۲

همه سخنم بوجه «کبریا» میآید،

همه دعوی می نماید!

(مقالات شمس صفحه ۶۰)

گفته های من به وجه کبریاست | پُر ز معنایست و خالی از ریاست
بر طریق راستی دور از نفاق | وین نشانی از کلام انبیاست


۷
طنزها
لودگی‌ها
متلک‌ها
گزش‌ها
نیشخندها، گریزها

۳۰۳

هنری ظریف‌ و نسیم باشد،

که از غیرت در میان مضاحکِ سخنانِ طنزآمیز همراه با پوزخند و تمسخر [گفته] شود. (مقالات شمس ۱۲۴)

بسا نکات ز اسرار باز گفته شود
بوجه طنز و تمسخر چو دُر سفته شود

۳۰۴

صوفیی گفت: شکم را سه قسمت کنم:

ثلثی [برای] نان ثلثی [برای] آب ثلثی [برای] نفس...!

آن صوفی دیگر گفت:

من شکم را پُر نان کنم، آب لطیف است [خود جای خود باز کند]، ماند نفس.

خواهد برآید خواهد بر نیاید!

اکنون این صوفی، ها سِر [بصورت طنز] می گویند [یعنی]، ما شکم پُر محبّت کنیم...

وحی، خود چیزی لطیف است. او خود جای خود [باز] کند.

ماند، جان؛ اگر باشدش بباشد و اگر خواهد برود؛ (مقالات شمس صفحه ۲۹۶)

صوفیانی چند بر خوان طعام | جمع می بودند در یک بارعام
آن یکی گفتا سه بخش است این شکم | بهر آب و بهر نان و بهر دم
ثلث آنرا من کنم پر از غذا | ثلث دیگر آب و باقی هم هوا،
دیگری گفتا که من پر می کنم | از غذا کیدست انبان شکم،
آب چون نرم است خود جا وا کند | در زوایای شکم ما وا کند
گر برآید این نفس هم بیش و کم | گو برآید، ور نیاید هم چه غم،
گرچه این طنز است در صرف طعام | وجه دیگر هست در وجه کلام
معنی آن اینکه از لطف عمیم | این بدن را از محبت پر کنیم
وحی و الهام است چون چیزی لطیف | میکند جا باز در جسم عفیف،
جان که از علویست گو خواهد بمان | یا برو، اینگونه تفسیرش بخوان

۳۰۵

آن یکی یکی را شمشیر هندی آورد و گفت:

-این شمشیر هندی است!

گفت، تیغ هندی چه باشد؟

گفت، -چنان باشد که بر هر چه زنی، دو نیم کند!...

گفت: بر این سنگ که ایستاده، بیازمائیم!

شمشیر را، برآورد و بر سنگ زد، شمشیر دو نیم شد!

گفت که، -تو گفتی که شمشیر هندی، آن باشد به خاصیت که بر سر چه زنی، دو نیم کند؟!

گفت، -اگر چه شمشیر هندی بود، [اما] سنگ از او هندی تر بود!

[آری] موسی از فرعون، فرعون تر بود!... (مقالات شمس صفحه ۸۷)

تیغ هندی بود مردی را بدست | تیغ هندی کف زنگی مست
قوم پرسیدند او را کای عمو | چیست این چون نست از تیغت بگو

گفت اگر بر سنگ خارایش زنیم
میکند آن سنگ خارا را دو نیم

خواستند از او زند آنرا به سنگ،
تیغ را با سنگ انداز د به جنگ

زد بسنگ و تیغ بشکست از میان
قوم گفتندش چه گوئی ای فلان؟

گفت بود این تیغ هندی بس نکو
سنگ خارا بود هندی تر از او



دوره فرعون از آن آمد بسر
بود چون موسی از او فرعون تر

۳۰۶

جهودی و ترسائی و مسلمانی، رفیق بودند در راه «زر» یافتند حلوا ساختند،

گفتند: بیگاه است فردا بخوریم و این اندک است. آنکس خورد که خواب نیکو دیده باشد.

غرض تا مسلمان را حلوا ندهند.

مسلمان نیمه شب برخاست... جمله حلوا را بخورد!

[بامداد] عیسوی گفت:

[دیشب] عیسی فرود آمد، مرا برکشید [به آسمان]؛

جهود گفت: موسی مرا در تمام بهشت برد؛ ...

مسلمان گفت: محمد ﷺ آمد گفت:

«ای بیچاره، یکی را عیسی برد به آسمان چهارم و آن دگر را موسی ... به بهشت برد؛

تو محروم و بیچاره، برخیز و این حلوا را بخور؛»

آنگه برخاستم و حلوا را خوردم؛

گفتند: والله خواب آن بود که تو دیدی؛

آن ما همه خیال بود و باطل؛

(مقالات شمس صفحه ۲۱۱)

یک یهودی با یکی ترسای دگر — با مسلمانی سفر کردند و بهر

راه و رسم اشتراک انداختند — بهر زاد راه حلوا ساختند

آن یهودی خواست تا تنها خورد — جمله حلوا را و از تهمت رهد

گفت میخوابیم و فردا صبحدم — هر که خوابی دید و بهتر زد رقم،

دست اوّل او خورد حلوا و بعد آنکه خوابش بوده باشد نیمه‌سعد

روز دیگر عیسوی گفتا که دوش حضرت عیسی مرا گفتا به گوش

خیز تا با هم پریم از این جهان هر دو تن رفتیم سوی آسمان

گفت آن موسی بیامد سوی فرش برد من را تا به پشت بام عرش

آن مسلمان گفت دیشب نیمه‌شب مصطفی را دیدم از توفیق رب

گفت با من امت دیر و کنشت هر دو تن رفتند تا عرش و بهشت

جایشان خالیست ای جاکرده پر حالیا برخیز و حلوا را بخور

آن دو گفتندش که بر خوابت سال خواب تو خوش بود و خواب ما خیال

۳۰۷

یکی مزینی (آرایشگری) را گفت که:

- تارهای موی سپید از محاسنم برچین؛

مزین آرایشگر نظری کرد، موی سپید بسیار دید.

ریشش ببرید بکبار... و بدستش داد گفت که:

تو بگزین که من کار دارم!

(مقالات شمس صفحه ۹۱)

رفت مردی پیش آرایشگری — گفت خواهم ریش من آرایشگری

هر کجا موئی در آن بینی سپید — برکنی شاید نگردد آن مزید

دید آرایشگر از بخت سیاه — جمله موها سپید ند و تباه

ریش او ببرید با مقراض تیز! — گفت بنشین حالیا دور از ستیز

خود جدا کن از سیاهیها سپید — زانکه چشم من سیاهی را ندید

۳۰۸

واعظی خلق را تحریص میکرد:

بر زن خواستن و تزویج کردن. و احادیث می گفت!

و زنان را تحریص میکرد... بر شوهر خواستن و آنکس را که زن دارد تحریص میکرد

میانجی کردن و سعی نمودن در پیوندها. و احادیث می گفت ؛

از بسیاری که گفت یکی برخاست که، الصّوفی ابن الوقت ؛

من مرد عزبم مرا زنی میباید ؛

واعظ رو به زنان کرد و گفت ... :

ـ میان شما کسی هست که رغبت کند [به همسری این مرد] ؟

گفتند که هست ؛

گفت، تا برخیزد، پیشتر آید ؛

[زنی] برخاست پیشتر آمد؛ گفت، رو باز کن تا ترا به بیند ؛

که سنّت این است از رسول که پیش از نکاح یکبار به بینند ؛

[زن] روی باز کرد. [واعظ] گفت: ای جوان بنگر ؛

گفت: نگریستم؛ گفت، شایسته هست؟ گفت هست ؛

گفت، ای عورت؛ چه داری از دنیا؟

گفت خرکی دارم، سقائی کند و گاهی گندم به آسیا برد و هیزم کشد، اجرت آن به من دهد.

واعظ گفت: این جوان مردم‌زاده می‌نماید و متمیز، نتواند خربندگی کردن!

دیگری هست؟

گفتند هست!

همچنین پیش آمد، روی نمود جوان گفت پسندیده است!

واعظ گفت: چه دارد؟

[کسی] گفت، گاوی دارد.

گاهی آب کشد، گاهی زمین شکافد، گاهی گردون کشد...

اجرت آن بدو رسد!

[واعظ] گفت: این جوان متمیز است، نشاید گاوبانی کند!

دیگری هست؟

گفتند هست!

گفت تا خود را بنماید؛ بنمود و گفت:

از جهاز چه دارد؟ گفت: باغی دارد!

واعظ روی بدین جوان کرد، گفت:

ـ اکنون ترا اختیار است از این هر سه،

آن جوان بن گوش خاریدن گرفت!

[واعظ] گفت، زود بگو کدام میخواهی؟

[جوان] گفت: خواهم که بر خر نشینم و گاو را پیش کنم و به سوی باغ روم!

گفت: آری، ولی چنان نازنین فتی که ترا هر سه مسلم شود. (مقالات شمس صفحه ۷۳-۷۴)

واعظی در وعظ هر شام و صباح	خلق را تحریض کردی بر نکاح
صوفیی در جمع و ابن الوقت بود	این سخن بشنید و از جا جست زود
گفت من مردی غریبم رهگذار	همسری خواهم از این شهر و دیار
واعظ آنگه رو به نسوان کرد و گفت	هست آیا کس که خواهد شوی جفت؟

یک زنی برخاست، واعظ زود بدو — گفت زن دنیای او را ای نکو
بعد از آنهم کرد استمزاج شوی — گفت صوفی، باشد اینم آرزوی

باز پرسید از زن آن واعظ ترا — جیفه دنیا چه باشد در سرا؟
گفت یک خر دارم از مال و نعم — در قبالش زندگانی می‌کنم
شیخ گفتا از برای زندگی — این جوان خوبست، بی خربندگی
هست آیا جفت دیگر این میان؟ — یک زن دیگر بباشد گفت هان
روی خود بنمود و مقبول اوفتاد — گفت دارم گاو شخمی خوش نهاد
باز گفتا شیخ، امّا این جوان — گاوبانی انشاید، این بدان
هست آیا باز جفت دیگری — یک زن دیگر بد و گفتا بلی
خویش را بنمود و گفتا او مراست — باغی و زان باغ عیش من بپاست
واعظ آنگه کرد استمزاج شوی — که کدامین را پسندیدی؟ بگوی
گفت آن خواهم که بنشینم بخر — گاو را گیرم به پیش اندر گذر

رو به باغ آرم برای زندگی
باغبانی. گاوران خربندگی

گفت واعظ گرچه باشی خوش ادا
بیشتر از جوع داری اشتها

گرچه تا امروز تنها زیستی
لایق این هر سه یکجا نیستی

۳۰۹

وزیر گفت هزار دینار بستان و این حرکت که شنیدی باز مگوی!

هزار دینار بستد گفت:

ـ بدانید که این باد که وزیر رها کرد من رها کردم.

(مقالات شمس صفحه ۳۲۸)

بادی از زیر وزیری شد جدا
جمله در مجلس شنیدند آن صدا

پیر مردی در کنار آن وزیر
آنزمان بنشسته بودی سربزیر

تا کند فی الفور آن مرد ملول
قبح مسئولیت آن را قبول

با اشارت گفت مرد پیر را
گر بگردن گیری این تقصیر را

یکهزاران درهمت بخشم زمال
پیر گفتا در کمال انفعال!

گر صدائی از وزیر آمد بگوش | بود از من، از فقیری پرده پوش

۳۱۰

دو عارف، با هم مفاخرت و مناظرت میکردند در اسرار معرفت، و مقامات عارفان

آن یکی میگفت که:

ـ آن شخص که بر خر نشسته است میآید به نزد من آن، خدا است!

ـ آن دگر میگوید:

ـ نزد من، خرِ او، خدا است!

(مقالات شمس صفحه ۴۰)

دو مرید عارفِ صوفی تبار | بحث میکردند روزی در گذار
آن یکی میگفت، بین آن خر سوار | نزد من باشد خدائی راهوار
دیگری گفتا که امّا نزد من | باشد آن خر، کردگار ذوالمنن
بحث جاهل است اکثر می کنند | عارفانی کمتر از خر می کنند

۳۱۱

کو آن مُشبّه، خدا را همانند آدمی پندارد، تا فریاد کند که:

- وا پیر بابای، وا خدای!

چنانکه آن مُذکّر وعظ می گفت که:

- خدا را در شش جهت تصوّر مکنید! و نه بر عرش و نه بر کُرسی!

مُشبّهی برجست و جامه ضرب کرد و فریاد برآورد که:

[ای] خدای از جهان گم شوی!

چنانکه خدای ما را، از جهان برون کردی! (مقالات شمس صفحه ۲۷۵-۲۷۶)

کو فرد مُشبّهی که از دل / فریاد زند که ای خدایا!!

یک روز مُذکّری به منبر / می گفت خدای نیست چون ما
در شش جهتش مکن تصوّر / بر عرش و به کرسیش مبینا
ناگاه مُشبّهی در آن جمع / جامه بدرید و کرد غوغا

نفرین که ازاین جهان شوی گم　　　تا گُم نکنی خدای ما را

۳۱۲

گُفت: فرق چیست میان جُزو و جُزوی و میان کُل و کلّی

گُفت: آری!

گُفت: فرق چیست؟ آری! کدام است؟

خندید، گُفت: خوش است　　　(مقالات شمس صنم)

آن یکی نحوی به مجلس درنشست　　　رو به واعظ کرد و گُفت آن خودپرست!

چیست فرق جزو و جُزوی گو به من　　　یا که کُل و کلّی، ای مَرد سُخن؛

یک نگاهی کرد در او آن فقیه　　　چون نگاه عاقلی اندر سفیه

گُفت: آری! لیک آن مرد عنود　　　گفت آری چیست؟ این پاسخ نبود

گُفت می باشد جوابت خامشی　　　که تو با این نحوه پندارت خوشی

۳۱۳

آن یکی، یکی را بپرسید که،

ـ فلان مرد، اهل است؟

گفت، ـ پدرش... اهل بود. فاضل بود!

گفت، ـ من از پدرش نمی پرسم، از وی می پرسم!

گفت، ـ پدرش سخت اهل بود!!

گفت، ـ می شنوی چه میگویم؟

گفت، ـ تو نمی شنوی!

من می شنوم، کر نیستم، میدانم چه می پرسی.

(مقالات شمس صفحه ۲۹۲)

آن یکی پرسید دیگر را، فلان | فاضل و اهل است یا نبود چنان؟
گفت پاسخ باب او بود این چنین | گفت از بابش نمی پرسم من این
باز گفتا باب او بس اهل بود | مدعی گفتا سؤالم سهل بود
نشنوی آیا، کری ای بیهمال | پاسخی فرمای درخور د سؤال

گفت گر گفتی و این من نیستم   خود تو هستی اینچنین، من نیستم

۳۱۴

«ایوب، با چندان کرم!!... میگویند:

ـ دوازده هزار کرم بود!

میگویند: من میگویم بشمرده‌ام

گوئی شمرده بودند، میگویند:

ـ از آن [هر] کرمی [می] افتاد بر زمین،

برمی گرفت، بر تن خود می نهاد!

(مقالات شمس صفحه ۲۹۶)

این حدیثم بس شگفتی‌ها فزود   بر تن ایوب صدها کرم بود!

گوئیا بر آن تن رنجور زار   کرم افزون بود از دو شش هزار!

من چو نشمردم ندانم کیف و کم!   گوئیا آنها شمردند این رقم

اینچنین گویند کاین ایوب پیر   از تنش هر کرم افتادی بزیر

بازبرمیداشت برتن میگذاشت ؛ جای خود باتخواجس میگذاشت

قائلان این سخن زنیست بهر از خرد هم جا جزند از درک صبر

۳۱۵

هفت صوفی بودند، باهم نشسته چند روز، محتاج طعام بودند.

وازلذت ملاقات همدیگر، نمی خواستند که متفرق شوند از بهر طلب طعام.

خواجه [ی] برحال ایشان واقف بود! آمد از دور روی بر زمین نهاد. گفت:

-چه میخواهد خاطر شما؟

یکی از ایشان گفت،

-برو! لوت [غذاهای لذیذ] مستوفا کامل کافی! بسا و بسیار و بی دریغ!

وخانه را خالی [باید] کرد از خرد و بزرگ و از خود نیز،

چنانکه هیچکس در نزند!

[خواجه] چنان کرد گفت [بخود]:

- اینها هفت کس اند من لوت بیست مرد بسازم [از بهر احتیاط، و جمله عیال را به نجانهٔ

خویشان فرستم و وصیت [کنم] که زنهار، امروز کسی گرد این خانه نگردد؛

و کاسه‌ها پر کرد و دسته‌های نان بر صف نهاد و ایشان را در آورد و بنشاند و گفت،

- خدمت کردم! از من فارغ باشید که تا شبانگاه، روی ننمایم؛

در را طاب بزد و فرار کرد، و چنان نمود که،

- من، رفتم؛

و برآمد [بر بلندی] ... و از سوراخ پنهانی نظر میکرد که:

- چون میخورند؟

یکان یکان کاسه پیش مینهادند، و میخوردند تهی میشد، یکی کاسه دیگر؛

ناگهان، یکی پندام [درد] شکم گرفت و افتاد و به مقعد صدق، پیوست ...

آن شش، در خوردن ایستادند. ساعتی بود، دیگری پندام گرفت افتاد؛

همچنین [یکی پس از دیگری]، تا آن هفتم ماند بر طعام و بس!

خداوند خانه را صبر نماند فرود آمد، و در را باز کرد، و چنان نمود که از بیرون می‌آید.

گفت: - شیخ چون بود؟

گفت: - استغفار غذا کافی بود؟

چنانکه وصیت [سفارش] کردید، یا نی؟

[صوفی] گفت: - نی!

[خواجه] گفت: - چون؟

[صوفی] گفت:

- اگر استغفار کافی، کامل، بودی، من [نیز] زنده نماندمی! (مقالات شمس صفحه ۲۵۷-۲۵۸)

هفت صوفی در اطاق خانقاه / بی غذا بودند و محروم از رفاه

بر خلایق پشت و از مردم وداع / کرده رو در ذکر و اوراد و سماع

آنچنان از فیض دیدار حضور / جملگی بودند گرم شوق و شور

که نزد آنها یکی حرف طعام	حرف کسب و روزی و صرف طعام
تا ز حسن طالع و اقبالشان	خواجه پی آگاه شد بر حالشان
خواست فکر هفت تن راحت شود	هفته ها این هفت را مهلت شود
از برای هفت روز هفت تن	برد انواع غذا هفتاد من
جمله را در هفت انبان کرده برد	هر یکی را دست درویشی سپرد
رفت و سر زد روز دیگر خواجه باز	دید شش تن خفته آنجا طاقباز
زین میان یک تن نشسته در کنار	کاسه ها خالی و چشمش اشکبار
گفت صوفی را که آیا این غذا	بود کافی بهر یک روز شما؟
داد زد صوفی، نه کافی بود این	ورنه من هم میشدم نقش زمین

۳۱۶

شخصی در قضیه حیم، که دعوی کرده بود، و گواه خواسته بودند، ده صوفی را برد.

قاضی گفت: یک گواه دیگر بیا!

گفت: - ای مولانا، وَاستَشهِدوا شَهیدَینِ مِن رِجالِکُم.

(قرآن، سوره ۲، آیه ۲۸۲، یعنی از مردان خود، دو گواه بگیرید)

من، [به جای دو گواه] ده آورده‌ام!

قاضی [با توجه به نظریه وحدت وجود صوفیانه] گفت:

- این همه ده، یکی اند. و اگر صد هزار [از ایشان] بیاری،

همه یکی آید!

(مقالات شمس صفحه ۳۲۷)

آن شنیدم صوفئی در دادگاه
برده ده صوفی به عنوان گواه

قاضی او را گفت ای درمانده کار
یک گواه دیگر از بهرم بیار

گفت صوفی حکم ذات ذوالجلال
هست در قرآن شهیدین از رجال

من بجای این دو، ده آورده‌ام
پنج بار از شرع سبقت برده‌ام

قاضیش گفتا از آنجائی که بود
صوفیان را جمله وحدت در وجود

جملگی را یک عدد پنداشتیم
شاهدی دیگر از آن کم داشتیم

۳۱۷

تو سؤال چون میکنی؟

مثال تو، و من همچون آن نائی نی است که نای میزد.

دراین میانه، بادی از او جدا شد.

نای بر بغل خود نهاد، گفت،

ـ اگر تو بهتر می زنی، [بستان] بزن! (مقالات شمس صفحه ۵۲)

نی زنی در کرم گرم نی زدن | گشت از اخراج بادی از بدن

تا نکرد منفضح، فی الفور کرد | لوله نی، در نشیمنگاه تن،

گفت آنکه با نشیمنگاه خویش | «گر تو بهتر میزنی بستان بزن»

نیک باشد این مثل را بشنو | آنکه آرد حرف در بین سخن

۳۱۸

گل رچیل، گل را گفت که: ـ مرا دار و کن،

گفت :

اگر من دارو داشتمی سرِ خود را دارو کردمی !

(مقالات شمس صفحه ۳۲۲)

کچلی خواست از گلی دیگر تا کند رفع شوره اش از سر

گفت گر بود داروی در دم سرِ خود را علاج میکردم

ژ

پایان

حمدی نثار روح دو تن رفته از میان

آموزگار باد و محمد جلالیان



مرحوم محمد جلالیان



مرحوم حسین آموزگار



عبدالحسین جلالیان

آثار دیگر از همین نویسنده به صورت کتاب :

پله های سنگی (مجموعه اشعار)

هِل پوک ، (شعر امروز) « در جریان انتشار »

در زمینه پزشکی :

تغییرات قند خون

آزمایش اسپرم ، « در جریان انتشار »